

## ● شکنجه و زندان:

- زندگی پس از ۶۷، گلزارخاوران، کودکان بند، هنر زندان، کتاب‌شناسی زندان، نظارت و مجازات، سیاست بی‌رحمی و...  
● زنان: سفری در خاطره‌ها، زن ایرانی و حقوق بشر
- یادواره غزاله علیزاده
- جامعه مدنی • کمون پاریس • جغرافیای نوین  
● سرمایه‌گذاری بین‌المللی • و...



۹۶

## سخنی با شما

در شمارهٔ پیش از مشکلات انتشار یک مجلهٔ مستقل، بویژه از تنگنای مالی که الزاماً گریبانگیر این گونه نشریه‌هاست سخن گفتیم. کوشش‌هایی که تا به امروز برای افزایش شمار مشترکین شده و گشایش‌هایی که در گسترش شبکهٔ توزیع فراهم آمده، هنوز به اندازه‌ای نیست که پاسخگوی نیاز مالی مجله باشد.

از دوستداران "نقطه" که تا به امروز یار و یاورمان بوده‌اند، برخی آمادگی خود را برای کمک به ادامهٔ انتشار مجله ابراز کرده‌اند. برای اطلاع خوانندگان عزیزمان باید بگوییم با اینکه عمدهٔ کارهای "نقطه" به صورت داوطلبانه و بدون هزینه انجام می‌گیرد با این وجود، متأسفانه باید اعلام کنیم اگر چنانچه تا دو سه ماه آینده نتوانیم کسر بودجهٔ مجله را تأمین کنیم، توقف انتشار "نقطه"، حداقل برای مدتی اجتناب‌ناپذیر خواهد شد.

بنابراین از همهٔ کسانی که نمی‌خواهند چراغ "نقطه" خاموشی بگیرد، می‌خواهیم به یاری‌مان برخیزند. ما، دست‌اندرکاران "نقطه"، به نوبهٔ خود و با تمام قوا کوشش خواهیم کرد که در انتشار منظم مجله وقفه‌ای پیش نیاید؛ و امیدواریم که با همیاری و مساعدت دوستان بتوانیم مشکل مالی "نقطه" را برطرف کنیم.

مدیر مسئول

# نقطه

این شیفتگان خدمت!

۴ خسرو آشتیانی

## مجموعه زندان و شکنجه

آیا ملاقات دیگری وجود خواهد داشت؟  
گلزار خاوران  
زندان شیراز  
« حق تجاوز »!  
کودکان بند  
هرگز از مرگ نهراسیده ام...  
زندگی پس از ۶۷  
نه به هر آنچه ضدانسانی است  
ستارگان هرگز خاموش نخواهند شد!  
هنر زندان  
کتاب شناسی زندان  
درباره " تاریخ شکنجه در ایران "  
نهادی شدن شکنجه  
نظارت و مجازات  
سیاست بی رحمی  
زندانی سیاسی  
\*\*\*

۶  
۷ میهن عصمتی  
۸ م - رها  
۹ ف. آزاد  
۱۴ ماریا م.  
۱۶ ف. آزاد  
۱۸ آذر نسیم  
۲۰ هرمز متقی  
۲۲ ف. آزاد  
۲۳ شورا مکارمی  
۲۴ آذر نسیم  
۲۷ م - رها، محمدرضا همایون  
۳۲ ناصر مهاجر  
۳۵ عفو بین الملل / ع. ر. همسایه  
۴۰ میشل فوکو / بهمن مشیرزاده  
۴۷ کیت میل / ناصر مهاجر  
۴۹ اردشیر محمص

## نقطه

نشریه سیاسی، اجتماعی و فرهنگی  
مدیر مسئول: بهزاد لادین  
سردبیر: ناصر مهاجر  
زیر نظر هیئت تحریریه  
مسئول فنی: کریم صادق  
صفحه آرایی: علیرضا یآوری

نشانی پستی در ایالات متحده آمریکا:

Noghteh  
P.O. Box 8181  
Berkeley, CA 94707  
USA

نشانی پستی در اروپا:

Noghteh  
B.P. 157  
94004 Creteil Cedex  
France

حساب بانکی:

Noghteh  
Account No. 139299  
Cooperative Center Federal Union  
P.O. Box 248  
Berkeley, CA 94701-0248  
USA

تلفن و فاکس:

510-763-6220 (در ایالات متحده)  
email: [noghteh@noghteh.org](mailto:noghteh@noghteh.org)

Internet: <http://www.noghteh.org>

۵۷ ناصر اعتمادی  
۶۴ ایزابل مارکونه، فیلیپ فرمو / تقی مقدم  
۶۷ بریس پدرولی / تقی مقدم  
۶۸ تراب حق شناس  
۷۳ م. ع.  
۷۵ شراره هادی  
۷۸ غزاله علیزاده  
۸۰ داوود آریان  
۸۲ رضا قاسمی  
۸۶ خاور  
۹۰ گفتگو: ط. بطحائی / ح. دولت آبادی  
۹۲ نسیم خاکسار  
۹۵ سیاست‌گزار برلیان  
۹۶ م. حمید  
۹۷ سیروس سیف  
۹۷

جامعه مدنی  
جغرافیای نوین سرمایه گذاری بین المللی  
انتقال سرمایه گذاری صنایع ژاپن به آسیا  
حماسه کمون پاریس و ...  
سفری در خاطره ها  
زن ایرانی و حقوق بشر  
یادواره غزاله علیزاده :  
ادبیات، عشق من  
عاشقان قدر عاشقان دانند  
خاکستر شدن تیره کمیاب  
پنجره ای رو به سحر  
زندگی در باد  
گلی در پیکر دود...  
تأمل در تجربه تا تفاهم با شعر  
دادگاه میکونوس  
اوتوپیا  
کتاب ها و نشریه های تازه

طرح ها: اردشیر محمص، خاور، قدسی، میتی

از آنهایی که می خواهند برای "نقطه" مقاله بفرستند، خواهش می کنیم به نکته های زیر توجه کنند:

\* "نقطه" از انتشار مقاله هایی که برای نشریه های دیگر نیز فرستاده شده، خودداری می کند.

\* همراه با ترجمه، نسخه ای از متن اصلی را برایمان بفرستید.

\* تا حد امکان کوشش کنید که نوشته تان از ۴۰۰۰ کلمه بیشتر نشود.

# این شیفتگان خدمت!

## خسرو آشتیانی

«انقلاب فرهنگی» که در اردیبهشت ماه سال ۵۸ دانشگاه‌های ایران را عرصهٔ تاخت و تاز خونین سپاه پاسداران و حزب‌الله کرد و همهٔ مراکز علمی را به تعطیلی کشاند، کافی نبود؟ چگونه است که پس از ۱۷ سال، با آنهمه هیئت‌های ریز و درشت از قبیل نمایندهٔ ولی فقیه در دانشگاه، جهاد دانشگاهی، مجامع گزینش استاد و دانشجو، «شورای انقلاب فرهنگی»، اختصاص سهمیهٔ بالایی برای امت حزب‌الله در پذیرش دانشگاه‌ها و بالاخره ایجاد «شورای اسلامی کردن دانشگاه‌ها» در همین یک سال پیش که «سردار سازندگی» هم عضو آن است، دانشگاه‌های ما هنوز اسلامی نشده‌اند؟ چگونه است که پس از این‌همه تمهیدها، امروز سردمداران رژیم می‌گویند «خطر غیراسلامی بودن دانشگاه‌ها از خطر امریکا بیشتر است»؟! (موحدی کرمانی، نایب رییس مجلس. رسالت، ۲۳ تیر ۷۵). آیا این احساس خطر فقط از جانب دانشگاه است؟

بیش از ۳۰ میلیون نفر از جمعیت ۶۰ میلیونی ایران کمتر از ۱۹ سال سن دارند. دانشگاه‌ها و مؤسسات آموزش عالی که تا حدودی به عنوان یک دماسنج، نشان‌دهندهٔ حال و هوای عمومی جامعه‌اند، بویژه خواست‌ها، دلمشغولی‌ها و آمال و آرزوهای این «جامعهٔ جوان» را بازتاب می‌دهند: جامعهٔ جوانی که تحت حاکمیت ملاها فشارهای روزافزونی را متحمل می‌شود. جامعهٔ جوانی که روحانیت را بطور عام و روحانیت حاکم را بطور خاص مسئول برباد رفتن امیدها و آرزوهای برخاسته از انقلاب و مسبب فساد و تباهی موجود می‌بیند. این جامعهٔ جوان بمثابة یک بمب ساعتی، آیندهٔ رژیم را تهدید می‌کند. بهمین دلیل

با اعلام خطر خامنه‌ای در مورد اسلامی نبودن دانشگاه‌ها و تعیین مهلت سه ساله به منظور اسلامی کردن مؤسسات آموزش عالی، تعرض ارتجاع در جبههٔ همواره گشودهٔ «تهاجم فرهنگی» اوج تازه‌ای گرفت. آیا دانشگاه‌ها و مؤسسات آموزشی، پیش از این اسلامی نبوده‌اند؟ آخوند حسینی قائم‌مقامی که یکی از اعضای اصلی «ستاد اسلامی کردن دانشگاه‌ها» ست و نمایندهٔ ولی فقیه در چندین دانشگاه، در مصاحبه‌ای با روزنامهٔ رسالت (۲۹ خرداد ۷۵) می‌گوید: «این اولین باری نیست که رهبر هوشیار و هوشمند انقلاب اسلامی به این نکته توجه داده و خطر آن را گوشزد فرموده‌اند... از جمله حدود چهار سال پیش در جمع وزیر و رؤسای محترم دانشگاه‌های وقت به طرح دو پرسش اساسی پرداختند و به صراحت از آنها خواستند که پاسخ آن را جستجو و ریشه‌یابی نمایند، این دو پرسش که البته برای همیشه بی‌پاسخ ماند این بود: نخست آنکه چرا فارغ‌التحصیلان دانشگاه‌ها - گذشته از موارد استثناء - معمولاً فاقد افزایش تعهدمندی به ارزش‌های دینی و مبانی فکر دینی می‌باشند و بسا سیر معکوس دارند؟ دیگر این‌که عوامل پیدایش و رشد افکار انحرافی و فلسفه‌های ضددینی در محیط‌های دانشگاهی چیست؟»

البته این دو پرسش همچنان بی‌پاسخ خواهند ماند، چرا که ریشه‌یابی این پرسش به نفی حاکمیت مذهب خواهد انجامید و متولیان مذهب این را خوش نمی‌دارند. مگر برای اسلامی کردن جامعه و بویژه برای اسلامی کردن دانشگاه‌ها چه می‌توانستند بکنند که نکردند؟

کنترل و در چنگ گرفتن دانشگاهها از همان آغاز یکی از مهمترین عرصه‌های مورد توجه مافیای آخوندی بوده‌است. اما آخوند در مسند قدرت، نیازمند کادرهای تحصیل کرده نیز هست. از حوزه‌های علمیه همین منبری‌هایی درمی‌آیند که ناطق نوری درباره‌شان (جمهوری اسلامی ۲ تیر ۷۵) می‌گوید «یکی از غصه‌های ما این است که سطح منبری‌ها پایین آمده». البته برای او بهتر است فراموش کند که در عوض، سطح‌شان در اشغال مشاغل نان و آبدار بسیار بالا رفته‌است. اگر آخوند قبل از انقلاب، علم و دانش و دانشگاه را دشمن می‌داشت، امروز از سر نیاز همه را به شرط آنکه در خدمت حاکمیت باشند، می‌خواهد؛ حتی اگر شده، با تغییر مواد درسی، دانشگاه را به حوزه بدل کند، محتاج کادرهای تحصیل کرده است. اما دانشگاهی را می‌خواهد که بقول ایمانی، معاون فرهنگی جهاد دانشگاهی، «بطور کامل در خدمت نظام اسلامی باشد»؛ یا بقول آیت‌الله یزدی، رئیس قوه قضائیه، دانشگاهی که «وحی را بعنوان منبع اصلی پذیرا باشد»؛ دانشگاهی در خدمت حفظ و تحکیم قدرت این نمایندگان خدا بر روی زمین. اما خود آن‌ها نیز خوب می‌دانند که مشکل‌شان به دانشگاه محدود نمی‌شود.

جاسبی، رئیس دانشگاه آزاد اسلامی (سلام ۲۸ خرداد) می‌گوید: «بررسی‌های ما نشان می‌دهد که زمینه‌های فاسد شدن دانشجویان ریشه در دوران دبیرستان دارد بنابراین باید بحث تربیت و اصلاح جوانان از دوران دبیرستان جدی گرفته شود!! اما چگونه؟ نجفی، وزیر آموزش و پرورش، روز بعد در همان روزنامه پاسخ می‌دهد: «ما تنها در مدارس روی دانش‌آموزان کنترل داریم ولی در خارج از آنجا، نه». اما در خارج از آنجا چگونه است؟ از زبان آخوند مجلس‌نشین (به نقل از رسالت ۲۸ تیر) بشنویم: «تنها دانشگاهها نیست بلکه دبیرستان‌های ما نیز آتش زیر خاکستر است. در بازار ما هم مشکلات فرهنگی فراوانی به چشم می‌خورد. در ادارات نیز این چنین است.» چنین است که رژیم، دسته‌های فاشیستی چون انصار حزب‌الله را برای «با منطق مسلمان کردن» مردم کوچک و بازار و ایجاد وحشت در بین اهالی، وارد میدان می‌کند.

روزنامه‌ها و نشریات بی‌شمار برای اشاعه «فرهنگ اسلامی» در اختیار رژیم است. رادیو و تلویزیون و تمامی ارگان‌های سیاسی و فرهنگی در خدمت حاکمیت انحصاری آخوندهاست. علاوه بر این‌ها برای تبلیغ و شستشوی مغزی عوام چند هزار-چند هزار مبلغ به سراسر کشور می‌فرستند، با این همه نمی‌توانند جامعه را اسلامی کنند. همان پرسش مربوط به دانشگاهها را می‌توان به جامعه نیز گسترش داد؛ اما در اینجا نیز پاسخی نخواهند یافت. رژیم می‌داند که مدعی است «مردمی‌ترین نظام سیاسی در جهان است» و از امدادهای غیبی برخوردار، با ابراز نظر چند روشنفکر که هیچ وسیله‌ای در اختیار ندارند، به وحشت مرگ می‌افتد. برنامه تلویزیونی «هویت» که بمنظور توهین به روشنفکران کشور و ترور شخصیت آنها پخش می‌شود، نشان‌دهنده چیزی جز این نیست که حاکمان اسلامی خود نیز به ضعف و بی‌بنیادی نظام اسلامی باور دارند؛ خدا و پیغمبر و ائمه اطهار و ارتش و سپاه و بسیج بیست میلیون و امدادهای غیبی و خلاصه ابر و باد و مه و خورشید همه با آن‌هاست ولی با اینهمه از چند روشنفکر بی‌دفاع می‌هراسند! دشمنی آشکار آن‌ها علیه عبدالکریم سروش، که تا چندی پیش از نظریه‌پردازان این نظام فاسد بوده، نیز بیانگر همین هراس است. روحانیت حاکم در بحث‌های سروش که نه تنها در محافل اسلامی دانشگاه بلکه در میان بسیاری از

حامیان تا با امروز جمهوری اسلامی تأثیرگذار است، بیش از پیش، خود را مورد تهدید می‌بیند. «تهاجم فرهنگی»، «خطر لیبرالیسم»، «نعمه شوم جدایی دین از دولت» که امروزه ورد زبان سران جمهوری اسلامی است، نشان‌دهنده آگاهی روحانیت از جایگاه لرزان، و بیانگر وحشت آن‌ها از آینده خویش است.

آن‌ها خود از نفرت مردم آگاهند. می‌دانند که امروز حتی طرفداران نظام در جامعه محترم شمرده نمی‌شوند. وقتی آیت‌الله مشکینی در نماز جمعه قم (جمعه ۱ تیر) شکوه می‌کند که «حزب‌الله در همه جا باید محترم شمرده شود»، به همین امر اعتراف دارد. وقتی ناطق نوری قدرت‌طلبی روحانیت را خدمت می‌خواند و مدعی می‌شود که «ما شیفته خدمتیم ولی غرب تشنه قدرت» (رسالت ۹ تیر)، می‌داند که حوصله مردم از این شیفتگان خدمت سرآمده و دور نیست روزی که روحانیت را از این «خدمت» خودخواسته معاف کنند.

در واقع مشکل این شیفتگان خدمت، همانطور که خود نیز معترفند، به دانشگاه محدود نمی‌شود. مشکل در جای دیگر است.

مشکل در حاکمیتی است دینی که یکی از سیاه‌ترین دوره‌های تاریخ ایران را آفریده‌است. مشکل در روحانیتی مدعی معنویت است که امروز غرق در فساد و تباهی، برای حفظ قدرت از هیچ جنایتی رویگردان نیست. مشکل در رژیمی است که وزیر کشورش بی هیچ شرمی می‌گوید: «هر ملتی که با حکومتش سر سازش داشته باشد، مشکلاتش به سهولت حل خواهد شد!!» (سلام ۴ تیر). و رئیس قوه قضائیه‌اش به صراحت اعلام می‌کند که «در حکومت اسلامی مشروعیت از جانب خداست» و نه از آرای مردم (آیت‌الله یزدی، در نماز جمعه، رسالت ۹ تیر). باری مشکل در رژیمی است که خواهان تسلیم بی قید و شرط مردم در برابر این نمایندگان خودگمارده خداست. و امروز، درست در دانشگاهها و مؤسسات آموزشی است که بیش از هر جای دیگر آشکارا نافرمانی می‌شود. هیاهوی اسلامی کردن دانشگاهها و محوری شدن آن بعنوان هدف تعرض ارتجاع نیز بهمین خاطر است.

روحانیت حاکم، تا با امروز نشان داده‌است که هر زمان احساس خطر کند برای جلوگیری از اوج گرفتن ناراضی‌های مردم به اعمال خشونت هرچه آشکارتر روی آور می‌شود. پس از «انتخابات» اخیر، با عمیق‌تر شدن شکاف موجود در طبقه حاکم و بزیر سؤال رفتن آشکار ولایت فقیه از طرف بخشی از اسلامیون بویژه در محیط دانشگاهها، ارتجاعی‌ترین جناح‌های مذهبی دست به تهاجم جدیدی زده‌اند که صرفاً به دانشگاهها محدود نمی‌شود. فزونی شمار اعدام‌ها، و بازداشت زندانیان سابق، افزایش مجازات قطع انگشتان و دست، اعمال محدودیت‌های بیشتر در عرصه نشر کتاب و روزنامه از جمله مشخصه‌های این تهاجم جدید است. هجوم اخیر نیروهای رژیم به کردستان و قتل و کشتار مردم آواره را نیز باید در همین چارچوب نگریست.

جمهوری اسلامی راه دیگری جز تعرض و سرکوب هرچه بیشتر ندارد. روحانیت حاکم دریافته‌است که عقب‌نشینی در برابر توده‌های ناراضی چنان امواج سهمگینی بدنبال خواهد داشت که در مقابله یا آن، کاری از دست حامیان زمینی و آسمانی‌اش برنخواهد آمد. زورگویی و تجاوز در طبیعت این نظام است و جمهوری اسلامی جز با اعمال ترور و سرکوب پایدار نمی‌ماند. اما تا کی می‌توان به زور سرنیزه حکومت کرد؟ ●

## زنداد و شكجبه

### و اعدام‌های سال ۶۷

انتشار این شماره "نقطه" همزمان شد با شهریورماه و هشتمین سالگشت فاجعه قتل عام زندانیان سیاسی ایران. به این مناسبت به گردآوری مجموعه‌ای دست زده‌ایم که اینک پیش روی شماست.

این مجموعه، دو بخش دارد. در بخش نخست به شناخت نهاد زندان و شكجبه در جمهوری اسلامی ایران برآمده‌ایم؛ هرچند که می‌دانیم زندان و شكجبه و آزار نافرمانان و مخالفان در ایران نازکی ندارد و در گذشته دور و نزدیک ما وزنه‌ای سنگین داشته است. در بخش دوم کوشیده‌ایم اطلاعات و آگاهی‌هایی درباره زندان و شكجبه نافرمانان در جهان به دست دهیم؛ همراه با بازاندیشی‌ها و اندیشه‌هایی از سوی کارشناسان.

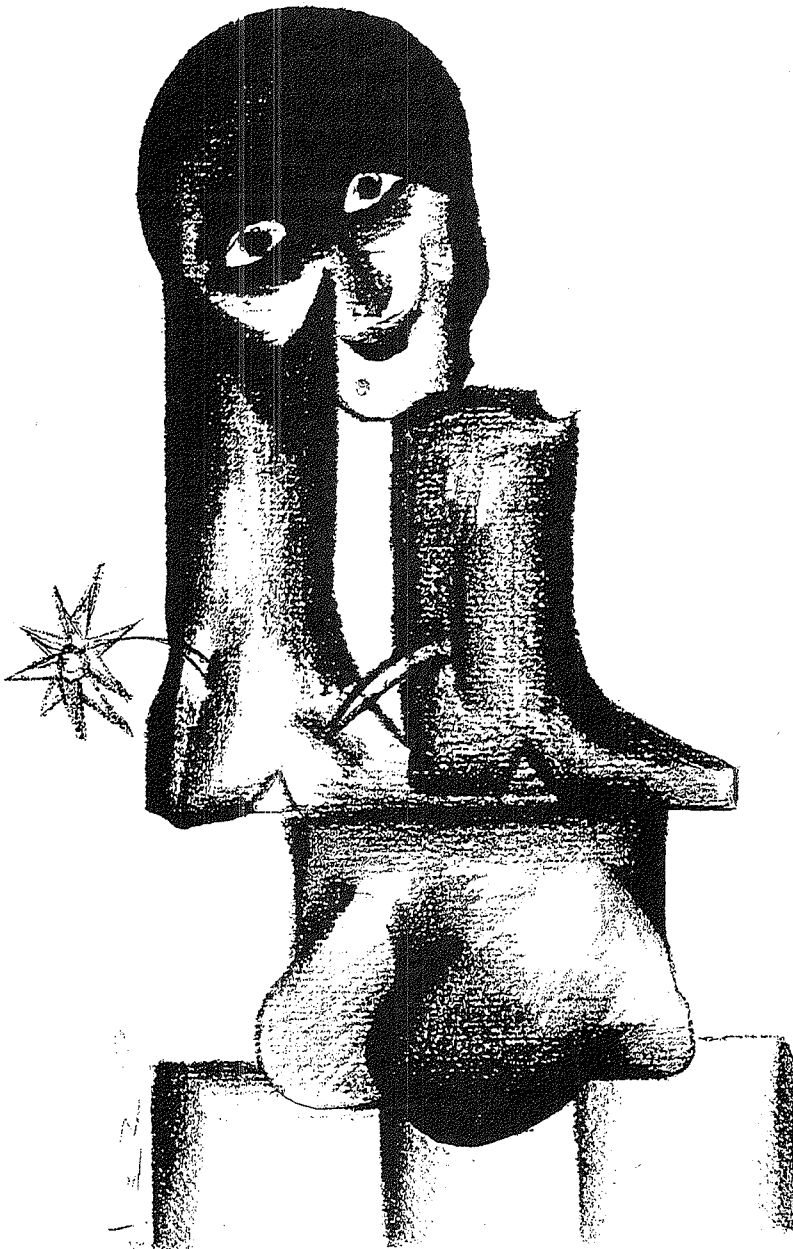
برای شناخت نهاد زندان و شكجبه در جمهوری اسلامی، رشته کلام را - بیشتر - به قربانیان داده‌ایم تا که زندان و آنچه بر زندانیان گذشته به مثنی کلیشه و شماره و رقم فروگاسته نشود؛ تا که بهتر دریابیم آنها که رفتند، چگونه رفتند، آنها که درهم شکستند، چگونه شکسته شدند و آنها که ماندند، چگونه ماندند و چگونه این دوره را زیستند و پس از گذر از رنج‌ها، به چه برداشت‌هایی رسیدند: درباره انسان، مناسبات میان انسان‌ها، مبارزه، زندان، شكجبه، و...

حکایت زندان به روایت زندانیان که جزء جدائی‌ناپذیر هر پژوهش ژرفی برای شناخت ویژگی‌های نهاد زندان است، به گمان ما روش کارآئی برای شناخت ساز و کار دستگاه سرکوبگر نظام حاکم نیز هست و شیوه مناسبی برای ثبت بیدادگری‌های این دوره در حافظه جمعی‌مان و گامی در راه گسترش اندیشه منع آزار و شكجبه و اعدام دگراندیشان در ایران.

همین جا از زندانیان پیشینی که مهربانانه به درخواست "نقطه" پاسخ مثبت دادند و هریک در زمینه‌ای به کامل کردن این پرونده برآمدند، سیاستگری می‌کنیم. یادمانده‌های اینان به دلایل بدیهی امضاء مستعار دارد.

نکته آخر اینکه دلمان می‌خواست گزارش و شهادتی هم از زبان یکی از مجاهدین خلق می‌آوردیم که شمار بزرگی از زندانیان سیاسی و جان‌باختگان سال ۶۷ را در بر می‌گیرند، اما افسوس که کوشش‌مان در این راستا به جایی نرسید.

"نقطه"



# آیا ملاقات دیگری وجود خواهد داشت؟...

## میهن عصمتی

پرداختیم و رسید دریافت کردیم. یک بار هم پتو و لباس فرستادیم. شایع بود که مشغول ساختن محلی برای ملاقات هستند. اولین ملاقات مصادف بود با روز ۶ بهمن. آنقدر برای این ملاقات هیجان داشتیم که شب را در "لوناپارک" گذرانیدیم. سرد بود. تا صبح در ماشین نشسته بودیم و حاضر نبودیم محل را ترک کنیم. صبح زود کارهای مقدماتی شروع شد. کارت‌هایی برایمان صادر کردند که به لباس‌مان وصل کردیم. با دقت زیاد لباس و زیر لباس‌هایمان را گشتند. حدود ساعت ده و نیم، سوار مینی‌بوسی شدیم که ما را از "لوناپارک" به اولین برد.

وارد اولین شدیم. از راهی عبور کردیم که یک طرفش ساختمان ملاقات بود و طرف دیگرش را با ایرانی‌ت پوشانده بودند تا به بیرون دید نداشته باشد. به طرف در ورودی هدایت‌مان کردند. ساختمان نیمه تمام بود. در طبقه اول، در راهرویی به انتظار نشستیم. از تلویزیون مدار بسته‌ای برنامه‌های مذهبی پخش می‌شد. در سالن بزرگی را باز کردند و با تحقیر و خشونت ما را به داخل آن راندند. پاسداران این بخش را نوجوانان ۱۴ تا ۱۶ ساله تشکیل می‌دادند و هرکدام مسلسلی به دست داشتند. وقت ملاقات‌مان ده دقیقه بود. ما را در این طرف شیشه و آنها را در آن طرف قرار دادند. نگهبانان پشت سر ما و آنها، رژه می‌رفتند و گفتگوهای ما را کنترل می‌کردند. گفتگویی البته در کار نبود، ایماً و اشاره بود. تلفن‌ها هنوز راه نیفتاده بودند. اما مهم نبود. مهم این بود که می‌دیدم‌شان و مطمئن می‌شدیم که هنوز زنده‌اند. در مدت ملاقات سعی کردیم روحیه خوبی داشته باشیم؛ عشق و محبت‌مان را به آنها ابراز کنیم؛ باری بر دوش‌شان نباشیم؛ و به آنها بفهمانیم که منتظرشان هستیم. پس از هفت هشت دقیقه، که چون چشم بهم زدنی گذشت، با نعره‌ای اتمام وقت را اعلام کردند. به خود آمدیم و به طرف در حرکت کردیم. اما با نگاه یکدیگر را، تا آنجا که دید داشتیم، دنبال می‌کردیم. گویی برای ابدیت نگاه می‌کردیم. نمی‌دانستیم آیا ملاقات دیگری وجود خواهد داشت یا نه؟ ●

تیرباران کرده‌ایم، آنهایی را هم که مانده‌اند، به درک واصل خواهیم کرد». در برابر این حملات، پیرترها، سعی می‌کردند آنها را از محل دور کنند. برایشان مهم نبود که آنها را می‌شناسند یا نه؛ دلسوز همه جوان‌ها بودند.

در این روزها تنها خانواده‌ی اعدامی‌ها از طرف پاسداران پاسخی دریافت می‌کردند؛ وصیت‌نامه‌ای، بسته لباسی و یا آدرس محل دفن را. نگاه ما در پی آنها بود. گریه نمی‌کردند؛ سر فرود نمی‌آوردند؛ بفض‌های‌شان را فرو می‌خوردند و ما می‌دیدیم که چگونه از درون خرد شده‌اند. این لحظات برای ما کشنده‌تر از لحظاتی بود که اسامی را در روزنامه‌ها می‌خواندیم. چه، شماره‌های ۱، ۲، ۳... و ۷۰، در اینجا جان پیدا می‌کردند. هرکدام مادری داشتند، پدری، همسری، خانواده‌ای، کسی که از عزیزش می‌گفت: پسری که مهندس بود؛ دختری که دانشجو بود؛ پسری که ۱۸ سال داشت؛ دختری که ۱۵ ساله بود؛ که داماد یا عروس نشده بود؛ که با پدبختی او را بزرگ کرده بودند، که امید آینده‌شان بود، که نان‌آور خانواده‌شان بود، که نور چشم‌شان بود، که... و ما مثل روزهای پیش، بدون دریافت خبری یا نشانی، سنگین و خسته و افسرده به خانه‌هایمان بازمی‌گشتیم تا دوباره سراغ روزنامه و رادیو و تلویزیون برویم.

ماه آبان ناگهان اعلام کردند از خانواده‌ها دوپست تومان برای هر زندانی دریافت خواهد شد. به صف شدیم و با خوشحالی پول را پرداخت کردیم. چه، دریافت پول به معنای زنده بودن آنها بود. هفته بعد دوباره به صف‌مان کردند تا رسید پول دریافتی را بدهند. پشت رسیده‌ها خط زندانیان را شناختیم که نوشته بودند: «مبلغ دوپست تومان دریافت شد». و این جمله نشانه زندگی بود!

در ماه آبان، "لوناپارک" دستخوش تغییراتی شد. شروع به ساختمان دفتر زندان کردند. نرده‌های آهنی کشیدند و خانواده‌ها را برحسب حروف الفبا از یکدیگر جدا کردند. بدینگونه ارتباط‌ها را شکستند. با جو رعب و وحشتی که حاکم شد، همستگی سابق از بین رفت. تا اوایل بهمن، چند بار دیگر پول

فاصله بین ۱۷ شهریور و ۶ بهمن ۱۳۶۰ را در نگرانی و وحشتی عمیق بسر بردیم. البته بعد از آن، نه وضعیت بهتر شد و نه نگرانی ما برطرف. اما ویژگی این دوره، بی‌خبری کامل ما از وضع زندانیان بود. نه ملاقاتی، نه نامه‌ای، نه پیغامی. هیچ. دلهره‌ای مهیب روح‌مان را می‌خورد. هر روز حدود ساعت ۲ بعدازظهر، سراغ روزنامه‌ها می‌رفتیم. به سراغ لیست اعدامی‌ها. ۷۰ تا ۸۰ اسم پشت هم ردیف شده بود. با سرعت نام‌ها را نگاه می‌کردیم، خوشحال می‌شدیم که زندانی ما در میان آنها نیست. تعجب‌آور است ولی واقعیت دارد. برای ما در آن لحظات، مرزی بین خوشحالی و اندوه وجود نداشت. چرا که خوشحال‌مان در واقع در اندوهی عمیق غرق بود. خیال‌مان هیچوقت راحت نبود. دوباره نام‌ها را مرور می‌کردیم. ساعت ۴ بعدازظهر پای رادیو می‌نشستیم تا اخبار رادیو را که اسامی اعدامی‌ها را اعلام می‌کرد، بشنویم. احتمال داشت که بین لیست مندرج در روزنامه و اسامی اعلام شده از رادیو، تفاوتی وجود داشته باشد. به هر جهت، رادیو آخرین خبرها را داشت. ساعت ۶ بعدازظهر پای تلویزیون می‌نشستیم تا یک بار دیگر اسامی را بشنویم.

شب را با کابوس‌های دستگیری و اعدام، به صبح می‌رساندیم. صبح ساعت شش و نیم راهی زندان اوین می‌شدیم. وقتی به "لوناپارک" می‌رسیدیم، جمعیت کثیری آنجا بود. مادران و پدران، خواهران، برادران و همسران زندانیان، به امید به دست آوردن خبری، "لوناپارک" را به محل اجتماع خود تبدیل کرده بودند. در گروه‌های کوچک و بزرگ دور هم جمع می‌شدند و آخرین اخبار مربوط به زندان‌های مختلف را رد و بدل می‌کردند. پاسدارهای مسلح اوضاع را کنترل می‌کردند. مادرها نسبت به پاسداران روحیه‌ای پرخاشگر داشتند. پاسدارها نیز برای ارباب و تحقیر خانواده‌ها به هر وسیله‌ای دست می‌زدند؛ فحش و ناسزا نثار ما و زندانیان‌مان می‌کردند، هول‌مان می‌دادند و تهدید به دستگیری می‌کردند، نعره می‌کشیدند که «همه را

# گلزار خاوران

## گردآوری گزارش م. رها

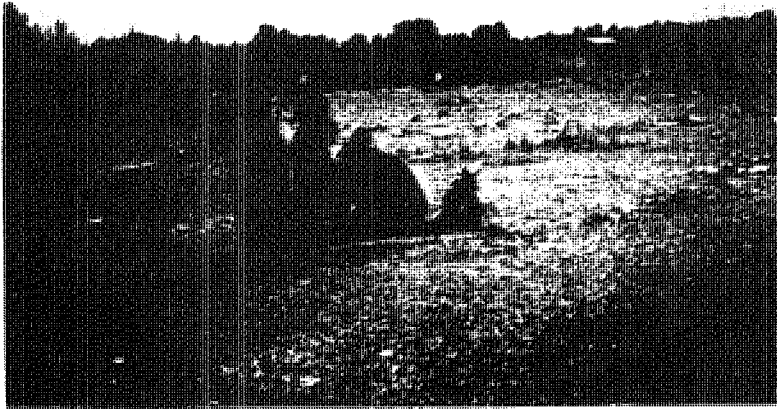
در چهارده کیلومتری میدان خراسان، در جاده خراسان، در سرایشی تپه‌ای، گورستان خاوران قرار دارد. صحرائی خشک و خالی که از چند سال پیش با دیوارهای سیمانی از پیرامونش جدا شده است. یک طرف دیوارهای سیمانی گورستان هندی‌هاست و طرف دیگرش گورستان آرامنه. شمال غربی آن را هم داده‌اند به بهائی‌ها.

از تابستان ۱۳۶۰ به بعد، کمونیست‌های تیرباران شده را در این گورستان به خاک سپرده‌اند. حتی بسیاری را که قبلاً در بهشت زهرا دفن بودند، به اینجا منتقل کردند.

خانواده‌ها هر هفته در خاوران جمع می‌شوند. صبح زود روزهای جمعه، ساعت پنج یا شش، حوالی دروازه خراسان با هم قرار می‌گذارند و با مینی‌بوس یا وسیله دیگری خود را به سر خاک می‌رسانند. بیشتر، مادرها هستند؛ زن‌های جوان‌تر و مردها کمتر در این جا ظاهر می‌شوند. چون در هر یورش، پاسداران شماری از آنها را دستگیر می‌کنند و به زندان می‌برند.

هر خانواده در جای مشخصی می‌نشیند و یا می‌ایستد؛ در نقطه‌ای که به آن احساس نزدیکی کرده است؛ و این تنها یک احساس است. به هیچ مادر و یا همسری، مزار اعدام شده‌اش، اطلاع داده نشده است. خانواده‌ها، اما برای خودشان محاسباتی کرده‌اند و ردیف‌هایی را مشخص نموده‌اند که محل دفن احتمالی و فرضی جگرگوشه‌شان است. زیر و رو شدن خاک، نشان از خاک‌سپاری تازه‌ای می‌دهد. برای دفن اجساد، زمین را عمیق نمی‌کنند. چند بار اتفاق افتاده که گوشه لباسی از خاک بیرون مانده باشد. یک بار، زنی، گوشه لباس همسرش را که سه روز پیش از آن اعدام شده بود، زیر خاک دید. خاک را کنار زد و چشمش به جسد تیرباران شده همسرش افتاد.

گاه خانواده‌ای به وسوسه کردن زمین و جستجوی رازهای زیر خاک برمی‌آید، تا مگر از روی لباس یا نشان دیگری، عزیز خفته خود را بازیابد. این یعنی به استقبال خطری بزرگ رفتن و نیز تن



گرفتند. پاسدارها، تا شنیدند، بهائی‌ها را تهدید کردند که اگر این "جنایت" یک بار دیگر تکرار شود، آبشان قطع و قبرستان‌شان خراب خواهد شد. و درخت‌ها را کنند و بردند.

آخرین جمعه سال یا اولین روز سال نو، در گلزار خاوران غلغله‌ای است. همه می‌آیند. جوان‌ترها و مردها هم. از شهرستان‌ها می‌آیند. اگر تحویل سال نیمه‌شب نباشد، هفت سینی هم می‌آورند؛ یا آجیل و شیرینی و گلاب و دسته‌های گل. گلزار محل رد و بدل کردن آخرین اخبار اعدام‌ها و زندان‌ها هم هست. مراسم سالگردی هم اگر در پیش باشد، گفته می‌شود و قرار بعدی گذاشته می‌شود.

در بهشت زهرا، اجساد تیرباران شده‌ها در یک قطعه متمرکز نیست؛ آنها در قطعه‌های مختلف دفن شده‌اند. آنجا به خانواده‌ها اجازه داده‌اند روی مزار عزیزان‌شان قطعه سنگی بگذارند. با این حال، گاه و بیگاه شبانه می‌ریزند و سنگ‌ها را می‌شکنند. اما اینجا نیاز به علامت دیگری نیست. سنگ‌های شکسته‌ای که در هر قطعه به چشم می‌خورد، نشان از تیرباران شده‌ای است.

در بهشت زهرا و خاوران - و بنا به شایعه‌ای در بیابان‌های ورامین، از گورهای دسته‌جمعی سخن گفته می‌شود. و گفته می‌شود که رژیم در نظر دارد تمام خاوران را به بهائی‌ها اختصاص دهد. با این خیال باطل که دیگر نه یادی خواهد بود و نه یادبودی، نه شاخه گلی، نه تک نهال لرزانی و نه تجمع خانواده‌ای! بهائی‌ها تاکنون این "کرامت" بزرگ را پس زده‌اند. اما حکومت اعلام کرده که به هر حال این محل را به دیگران واگذار می‌کند.

باید دید مادران و همسران دل سوخته و خانواده‌های داغ‌دیده کجا جمع خواهند شد؟ شاید در خیابان‌ها. با عکس‌های سنجاق‌شده عزیزان‌شان به سینه!

سپردن به آزاری دیوانه کنند. اما مگر برحذر داشتن مادری داغ‌دیده از یافتن آرامگاه فرزند، کاری ساده است؟

هر لحظه بیم آمدن پاسدارها می‌رود. آنها، هر چند وقت یک بار حمله می‌کنند و به شکار خانواده‌ها می‌پردازند. چهره‌های آشنا را دستچین می‌کنند و به زندان می‌برند. در گذشته، و به ویژه در سال ۶۰، هجوم‌ها بیشتر بود.

خانواده‌ها، ردیف‌ها و جاهایی را با رویانی، خرده سنگی یا ریختن تکه سیمانی که از کارخانه‌های اطراف تهیه می‌شود، علامت‌گذاری می‌کنند. این علامت‌های کوچک را پاسدارها با بولدوزر درهم می‌ریزند. خانواده‌ها، ردیف‌ها و مزارهای فرضی خود را دوباره برپا می‌سازند؛ با شمردن قدم‌ها و دیگر روش‌های قراردادی بین خودشان؛ و گاه با معیارهای قلبی و عاطفی، که علم حساب رادر آن جایی نیست. خانواده‌ها با دسته گل و گلاب می‌آیند. دسته‌های گل را روی ردیف‌ها پخش می‌کنند. به وقت رفتن‌شان، محوطه گلباران شده و به گلزار می‌ماند. آنها اینجا را گلزار می‌نامند و اصرار دارند که همه به همین نام بشناسندش.

یک بار مادری که پسر جوانش در این گلزار آرمیده است، درختچه‌ای را بالای آرامگاه فرضی او کاشت. مادر هر جمعه که به دیدار پسر می‌رفت، مشک آبی زیر چادرش پنهان می‌داشت؛ درخت را آب می‌داد و رشدش را نظاره می‌کرد. تک درخت کوچک در آن بیابان خشک، زیبایی و شکوهی داشت! رشد درخت، دل‌های زخم دیده را مرهمی بود و باریکه امید؛ در یک روز جمعه که مادر با مشک آب در زیر چادر به آنجا رفت، درخت را ندید. کنده و برده بودندش. خانواده‌ها، اما، شکوه آن نونهال را فراموش نکردند. باز چند درخت دیگر کاشتند و از گورستان بهائی‌ها، شلنگ آبی به امانت



# زندانی شیراز

❖

## ف. آزاد

ناهار، پلو و قیمة بود که کاملاً سرد شده بود؛ من اما میل چندانی نداشتم و کم خوردم و بشقایم را شستم و در ساک پلاستیکی که به من داده بودند، گذاشتم. بسیاری از زندانیان اما غذا نخوردند. روزه بودند.

کم کم متوجه شدم که بسیاری از چهره‌ها برایم آشناست. از دوستان نزدیک دوران دانشجویی‌ام بودند. هیچیک اما به من نزدیک نشدند. حتا با کینه نگاه می‌کردند. پری، دوست صمیمی دوران دانشجویی‌ام، با دیدن من عصبی شد و به سرعت از من گریخت. اندیشناک به سر جایم برگشتم. ساعت خوابیده بود. از کنار دستی‌ام پرسیدم: ساعت چند است؟

جوابی نداد. فکر کردم نشنیده است. دومرتبه سؤال کردم. باز جوابی نداد. از یک نفر دیگر پرسیدم؛ او هم جواب نداد، اما با اشاره دست، مسئول بند را نشانم داد. سر در نمی‌آوردم. با صدای بلند گفتم:

یک نفر نیست که به من بگه ساعت چنده؟

چرا داد می‌زنی؟

می‌خوام بدونم چه ساعتیه

به تو گفته بودم که "ممنوع‌الحرف مطلق" هستی، تو حق نداری با دیگران حرف بزنی و دیگران هم نباید با تو حرف بزنند. حتی ساعت هم نمی‌توانی از زندانیان دیگر پرسی! هر وقت کاری داشتی باید با من حرف بزنی. فهمیدی؟ ساعت سه‌ونیم است.

رفت و مرا در حیرت گذاشت. زندان انفرادی در میان جمع را تجربه نکرده بودم. اما میدانستم تحملش مشکل است. تو در سلول انفرادی حداقل مختاری هرچه خواستی بکنی، آواز بخوانی، قدم بزنی، حتا برقصی؛ ولی اینجا چطور؟! از اتاق بیرون آمدم و به سوی راهرو رفتم.

به دستم داد که سر دیگرش در دست خودش بود. راه افتادیم. چیزی نمی‌دیدم و هرآن احساس می‌کردم که دارم می‌افتم. بالاخره جلو دری ایستادیم. در به صدا درآمد و باز شد. پاسدار مرا تحویل داد و گفت: ممنوع‌الحرف مطلق. کسی جواب داد: "چشم حاج‌آقا" و در بسته شد.

صدای گریه و ندای العزو به گوش می‌رسید. دختری که صدای بسیار جوانی داشت، به من گفت:

می‌توننی چشم‌بندت را برداری. من مسئول این بندم.

وسایلم را که در کیسه نایلونی ریخته شده بود زمین گذاشتم و چشم‌بندم را برداشتم. اتاق تاریک بود و با چراغ مهتابی‌یی روشن شده بود.

ساعت ۱۲ ظهر بود و همه در حال نماز و دعا بودند، چهره‌های بی‌روح و رنگ‌پریده، پوشیده در چادرهای سفید و یکسان، در حال نیایش و استغفار. درنگاه اول کسی را نشناختم. دختر جوان که به انتهای راهرو رفته بود، کنار قفسه‌ای ایستاده بود، دفتری از درون آن درآورد و اسم مرا یادداشت کرد و پرسید:

نماز می‌خوانی؟

نه.

به سرعت ماژیک سیاهی از قفسه درآورد و به طرف سر بند، محل دمپایی‌ها رفت. روی دمپایی من که صندل سبز رنگی بود نوشت: "مخصوص" (به عبارت دیگر نجس!) این کار مرا به یاد شهر ستاره داوود انداخت که فاشیست‌ها روی بازوی زندانیان یهودی می‌زدند. فهمیدم که چه در انتظارم است؛ به اولین اتاق رفتم و در گوشه‌ای نشستم. نماز و زاری که تمام شد، وقت ناهار رسید. مسئول بند بشقاب و لیوانی به من داد که آن هم مهر "مخصوص" بر رویش خورده بود. زدن مهر "مخصوص" ظاهراً برای جلوگیری از قاطی شدن ظرف‌ها بود.

در محوطه فرودگاه، پای پلکان هواپیما، سپاه منتظر ما بود. ما سه زندانی و یک پاسدار در صندلی عقب ماشین نشستیم و یک پاسدار هم در جلو نشست. موقع عبور از خیابان‌های شیراز خاطرات شیرین نوجوانی در ذهنم بیدار می‌شد؛ ولی اضطراب مانع از لذت بردنم بود. زندان عادل‌آباد از زمان شاه به زندان تبعیدی‌ها مشهور بود!

ماشین کمی از شهر دور شد و در برابر ساختمان بزرگی که قبلاً مرکز ارتش سوم شیراز بود ایستاد. از ماشین پیاده شدیم. پلیسی مرا صدا کرد و با خود برد. پس از طی مسافتی در محوطه باز به ساختمانی رسیدیم؛ روی در بزرگ آن با حروف بزرگ نوشته شده بود: سپاه پاسداران.

پاسداری با ریش انبوه و سیاه در را باز کرد. تسبیح بزرگی در دست می‌چرخاند، و دمپایی صندل به پا داشت. وارد شدم. پشت سرم، در آهنگی بزرگ که شبیه در سیاه‌چال داستان‌ها بود با صدای خشکی بسته شد.

به اولین اتاقی که وارد شدم، پاسداری وسایل شخصی‌ام را تحویل گرفت و اسم و مشخصاتم را در دفتری ثبت کرد. در اتاق دیگری، انگشت‌نگاری کردند و عکسی از من گرفتند. در اتاق سوم زن پاسداری که نقاب بر چهره داشت، به شکل توهین‌آمیزی مرا بازرسی بدنی کرد. با اعتراض گفتم:

مرا از اوین آورده‌اند؛ مدتی است که زندانی‌ام.

ساکت. اینجا زندان شیرازه. پیداست که راجع به آن چیزی نشنیده‌ای.

چشم‌بندی به من دادند که با چشم‌بندهای اوین متفاوت بود. مثل نقاب، تمام صورت را می‌پوشاند و هیچ روزنی نداشت. بعد، پاسداری سر خودکاری را



آرام نداشتیم. فکرم یکجا بند نمی شد. در چهره‌ها اثری از دوستی دیروز دیده نمی شد. به یاد رابطه گذشته‌ام با پری افتادم. صبور و فداکار بود؛ عشقی وافر به مبارزه داشت؛ هرگز خودخواه نبود. همینطور زهره و ناهید. از کوه رفتن شروع کرده بودیم. با هم مخفیانه کتاب می خواندیم. در دوره انقلاب شب و روز باهم بودیم. افسانه، مینو، ویدا...

ذهنم جمع و جور نمی شد. تب داشتیم، انگار کابوس می دیدم، چهره‌ها از برابر می گذشتند و من هیچکدام را نمی شناختم. هیچکدام را...

در خواب و بیداری بودم که برای بازجویی احضارم کردند. وارد اتاقی شدم. صدای آمرانه‌ای گفت: چشم‌بندت را بردار.

اتاق معمولی بود؛ با تعدادی صندلی و یک میز. نور سفید یک مهتابی‌بی اتاق را روشن می کرد. در وسط اتاق میز تریبون مانندی قرار داشت؛ پشت تریبون پاسداری با ریش بلند و ماسک بر صورت نشسته بود. تنها چشم‌هایش پیدا بود و به هیولا می ماند. در مقابل تریبون یک صندلی بود که گفت روی آن بنشینم از بلندی به من تسلط داشت و موقع حرف زدن به چشم‌هایم نگاه می کرد. به اسم فامیل صدایم کرد و پرسید چه می کنم. گفتم زندانی اوین‌ام، با ۱۰ سال حکم.

دو مرتبه و از اول، سئوالات شروع شد. تمام فعالیت‌های خودت را شرح بده. حدود یک سال و هشت ماه بازجویی

شده‌ام. دیگر جواب نمی دهم. نکند نمی دانی کجایی، اینجا زندان شیراز، با اوین فرق داره. به هر حال من بازجویی شده‌ام و ۱۰ سال حکم دارم. شما می توانید پرونده مرا از اوین بخواهید.

اینجا شیراز است و تو اینجا یک پرونده قطور داری. حداقل ۴۰-۵۰ نفر درباره تو نوشته‌اند.

طبیعیه. چون این جا دانشجو بودم. چه زمان شاه، چه بعد از انقلاب، فعالیت علنی و دانشجویی داشتم. بعد از مدتی فعالیت رو کنار گذاشتم. در ضمن ۱۰ سال هم حکم گرفته‌ام.

به هر حال اونچه از تو می خواهیم، ازت می گیریم. ما با کسی شوخی نداریم. بدون چشم‌پند بازجویی کار دشواری بود. وقتی کسی به تو مسلط است به شماها بیت نگاه می کند و همه حرکات را زیر نظر دارد، کمی دستپاچی حتمی است. من هم کمی دستپاچه شده بودم. نمی دانم که بازجو متوجه این دستپاچی‌ام شد، یا نه. به هر حال، پس از کمی توپ و تشر و تهدید مرا به بند فرستاد.

### ویژگی‌های بند

بند دو اتاق داشت و در این دو اتاق حدود چهل نفر زندگی می کردند. دو توالت و یک حمام داشت. پس از ورود من یکی از توالت‌ها را با برچسب "مخصوص" به من اختصاص دادند و یک توالت را به بقیه زندانیان. با اینکه صبح‌ها صف بلندی برای توالت بسته می شد، کسی از توالت مخصوص استفاده نمی کرد. برای استفاده از حمام هم باید به مسئول بند اطلاع می دادم. بعد از اتمام حمام من، مسئول بند حمام را آب می کشید. در کارگری بند اصلاً شرکت نداشتیم و زمانی که دست‌هایم خیس بود، حق نداشتم به چیزی دست بزنم.

اکثر زندانیان از صبح که بیدار می شدند تا شب، بر سر یک سجاده بزرگ نماز می خواندند. این سجاده، جز یکی دو ساعت در روز همیشه پهن بود. هم‌بندان من، اغلب روزه هم بودند و شب‌ها هم نماز می خواندند و یکی دو ساعتی بیشتر نمی خوابیدند. حتی قرص ضد حاملگی هم می خوردند تا که عادت ماهانه نشوند و بتوانند نماز و روزه‌های عقب افتاده‌شان را جبران کنند.

غذاهای زندان شیراز، کیفیت مرغوبی داشت. بیماران حق استفاده از غذاهای مخصوص و رژیمی داشتند. مقدار غذا هم زیاد بود. اما چون بیشتر زندانی‌ها

روزه بودند، غذای زیادی مصرف نمی شد. بعد از شام، چند نفری مشغول شستن ظرف‌ها می شدند. بقیه سر سجاده می رفتند. از میان چهل نفر، شاید فقط ۵ یا ۶ نفر بودند که فقط ۵ نوبت نماز می خواندند و روزه نمی گرفتند.

در انتهای سالن بند قفسه‌ای بود که در آن روزنامه و چند نشریه چیده شده بود؛ مثل "پاسدارانقلاب" و "سروش". اما هیچکس سراغ این قفسه نمی رفت. جز دعا و قرآن، آنهم سر سجاده، کتاب و روزنامه‌ای خوانده نمی شد.

### بازجویی

تقریباً هر روز به بازجویی می رفتم. شیوه بازجویی در شیراز با اوین متفاوت بود و از آنجا سخت‌تر. در عادل‌آباد بازجو ابتدا با زندانی صحبت می کرد و بعد او را به اتاقی می برد و در آنجا از او می خواست آنچه را بیان داشته روی کاغذ بنویسد. بازجوهای اینجا حتا اسم مستعار هم نداشتند. فقط علامت رمزی داشتند و هر کدام هم علامتی خاص خود. پس از تمام شدن نوشتار می بایست با ته قلم بر میز بکوبی و علامت رمز بدهی. در همان دفعات اول فهمیدم که بازجویی از من به منظور تکمیل پرونده زمان دانشجویی‌ام است. در ضمن متوجه شدم که مأموران زندان شیراز هیچ رابطه‌ای اطلاعاتی با زندان اوین ندارند.

یکی از روزهای اسفندماه که برای بازجویی از بند خارج شدم مرا به اتاقی متفاوت از اتاق همیشگی بردند و به پاسداری دیگر تحویل دادند. این پاسدار از من خواست که چشم‌بندم را بردارم و روی صندلی مقابل او بنشینم. لجه‌ای خاص داشت و لحن صدایش مضطرب می کرد. نشستیم. چهره‌ای نقاب‌دار در مقابلم بود. با لحن ملایمی سلام کرد. سلامش را جواب دادم. شروع به احوالپرسی کرد؛ که معمول نبود. پس از چند لحظه سکوت پرسید که آیا او را شناختم. جوابی ندادم و به فکر فرو رفتم. با صدایی بلندتر، به اسم کوچکم صدایم زد و تکرار کرد - حالا چطور؟

صدا را به یاد نمی آوردم و دلهره هم نمی گذاشت خوب فکر کنم. نه نمی شناسم.

سکوت برقرار شد. پس از چند لحظه نقاب از چهره برداشت. جا خوردم. او را می شناختم؛ از هم‌دانشکده‌ای‌هایم بود. در زمان شاه در کارهای صنفی شرکت می کرد و تمام دانشجویان سیاسی را

به خوبی می شناخت. بارها راجع به مارکسیسم با او بحث کرده بودم. هنوز حضری درباره مارکسیسم بحث کنیم؟ نه

تصمیم داشتم به هیچ قیمتی تن به بحث ندهم. بین زندانی و زندانبان که بحث وجود ندارد.

چرا؟ اینجا بحث آزاده. یا من ترا قانع می کنم یا تو مرا.

من بحثی ندارم. تازه پس از اتمام دانشکده هم فعالیت سیاسی نداشتم.

پس چرا حکم گرفت؟ نمی دونم.

آیا حضری در جمع زندانی ها مصاحبه کنی و مارکسیسم و سازمان سیاسی ات را محکوم کنی؟ نه

لحن آرامش عوض شد و شروع به تهدید کرد. گفت که کیفر خواستی جدید برای من تهیه خواهد کرد تا مجدداً مرا محاکمه کنند. و تأکید کرد که به خاطر نماز نخواندن مرا شلاق خواهند زد.

سرم را پایین انداختم، پرسید:

صحبتی نداری؟

گفتم نه. مدتی در اتاق قدم زد و بعد مرا به بند فرستاد. پس از آن بازجویی تهدیدآمیز، چند روزی مرا به بازجویی بردند.

### زهره

روز ۱۵ فروردین نام تعدادی زندانی را برای انتقال به زندان عادل آباد خواندند. اسم من هم جزو انتقالی ها بود. وسایلم را که در ساک پلاستیکی بود، برداشتم و راه افتادم. دم در که رسیدم، دیدم چند نفری پیش از من رسیده اند. همه در انتظار.

ده پانزده نفر می شدیم. زهره از دوستان قدیمی ام هم جزو انتقالی ها بود. او برخلاف پری آرامش بیشتری داشت و با اینکه حرفی میانمان ردوبدل نشده بود، می فهمیدم که در شرایط پری نیست. سوار مینی بوس شدیم. زهره آرام در کنار من نشست. شنیده بودم که او را تا سرحد مرگ شکنجه داده اند و او مقاومت کرده است. زهره از هواداران فعال سازمان پیکار بود. او را در سال ۶۰ در خانه ای که محل چاپ نشریات سازمان پیکار بود، به همراه سه رفیق پسر، دستگیر کرده بودند. پسرها را اعدام و زهره را تا حد مرگ شکنجه کرده بودند. مینی بوس که از در زندان سپاه بیرون

آمد. زهره شروع به حرف زدن کرد:

فقط به حرف های من گوش کن و بعد خودت تصمیم بگیر. من وظیفه خود می دانم مسایلی را برایت روشن کنم. ما ۵ سال است که زیر فشار مداوم هستیم و این فشار هنوز تمام نشده. سال ۶۰ زندانیان چپ که عمدتاً از سازمان پیکار بودند، تشکیلاتی در بند زدند. بچه های سازمان های دیگر، اقلیت، راه کارگر هم زیر نفوذ ما بودند. با توده های و اکثریتی ها مرزبندی داشتیم. ما در مقابل فشارهای بی حد زندان مقاومت می کردیم و کارهای خودمان را پیش می بردیم. با بیرون از زندان هم ارتباط داشتیم. در سال ۶۱ با دستگیری تعدادی از اعضاء پیکار (شاخه فارس) تشکیلات درون زندان لو رفت؛ و این تقریباً همزمان بود با لو رفتن "توبه تاکتیکی" مجاهدین درون زندان. پس از آن، همه ما را زیر بازجویی و فشار بردند که هنوز هم ادامه دارد. در ابتدا بازجویی حول مسایل تشکیلات بند بود؛ بعد، مسئله نماز نخواندن ما هم به فشارها اضافه شد. هر زندانی به جای ۵ نوبت نماز، ۵ بار در روز شلاق می خورد. من به خاطر نماز نخواندن ۴۰ روز و هر روز ۵ نوبت شلاق خوردم. هرکس کوتاه می آمد مجبور می کردند دوست نزدیک خود را شلاق بزنند. مثلاً پری وقتی دیگر نتوانست شلاق را تحمل کند، ازش خواستند که مرا شلاق بزنند. تازه این اول کار بود. بعدها ما را ایزوله کردند و برای هر کدام مان کلاس ایدئولوژیک گذاشتند؛ چون اکثر ما در موضع دفاع از مارکسیسم و تشکیلات بودیم. تر آنها این بود: یا شما ما را قانع می کنید یا ما شما را قانع می کنیم. روزی ۷-۸ ساعت کلاس بحث داشتیم و چند نفر که به مسایل مارکسیسم وارد بودند، با ما برخورد می کردند. بحث ها از منشاء حیات، تا اقتصاد و سیاست و فلسفه را شامل می شد. این ماجرا ماهها طول کشید. زیر فشار ایدئولوژیک، زندانیان هر روز خود را فرسوده تر و ناتوان تر می دیدند، تا کم کم به بیپوشی و کوچی رسیدند. در چنین وضعی اکثر بچه ها دچار بحران روحی شدند و دست به خودکشی زدند. مسئولین زندان مانع خودکشی نمی شدند. اما بعد از اقدام به خودکشی و در مرز بیپوشی، بچه ها را به بیمارستان می بردند. زنان پاسدار، با حالتی مادرانه و روحانی، بالای سر بچه ها می ایستادند به محض اینکه بیمار به هوش می آمد می گفتند: خدا ترا نجات داد! و به این ترتیب و در آن

وضعیت روحی، او را به خدا می رساندند. انسان گناهکاری که برای پاک شدن گناهانش سالها باید از گذشته خود توبه و استغفار کند، بیشتر وقتها از پاسدارها بدتر می شود. بعضی ها در امور زندان و زمینه های اطلاعاتی با مسئولین زندان همکاری می کنند. گفتنش آسان است ولی تحمل سه سال زجر و شکنجه و شستشوی مغزی چیز ساده ای نیست. یکی دو نفری که از زندان آزاد شده اند، روانی اند. من هم پس از مدت ها مقاومت برای اینکه دیوانه نشوم، شرط نماز خواندن و مسلمان بودن را پذیرفتم. ولی از همکاری با زندان سر باز زده ام. به همین دلیل مرا کاملاً توبه کرده نمی دانند و قرار است مجدداً محاکمه شوم. اشک امانش نداد. من هم آرام می گریستم.

زندان بسیار سختی است مواظب رفتار خودت باش و قدم سنجیده بردار.

و در تمام طول راه گریه کرد. گریه تلخ شکست. شکستی سنگین. حالا می فهمیدم چرا زهره کمی خمیده راه می رفت. دست هایش را محکم فشردم.

به زندان عادل آباد رسیده بودیم. زنی پاسدار را همراه ما کردند. در بزرگ آهنی باز شد. از حیاط طولانی بی گذشتیم و وارد راهروی بزرگ شدیم. نور یک مهتابی راهرو را روشن کرده بود. بوی تند الکل در فضا موج می زد. افراد زیادی در رفت و آمد بودند. گله به گله پرده های ضخیم برزنتی آویزان بود. جلو یکی از این پرده ها ایستادیم. پرده کنار



رفت و ما وارد بند شدیم. در نگاه اول ساختمان زندان توجهم را جلب کرد. زندان عادلآباد شبیه زندان‌هایی نبود که در تهران دیده بودم. به سیستم آمریکایی ساخته شده است. بند، سه طبقه و راهروهای بلند دارد. در دو طرف راهرو، سلول‌هایی است با دیوارهای میله‌ای بلند. مرا به سلولی سه نفره فرستادند که در ابتدای بند قرار داشت. سلولی کوچک با یک تخت سه طبقه، یک قفسه کتاب و پنجره کوچکی در بالای اتاق. فضای خالی سلول بسیار کم بود؛ ولی اینجا برخلاف سلول‌های اوین روشن بود.

### مراسم دعای گمیل

برنامه‌های روزمره بند توسط دفتر زندان تعیین می‌شد. نظارت بر اجرای صحیح این برنامه‌ها توسط توابع بند صورت می‌گرفت. پاسدارها هم زیاد به بند رفت‌وآمد می‌کردند. اول صبح صبحانه و چای؛ بعد کلاس‌های آموزشی؛ ظهر نماز جمعی؛ عصرها مطالعه آزاد و هواخوری؛ شب نماز جمعی، بعد از شام دعا هر شب دعای مخصوص خود را داشت. نظافت بند، چگونگی تقسیم غذا و چای، شستن ظرف‌ها و حتا نظافت شخصی افراد اعم از حمام رفتن و لباس‌شستن به وسیله توابع مسئول بند برنامه‌ریزی می‌شد.

روزها بیشتر در سلول می‌ماندم. دو هم‌سلولی‌ام، صبح زود برای برنامه‌های اجباری روزانه از سلول بیرون می‌رفتند و فقط برای ناهار و شام به سلول می‌آمدند. پس از گذشت ۷-۸ روز یکی از هم‌سلولی‌هایم در حالیکه خجالت می‌کشید از من پرسید:

- چرا نماز نمی‌خوانی و در برنامه‌های اجباری بند شرکت نمی‌کنی؟ من اول فکر کردم تو عادت ماهانه‌ای، اما حالا ۷-۸ روز گذشته است و...

- قصد ندارم نماز بخوانم و در برنامه‌های اجباری بند شرکت کنم.

- فکر نکنی من جاسوسم، ولی این جا همه موظفند هر از گاهی از هم‌سلولی‌های خود گزارش بدهند. سر باز زدن از این کار خلاف مقررات است. ممکن است همین روزها ما را به دفتر بند صدا بزنند و راجع به تو از ما سئوالاتی بکنند. چون ما دو نفر هنوز از تو گزارشی نداده‌ایم. میدانی که این برای ما مسئولیت دارد. دوستم و من را با اینکه همه مقررات بند را پذیرفته‌ایم، هنوز سر موضعی می‌دانند و می‌گویند: توبه شما ظاهری است. به همین دلیل دفتر بند به

ما حساس است. این جا کسانی توابع محسوب می‌شوند که با مسئولین زندان همه نوع همکاری بکنند. خبرچینی، گشت خیابانی همراه با پاسداران، سر قرار رفتن برای دستگیری، و هر نوع همکاری‌یی که زندان بخواهد. اما من و خیلی‌ها فقط در چارچوب بند مقررات را رعایت می‌کنیم. چون نمی‌خواهیم برایمان مسئله‌ای پیش بیاید خودت به ما بگو چه کار میکنی.

- اگر از شما راجع به من سئوال کردند واقعیت را بگویند. نه ما تو را دوست داریم. چرا می‌خواهی خودت را نابود کنی. مسئله را شوخی نگیر. این جا با اوین فرق داره. سه نفر از کسانی که در قفس‌های زندان قزل‌حصار مقاومت کردند، در زندان شیراز بریدند و الان این جا هستند. مقتدایی رئیس دیوان عدالت گفته، زندان شیراز از موفق‌ترین زندان‌های ایران.

- فعلاً قصدم همین است که گفتم. زیر فشار و شکنجه بعداً تصمیم می‌گیرم. - اگر از ما خواستند می‌گوییم عادت ماهانه است، تا تو تصمیم بگیری.

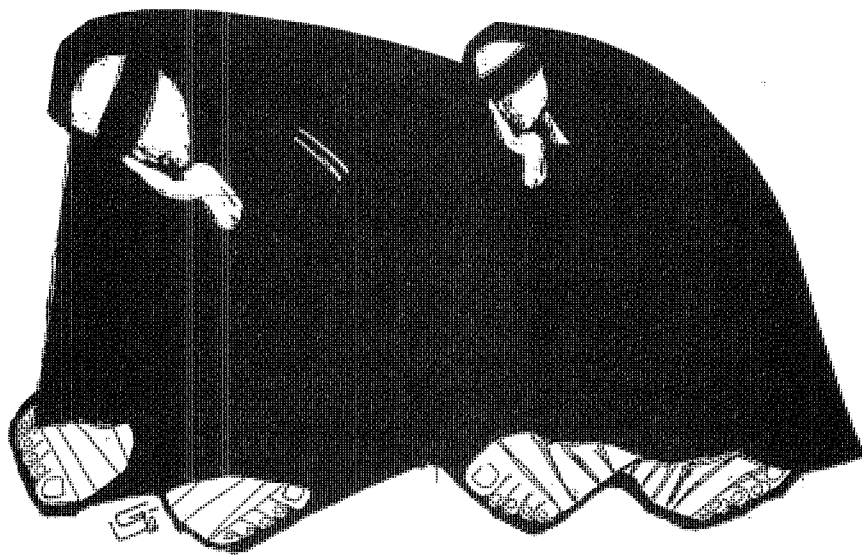
نگاهش دوستانه بود و این مقدمه‌ای شد برای دوستی و نزدیکی. فهمیدم که برخلاف ظاهر یک دست زندان، تعداد کسانی که توابع واقعی هستند و با رژیم همکاری می‌کنند، اندک است. اکثر زندانیان پس از تحمل فشار و شکنجه فراوان، فقط مقررات بند را رعایت می‌کردند. تعداد کمی هم هنوز سرحال بودند و به قول خودشان برای حفظ خود در این پوسته رفته بودند. به همین دلیل مسئولین زندان هر از گاهی زندانیان را به جان هم می‌انداختند و زندانیان باهم درگیر می‌شدند و کار به کتک‌کاری و

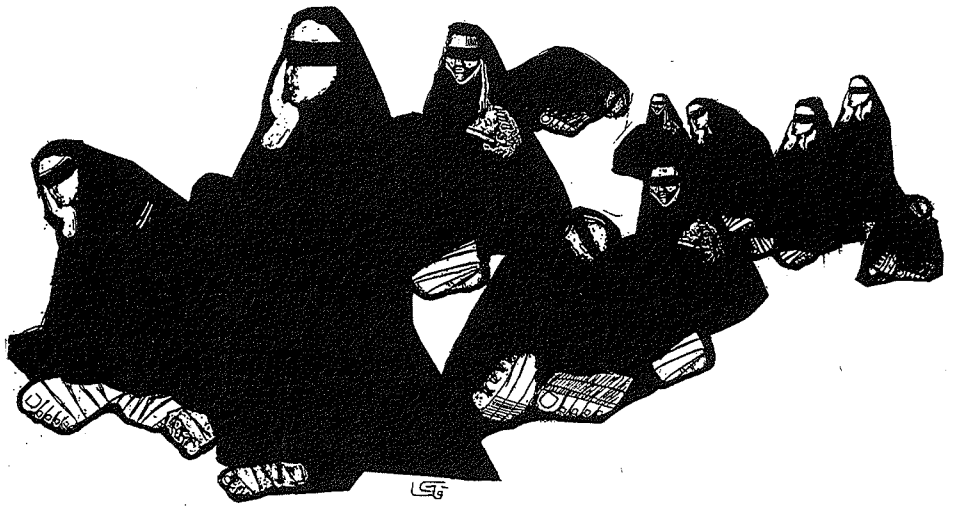
شکستن سر و دست می‌انجامید. درگیری معمولاً پنج‌شنبه شبها رخ می‌داد؛ پس از دعای کمیل که توابعها بر اثر آن تهییج می‌شدند. طبق گفته زندانیان، کتک‌کاری گاهی منجر به بیپوشی عده‌ای هم می‌شد. زهره همیشه نگران کتک‌خوردن بود و به من همیشه هشدار می‌داد که مواظب باشم.

پنج‌شنبه شبی که مراسم دعای کمیل بود، و صدای دعا اجازه تمرکز فکری نمی‌داد، با کتاب شعری خودم را سرگرم کرده بودم. پس از دعا و تکبیری بلند، صدای "مرگ بر منافق، مرگ بر کمونیست" تمام بند را به لرزه درآورد. به آرامی از تخت پایین آمدم، و آهسته به جلو در سلول رفتم و در گوشه‌ای ایستادم. شعار "سر موضع نابود باید گردد" در حکم فرمان حمله بود. چند نفر، کسانی را با انگشت نشان می‌دادند و می‌گفتند "تو چرا شعار می‌دهی سر موضعی!" و چند نفر دیگر او را زیر مشت و لگد می‌گرفتند. صدای شعار، ناله و فریاد و ضجه را خفه می‌کرد. طعمه بخت برگشته مدتی زیر مشت و لگد بی‌رحمانه هم‌بندی‌های خود می‌ماند، بعد از اینکه آتش و لاش می‌شد نوبت نفر بعدی می‌رسید و نفر بعدی و...

کسی به این وضعیت اعتراض نمی‌کرد. با ترس به سوی سلول دویدم و در گوشه‌ای بین تخت و دیوار زیر پتو خزیدم. صدای ناله و شیون و شعار گاهی دور و گاهی نزدیک می‌شد. تمام تنم می‌لرزید. دهانم خشک شده بود منتظر حمله بودم. صدایی به گوشم رسید:

- بیپوش شده. دندان‌هایش شکسته است





شنیدن این ماجرا حالم را دگرگون کرد احساس کردم از حیاط پُر گل و زیبا به شدت بیزارم. یک ساعتی گذشت. تصمیم گرفتم به حیاط بروم؛ هرچه بادا باد. دیگران، با چادر به حیاط رفتند. من آرام و قرار نداشتم. به حمام پناه بردم. در را محکم بستم و دوش را باز کردم و مدت‌ها زیر آب بی‌حرکت ایستادم.

صدای پایی مرا به خود آورد. فکر کردم پاسداران هستند. عکس‌العملی نشان ندادم. چند ضربه به در خورد. لای در را گشودم. هم‌سلولی‌ام بود. با بهت نگاهش کردم. گفت:

-بیا بیرون حکم را اجرا نکردند. اجرای حکم عقب افتاده.

از زیر دوش بیرون آمدم و به زحمت لباس پوشیدم. احساس لرزش و سرما داشتم. قرص مسکنی خوردم و در گوشه تخت افتادم.

صبح رئیس زندان عادل‌آباد مرا خواست. در دفتر بند بخشی از مقررات زندان را برایم خواند و از من پرسید آیا حاضریم این مقررات را رعایت کنیم؟ گزارش کردن وضع دیگر زندانیان هم جزو مقررات بند بود. جواب منفی دادم. او هم مرا تهدید کرد و به بند فرستاد. عصر همان روز از بلندگو اسم مرا صدا زدند و خواستند کلیه وسایلم را جمع کنم. اول کمی ترسیدم. بعد به خودم گفتم هرچه پیش آید خوش آید! به آرامی وسایلم را جمع کردم و با دوستانم خداحافظی کردم. اما قدرت خداحافظی با زهره را نداشتم. زهره با نگرانی و اشک از من خداحافظی کرد و گفت: امیدوارم اوین باشد.

### بازگشت به اوین

ماشینی با آرم سپاه پاسداران منتظر ما بود. مرا همراه سه زندانی مرد به "کمپته مواد مخدر و منکرات" شیراز آوردند. شب را در زندان کمپته بسر بردم و فردا صبح با هواپیما به تهران منتقل شدم.

دره اوین سرسبز و خرم بود. هوای لطیف بهاری احساسات خفته را بر می‌انگیخت، سحرآمیز چهارساله می‌شد؛ کاش در کنارش بودم؛ بغلش می‌کردم؛ و از اینکه دست‌هایش در دست مهربانی است، احساس آسودگی می‌کردم. مرا به نگهبانی اوین تحویل دادند، وارد ساختمان نگهبانی شدم. کابوس تمام شده بود.

● چکیده بخشی از کتاب در دست انتشار خاطرات زندان. ف. آزاد

یک روز عصر موقع هواخوری اعلام شد که همه با چادر و چشم‌بند به حیاط بروند. هم‌سلولی‌ام نگران بالای تخت رفت و از پنجره به حیاط نگاه کرد و گفت: -مأموران شهربانی.

-یعنی چه؟

-یعنی داستانی دردناک! یعنی شکنجه روحی!

-از چه حرف می‌زنی؟

-در زندان عادل‌آباد زندانیان غیرسیاسی هم هستند. چند ماه پیش ما را به حیاط بردند. حیاط، حالت معمولی نداشت. تعدادی زن پاسدار و چند نفر پلیس شهربانی در حیاط بودند. میزی وسط حیاط گذاشته بودند که جعبه‌ای روی آن قرار داشت. بعد، از در انتهای حیاط مرد لاغر اندام و رنگ پریده پریشان احوالی وارد شد که دستش با دست‌بند

به دست یک مأمور پلیس قفل شده بود، به ما گفتند دور تا دور حیاط بایستیم که بتوانیم میز را ببینیم. مرد لاغر اندام آرام به میز نزدیک شد. پلیس دست‌هایش را باز کرد. نفس‌ها در سینه‌ها حبس بود. پلیس دیگری با بلندگوی دستی اعلام کرد: آقای ... به جرم دزدی به قطع دست محکوم شده است؛ و حکم امروز در این مکان اجرا می‌شود. پاسداران مواظب بودند کسی سرش را پایین نیندازد. احساس کردم دارم فیلم تماشا می‌کنم. باورم نمی‌شد. دست مرد را روی میز گذاشتند و کمی قرآن خواندند و آن را با ساطور قطع کردند. فریادی رعدآسا شنیده شد. سچ دست را بلافاصله در روغن داغ فرو بردند. چند نفر از زندانیان جیغ زدند و حالشان بهم خورد. خیلی‌ها از ترس منگ شده بودند. اما تعدادی از توابعها تکبیر می‌گفتند.

ولش کنید.

-امشب تمام. تکبیر به سلول‌هایتان بروید. صدای الله‌اکبر که خوابید، صدای هم‌سلولی‌هایم را شنیدم، از زیر پتو بیرون آمدم. رنگ‌شان مثل گلچ سفید شده بود. سکوتی مرگبار حاکم بود. راهرو بند شبیه صحنه زد و خوردهای خیابانی شده بود. چند نفر خونین در راهرو افتاده بودند. کسی جرأت نزدیک شدن به آنها را نداشت. یکیشان دندان‌هایش شکسته و بیهوش شده بود. پس از مدتی پاسداران به بند آمدند.

-چه خبره

-سر موضعی‌ها را ادب کردیم.

زهره بود که گزارش می‌داد. فرد بیهوش را به بهداری بردند. اما زخمی‌ها به سلول فرستاده شدند.

### قصاصی

حیاط زندان بزرگ و دل‌انگیز بود. باغچه‌ها به طرز منظم و زیبایی گل‌آرایی شده بودند. حوض فواره‌داری وسط حیاط خودنمایی می‌کرد. ته حیاط طناب‌هایی آویزان کرده بودند که در ساعت هواخوری باید لباس‌های شسته‌مان را رویش پهن می‌کردیم. لباس‌های زیر البته باید استتار می‌شد. در یک طرف حیاط، به روی سلول‌های بخش زنان، پنجره‌های سلول‌های دیگری به حیاط باز می‌شد. می‌گفتند در این سلول‌ها مردهای سر موضعی زندانی هستند که از سال ۶۱ تاکنون (۶۵) زیر بازجویی و فشار ایدئولوژیک‌اند و از مواضع‌شان کوتاه نمی‌آیند. آنها از نظر زنان زندانی آدم‌های استثنایی بودند، در نهن از احترام خاصی برخوردار بودند. انتهای حیاط به مرکز اداری سپاه و شهربانی وصل می‌شد.

# "حق تجاوز!"

قصه سالیان دراز در بند بودن، قصه قتل عام صدها زندانی سیاسی است. اما این مختصر فقط گزارشی است از ماه اول بازداشت من.

## ماریا م.

دستگیر شدم. در حالی که یک پاسدار از پشت بام همسایه مراقب بود که فرار نکنم. سه پاسدار اسلحه به دست وارد خانه شدند و به قول خودشان به بازرسی پرداختند. شبیخونشان دو ساعت طول کشید. به هر کجا که می‌شد سر کشیدند، همه اسباب و اثاثیه منزل را گشتند و یک دوربین عکاسی را هم شکستند که فیلم‌هایش را ببینند.

در تمام طول این مدت، تنها چیزی که ذهنم را مشغول کرده بود این بود که دیگر مرحله تازه‌ای از زندگی‌ام شروع شده؛ هر چند ناخواسته و تحمیل شده توسط ناسردمان. حالا باید دید عشقی که همیشه در قلبم به مردم داشته‌ام، واقعی بوده یا نه؟ و آیا این عشق انگیزه لازم را برای پایدار ماندنم به من می‌دهد یا نه؟ جز این، به چیز دیگری فکر نمی‌کردم و یقین داشتم کارهایی که کرده‌ام و حرفه‌هایی که علیه اعمال ضدبشری حکومت زده‌ام بحق بوده؛ و مصمم بودم با پافشاری بر عقاید و علی‌رغم همه ضعف‌هایی که می‌دیدم، سهمی هرچند ناچیز برای آینده مردمان داشته باشم. همین باعث شد چنان خونسرد و بدون دغدغه با پاسداران مواجه شوم که مادر بیچاره‌ام که داشت از وحشت قبض‌روح می‌شد، کم‌کم خود را باز یابد و گمان کند که به زودی آزاد خواهم شد. یکی از پاسدارها از او خواست که چادری

می‌شناختم‌شان و در صداقت‌شان کم‌تر شک داشتم. (البته، بعدها، تنی چند از آنان را در میان شکنجه‌گران اوین دیدم.) اینها دیگر نه با مردم همسو بودند و نه با من. منی که اساساً با شعار سرنگونی جمهوری اسلامی پیش نمی‌رفتم و به عنوان یک زن در جهت احقاق حقوق از دست‌رفته زنان قدم برمی‌داشتم. با این حال می‌دیدم قوانین جدید قرار است که در همه زمینه‌ها، قوانین نابرابری به زن تحمیل کند و از او آن موجودی را بسازد که حکومت می‌خواهد. ارتجاع در همه زمینه‌ها بیداد می‌کرد. بالاخره دانشگاه را هم بستند و من تصمیم گرفتم در کارخانه‌ای استخدام شوم، تا در کنار مردم زحمتکش زندگی کنم و از آنها بیاموزم و خصلت‌های انسانی‌شان را کسب نمایم. اراده و نیروی عشق‌شان به یکدیگر و خانواده‌هایشان و شکل بروز این عشق، همیشه مرا از خود بی‌خود می‌کرد. دلم می‌خواست آنها مرا از خود بدانند و خود را بخشی از وجود من. اما این آرزوی من هرگز برآورده نشد. چرا که روشنفکران، حتا اگر خیلی تلاش کنند باز رگه‌هایی از تفاوت‌شان با مردم آشکار می‌شود. من هم با اینکه طوری رفتار می‌کردم که اصلاً شناخته نشوم و کار سیاسی‌ام از دیده‌ها مخفی بماند، بالاخره مورد سوءظن واقع شدم.

ساعت ده شب ۱۵ اردیبهشت ۱۳۶۱

در سال‌های حکومت شاه می‌دیدم که مردم تمایلی به نزدیک شدن با روشنفکران و پیشروان نشان نمی‌دهند. حتا وقتی که از پشت میله‌های دانشگاه، شعار "اتحاد، مبارزه، پیروزی" سر می‌دادیم، و یا وقتی در جزوه‌های دست‌نویس و غیردست‌نویس، خواسته‌هایشان را منعکس می‌کردیم، واکنشی نمی‌دیدم و همیشه به دنبال علت این مسأله بودم.

از یک سال قبل از سال ۱۳۵۷، به خصوص از وقتی که تظاهرات مردم به اوج خود رسید و مردم نیروی هوایی و جا‌های دیگر را به تسخیر خود درآوردند، هر وقت همبستگی عمومی و اسداد به زخمی‌شدگان راه‌پیمایی‌های کوچک و بزرگ را می‌دیدم، قلبم از مهر و محبت به این انسان‌های شریف انباشته می‌شد. حتا گاهی از شدت احساسات، دست به کارهای عجیب و غریب می‌زدم. همین جا بگویم که من که سهم بسیار بسیار اندکی در قبال ایثارگری‌های مردم داشتم، همیشه به یک عامل بسیار مهم که همانا اتحاد بین مردم است، اعتقاد داشتم. پس از پیروزی انقلاب هم بیش از هر چیز نگران بودم که مبادا تاریخ تکرار شود و حوادثی نظیر سقوط دکتر مصدق و سرنگونی سالوادور آلنده، انقلاب را به تباهی کشد.

در آغاز با دانشجویان و کسانی همراه بودم که سال‌ها قبل از انقلاب

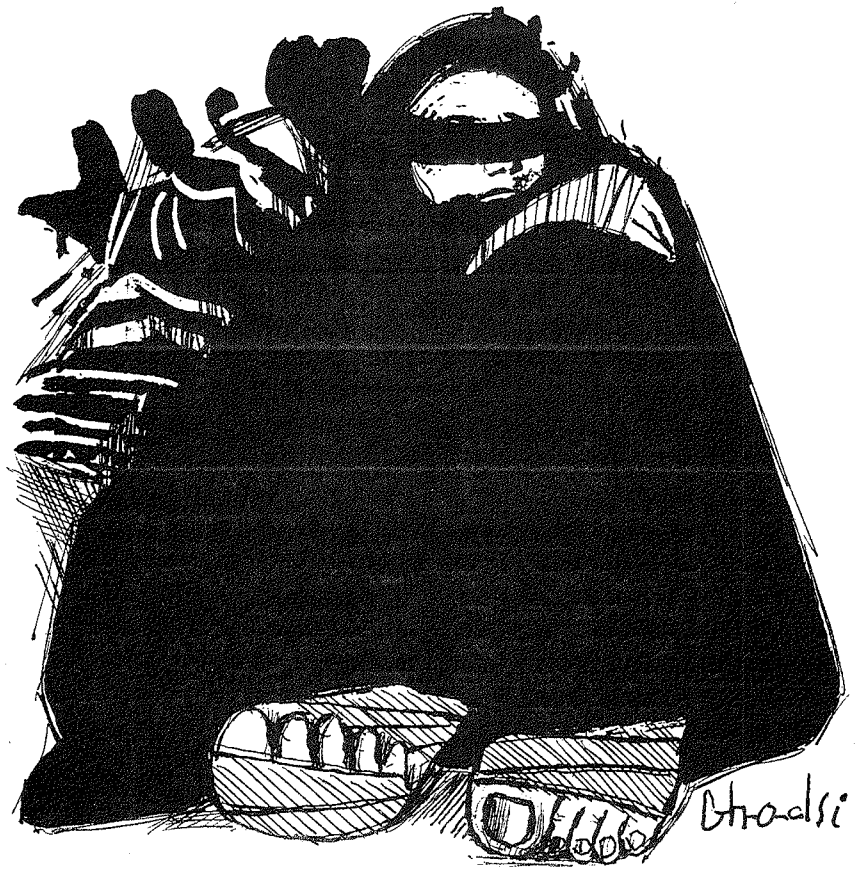
ممکن گفت: هنوز هم نمی‌خواهی رفاقت را لو بدهی؟ وقتی گفتم: این بی‌شرف به من تجاوز کرد گفت: برو دهانت را آب بکش؛ حاج‌آقا نمازش ترک نمی‌شه؛ حالا بیاید به شما کافرها، اصلاً نگاه نکنند. و در حالی که دماغش را بالا می‌کشید ادامه داد: می‌خواهی همینطوری شوخی شوخی سرت را از دست بدهی. بعدها و در زندان اوین دیدم که اغلب نگهبان‌ها از قماش همین زن و از عقب‌افتاده‌ترین افراد جامعه هستند. به عنوان مثال، مسئول بندی که نزدیک شش ماه در آن زندگی کردم، زنی بود به نام پروین بختیاری که قبل از انقلاب جزو مسئولین خانه فحشا بود.

دو روز بعد مرا برای بازجویی به اتاق حاج‌آقا بردند. پایم زخم بود و نمی‌توانستم درست راه بروم. و چون دست "برادران" نمی‌بایست به دست "نامحرم" بخورد، چوبی به دستم داده بودند، که سر دیگرش دست پاسدار بود. خود حاج‌آقا هم، آن روز، چوبی به دستم داده بود که مبادا مرتکب گناه شود و بدنش با بدن نامحرمی تماس پیدا کند! من، البته، چهره حاج‌آقا را ندیدم؛ ولی پس از شش سال از آن روز، وقتی در یک اداره دولتی او را در مقام "آقای رئیس" دیدم، بلافاصله بعد از اولین جمله‌ای که گفت شناختمش و با حالتی خراب از آن اداره بیرون زدم.

یک ماه، مرتب مرا می‌زدند و "اطلاعات" می‌خواستند. و آن هم از نوع سوخته‌اش. بعد، مرا به اتاقی بردند که یک دختر ۱۶ ساله و یک دختر ۲۲ ساله در آن زندانی بودند. از آنها شنیدم که در این زندان، چند مورد تجاوز وجود داشته و در یک مورد هم منجر به خودکشی یک دختر شده.

در اوین هم با دختری هم‌بند بودم که وقتی با هم دوست شدیم به من گفت که به او هم تجاوز شده. البته او یکی دو ماه بود که عقد کرده بود. بیشتر کسانی که مورد تجاوز قرار می‌گرفتند دختر بودند؛ چون همبستری با دختران باکره محکوم به اعدام، از نقطه‌نظر گردانندگان جمهوری اسلامی امری "شرعی" بود و اگر دختر باکره اعدام می‌شد حتماً در بهشت جای داشت.

در اینجا می‌خواهم از سهیلا درویش یاد کنم. او یکی از قربانیان تجاوز در زندان جمهوری اسلامی بود. بعدها روزی که ساک سهیلا را به خانواده‌اش دادند، پانصد تومان هم به عنوان مهریه روی وسایلش گذاشته بودند. ●



برنیاروده است. این اندیشه و ایمان در تمامی لحظات و حتا در زمانی که شکنجه می‌شدیم همراه بود. همچون مردم داشتم فولاد شدن را تجربه می‌کردم تا روزی بر سندان این نامردمان فرود آیم.

پس از آن شب، دو روزی مرا به حال خود رها کردند، شب سوم، حدود ساعت شش، صدای قدم‌هایی سنگین در راهرو پیچید. سپس در اتاق من به صدا درآمد. آنگاه صدای خوفناکی را شنیدم که می‌گفت: روتو بکن به دیوار. رویم را که به دیوار کردم، به درون اتاق آمد و این بار گفت: چادرت را سر کن. چشم‌بندی هم به طرفم پرتاب کرد که بر چشم‌هایم بزنم. و بعد رفتیم به اتاقی در طبقه پایین. مرا به تختی بست و پس از آنکه "تعزیر" شدم و "حد شرعی" خوردم و با کابل شصت ضربه به پایم زد، به من تجاوز کرد. وقتی به من تجاوز می‌کرد، دهانم را بست. اما وقتی که داشتم "حد" می‌خوردم، دهانم را باز گذاشت. به هر حال فریادهای من، شکنجه‌ای بود برای ۲۰ زندانی دیگر این مکان.

پس از دو ساعت زن پاسداری که از محروم‌ترین و درعین‌حال متحجرترین اقشار جامعه بود، به سراغم آمد. دهان و دست و پایم را باز کرد و با ابلهانه‌ترین حالت

به من دهد. پدرم که حال زار مادرم را می‌دید، خودش به اتاق رفت و چادری آورد و آن را به دستم داد. آهسته به او گفتم: مطمئناً چند ماهی از من خبر نخواهید داشت و اصلاً معلوم نیست چه خواهد شد. ولی من را باور داشته باشید و امیدتان را هم از دست ندهید.

خونسردی من و رفتار پدرم باعث شد که خلق و خوی حیوانی پاسداران عود کند. گفتند: خفه شو و چادر به سر مرا سوار پیکانی کردند و میان دو پاسدار نشانند و راه افتادند. با خنده به یکدیگر می‌گفتند: باید بعداً ببینیمش چه ریختی التماس می‌کند و... کمی که گذشت، چشمم را بستند. مسافت زیادی را طی کردیم و به مکانی رسیدیم که نمی‌دانستم کجاست.

در یک اتاق کوچک محبوسم کردند و پتویی بر پشتم انداختند و با کابل به جانم افتادند. می‌خواستند که حرف بزنم. چه می‌بایست بگویم، تنها خدا می‌داند و بس. به نظرم عادت کرده بودند بگویند "حرف بزن". اما من دچار ذره‌ای تزلزل و تردید نشدم. با هر ضربه کابل، تازه می‌فهمیدم که یکی از بی‌شمار انسان‌هایی هستم که در کوره مبارزه جان‌ها فدا کرده و با اراده‌های آهنین برای برقراری حکومتی مبتنی بر عدل مبارزه کرده و دم

# کودکان بند

## ف. آزاد

بعضی اوقات چیزهای خنده‌داری پیش می‌آید. در اتاق، سطل خالی پنیری داشتیم (برای پنیر صبحانه) که روی آن عکس گوساله‌ای بود. زندانیان به این سطل، اصطلاحاً گوساله می‌گفتند و بجای چهارپایه از آن استفاده می‌کردند. سطل بزرگ‌تری هم داشتیم که به آن گاو می‌گفتند. بچه‌های کوچک این دوتا سطل را به اسم گاو و گوساله می‌شناختند. روزی سحر در برنامه کودک تلویزیون گاو دید، طبق معمول سؤال کرد این چه؟ یکی از دوستان گفت گاو، سحر بشدت خنده‌اش گرفت و گفت نه. و رفت سطل را آورد و گفت گاو اینه! همه خندیدند، ولی او تا مدتی سر حرفش بود.

هیچ گونه امکان تحرک و بازی برای کودکان نبود. تنها چیزی که بود برنامه کودک تلویزیون بود آنهم فقط برای یک ساعت در روز. اغلب بچه‌ها هم به سرعت از آن خسته می‌شدند و سروصدا راه می‌انداختند. مادرانی که خود در محیط زندان مشکلات بسیار داشتند، بیشتر اوقات از رفتار مناسب با کودکانشان درمی‌ماندند.

محمود پسر دوساله قمر، عصبی و لجوج بود. او مادرش را هم عصبی می‌کرد. قمر هر وقت عصبی می‌شد محمود را تحمل نمی‌کرد و او را بشدت کتک می‌زد. وقتی محمود به گریه می‌افتاد، مادرش هم گریه می‌کرد. تماشای این صحنه برای ما بسیار تأثرانگیز بود. او برای نگه‌داری فرزندش در بیرون از زندان کسی را نداشت و این مسئله او را بیشتر عصبی می‌کرد.

من به بچه‌های کوچک علاقه‌ای خاص داشتم. اغلب اوقات همه آنها را یکجا جمع کرده با آنها بازی می‌کردم. در ساعت هواخوری تابستان‌ها، بیشتر

زندانی شده بود. او را از مادرش جدا کرده بودند تا مادرش را شکنجه کنند. یاور پس از ۲۰ روز بی‌قراری مادرش را خون‌آلود و پیچیده در باند می‌بیند. او به خاطر شوک‌های پی‌درپی دچار لکنت زبان شده بود و با اینکه سه‌سال و نیم داشت، خوب حرف نمی‌زد و به‌ندرت از مادرش جدا می‌شد؛ حتی برای بازی با کودکان دیگر بند باید با مادرش همراه می‌شد.

مراحل لذت‌بخش رشد کودک (نشستن، راه رفتن و حرف زدن) که در زندان طی می‌شد برای مادر زندانی معنی دیگری داشت. چه‌بسا ترجیح می‌داد کودکش دیرتر بزرگ شود تا دیرتر دنیای اطراف خود را بفهمد. او حساب روزها را نداشت، بچه بزرگ می‌شد می‌نشست راه می‌رفت حرف می‌زد و مادر رنج می‌برد که حتی کودکش هوای کافی برای تنفس ندارد. اسباب‌بازی، روروک و غیره در ذهن مادر محلی از اعراب نداشت.

کودک‌دانی که در حال زبان باز کردن بودند به سرعت حرف زدن را می‌آموختند؛ چون همیشه در حال حرف زدن بودند و افراد زیادی با آنها حرف می‌زدند. آنها بیشتر چیزها را در حد تلویزیون می‌آموختند و تصورشان از مرد هم به پاسداران فنی ( پاسدارانی که برای تعمیر می‌آمدند) یا مردهای خانواده که به ملاقات می‌آمدند خلاصه می‌شد.

سحر دخترم که حتی برای ملاقات هم از بند بیرون نمی‌رفت، تمام آموخته‌هایش در چارچوب مسایل بند بود. او به سرعت اسامی زندانیان را می‌آموخت، تازه واردین به بند را می‌شناخت و گاهی آنها را به من معرفی می‌کرد. ماشین، مینی‌بوس، حیوانات، پارک و بستنی و ساندویچ را از برنامه‌های تلویزیون می‌شناخت. در نتیجه

در بند سه بالا حدود ۱۰-۱۲ کودک از نوزاد تا ۵ ساله داشتیم. آنها یا در زندان به دنیا آمده بودند و یا همراه مادرانشان اسیر شده بودند. در بندهای زندان، در محیط ترس و وحشت و مرگ، در محیط زجر شکنجه و گریه، در محیط فشارهای عصبی و درگیری‌ها، در زندانی که حداقل‌های زندگی برای یک زندانی وجود نداشت، بر کودکان چه می‌رفت؟ کودکانی که وجودشان در زندان فشاری مضاعف بر مادران زندانی بود؛ مادرانی که منتظر بودند تا پس از تولد فرزندشان به جوخه اعدام سپرده شوند؛ مادرانی که مجبور بودند هر صبح کودکانشان را در گوشه بند رها کنند تا به بازجویی بروند و به سؤال‌های بی‌پایان بازجو پاسخ دهند و خسته و نگران و یا شکنجه شده و با پاهای زخمی به بند بازگردند. کودکی را دیدم که پاهای باندپیچی مادرش را در آغوش گرفته و می‌بوسید. کودک‌دانی که با شنیدن نام مادرشان از بلندگو رنگشان می‌پرید و با گریه و گرفتن پاهای او سعی داشتند مانع از رفتن مادر خود به بازجویی شوند. راستی آنها از بازجویی چه می‌فهمیدند؟ شاید قیافه‌های خسته و نگران و پاهای زخمی پس از هر بازجویی، واکنش آنها را شرطی کرده بود. [کودک‌دانی که شاهد درگیری‌های مسلحانه و کشته شدن پدر و مادر خود بودند به زندان آورده شده بودند و حالا در دامن توای بزرگ می‌شدند.]

شرایط سخت و زندگی غیرطبیعی زندان تقریباً اغلب کودکان را عصبی و ناآرام کرده بود. یاور کوچولو شاهد درگیری مسلحانه در خانه خود بود، کشته شدن اغلب افراد خانه را دیده بود؛ ساعت‌ها در میان آتش و دود سرگردان مانده و بالاخره با مادرش دستگیر و



بازی‌مان آّب‌بازی بود. گاهی اوقات با یکی دو مادر دیگر با طشت‌های بزرگ برایشان "لونا پارک" درست می‌کردیم. یکی یکی در طشت می‌نشاندیمشان و آنها را با دستۀ طشت می‌کشیدیم. گاهی خط مستقیم، گاهی دور تند، گاهی آنها را به صف کرده و قطار بازی می‌کردیم. صدای خنده‌شان نشان زندگی بود و شادای آفرین، چرا که آنها مظهر شور و زندگی بودند. در آن دره مرگ و نیستی، با آنها که بودی دنیای دیگری داشتی، پاک و صمیمی، خنده‌های کودکانه‌شان فضا را پُر از سرور و شادی می‌کرد و تو از زندان دور می‌شدی.

وقتی که هواخوری نبود، در راهروی بند بازی می‌کردند. دعوا راه می‌انداختند؛ همدیگر را کتک می‌زدند و بسرعت آشتی می‌کردند. گاهی چند نفرشان را می‌نشاندیم کنار هم و اتل‌متل بازی می‌کردیم. گاهی اوقات خودم هم در بازی غرق می‌شدم. فکر می‌کردم در مهد کودکم و لذت می‌بردم. برای‌شان شعر و آواز کودکانه هم می‌خواندم.

یک روز برای بچه‌ها می‌خواندم: "سلام علیکم ستاره... عید اول بهاره..." همه باهم گفتند عید! ستاره! گفتیم ستاره توی آسمون است و ساکت شدند. یک شب که اتفاقی به هواخوری رفتیم، بچه‌ها تا ستاره‌ها را دیدند به طرف من دویدند و گفتند ستاره، ستاره، سلام‌علیکم ستاره و من هم با آنها خواندم: "سلام‌علیکم ستاره... عید اول بهاره..."

بازی کردن در نقش پاسدارها (فنی و غیره)، از بازی‌های بچه‌ها بود و بارها به این وسیله با کل بند شوخی‌های بامزه می‌کردند. یک روز یکی از بچه‌های کوچک از راهرو بند داد زد: "خواهرها حجاب. برادران فنی برای تعمیر وارد بند می‌شوند". همه کارها را ول کردند و با عجله چادرها را از ساک‌ها بیرون کشیدند و آماده شدند. پس از چند دقیقه یاور کوچولو با پیتی وارد بند شد؛ در حالیکه بچه‌های کوچولوی دیگر پشت سر او می‌آمدند. آن روز همه زندانیان از خنده روده‌بر شدند.

از بازی‌های دیگر کوچولوها، باندپیچی پا بود. پاهای همدیگر را پماد می‌زدند و باندپیچی می‌کردند. از هم پرستاری می‌کردند و ساعتی مشغول می‌شدند. این را از بزرگ‌ترها یاد گرفته بودند؛ چون پانسمان کردن پاهای زخمی از کارهای روزانه زندان بود. هر تازه‌واردی که به بند می‌آمد، کوچولوها جلو می‌دویدند و از او

می‌پرسیدند آیا پاهایش زخمی است یا نه؟ از نظر آنها هر تازه‌واردی باید پاهایش زخمی باشد. یکبار یکی از بچه‌ها شیشه شیرش را به یک زندانی تازه‌وارد که پاهایش بشدت زخمی بود داد و با اصرار از او می‌خواست شیر بخورد تا پاهایش زودتر خوب شود!

سحر بچه‌ای بسیار سرحال و "شیطان" بود. باوجود مریضی‌ای که پشت سر گذاشته بود، انرژی زیادی داشت. هرچه بزرگ‌تر می‌شد بسته بودن محیط را بیشتر احساس می‌کرد. بعضی روزها آنقدر کلافه می‌شد که مرا هم کلافه و عاجز می‌کرد، یک روز عصر با گریه از خواب بیدار شد، گفت: "گلم کو؟" خواب گل دیده بود و بی‌تاب بود. ساعتی گریه کرد هر کار کردم نتوانستم آرامش کنم. کلافه شده بودم. بشدت سرش داد زد، آرام شد، اما نگاهش دردی عمیق بر وجودم نشانید.

سحر غذای زندان را به راحتی نمی‌خورد و بیشتر به شیر وابسته بود. شب‌ها هم یک بار شیر می‌خورد. به او گفته بودم آرام ترا صدا کند تا به او شیر بدهم. او هر شب آرام بیدار می‌شد و فقط می‌گفت "مامان". و من به سرعت بیدار می‌شدم و به او شیر می‌دادم. یکی از روزهایی که برای بازجویی رفته بودم شب دیروقت برگشتم. سحر خوابیده بود. من که چند روز بود که پشت سرهم به بازجویی می‌رفتم و بسیار خسته شده بودم، به سرعت به خواب رفتم. ناگهان احساس کردم کسی سیلی محکمی به صورتم زد و بعد صدای گریه و فریاد "من شیر می‌خوام" بیدارم کرد. به سختی چشمانم را باز کردم، سحر بود با گریه گفت چرا به من شیر نمی‌دهی. فهمیدم او را در آغوش گرفتم و سعی کردم آرامش کنم. فایده‌ای نداشت. به او کمی شیر دادم؛ برگرداند. او را به راهرو بردم و سعی کردم روی شانه‌هایم بخوابانمش. کمی آرام گرفت، بعد نگاهی به من کرد و گفت: "فردا به بازجویی نمی‌ری؟"

\*\*\*

علت اصلی ماندن کودکان در زندان این بود که سستولین، به خصوص لاجوردی استدلال می‌کردند که: از نظر اسلام بچه باید تا دو سال نزد مادر بماند. اما پشت این استدلال فشار بیشتر بر مادران زندانی نهفته بود تا آنها را وادار به تسلیم کنند. البته مواردی بود که مادران خود مجبور بودند کودکان خود را در بند نگاه دارند چون هیچ امکانی برای

نگهداری بچه‌شان را در بیرون از زندان نداشتند و این مسئله با فقدان امکانات در بند برای مادران دردناک بود.

در بند بیماری بشدت کودکان را تهدید می‌کرد. هر بیماری واگیر اول آنها را مبتلا می‌کرد. کمبود آفتاب و هوای تنفسی و وجود رطوبت در بند تهدیدی جدی برای نوزادان و کودکان در حال رشد بود. بنابراین بیماری‌های پوستی، نرمی استخوان و بیماری‌های تنفسی رایج بود. حتی دختر بچه‌های دوساله از بیماری‌های شایع زنانه از قبیل قارچ رحم، عفونت مثانه در امان نبودند. بیماری کودکان باعث بی‌خوابی و فشار دائمی به مادران زندانی بود.

از بند بیرون رفتن بچه‌های کوچک به همراه مادران‌شان، جز در مواردی که بازجوها ممنوع می‌کردند، آزاد بود. آنها می‌توانستند به "حسینیه زندان"، به ملاقات یا بهمداری بروند. در "ده فجر" ۱۲-۲۲ بهمن در حسینیه زندان برنامه‌های جشن و سخنرانی می‌گذاشتند. شبی از این شب‌ها که برای رفتن به حسینیه صدا زدند، تعدادی از مادران زندانی به همراه کودکان خود به حسینیه رفتند. سحر خواب بود و من در بند ماندم. طبق گفته زندانیانی که به حسینیه رفتند خبرنگاران خارجی‌ی که به مناسبت دهه فجر به ایران آمده بودند و برای بازدید به زندان دعوت شده بودند از وجود بچه‌های کوچک در زندان اظهار تعجب کرده و از آنها فیلم‌برداری می‌کنند. آنها از لاجوردی در مورد چرایی وجود بچه‌ها در زندان سؤال کردند. لاجوردی در پاسخ گفته بود. بخاطر "رأفت اسلامی" بچه باید تا دو سال نزد مادر خود باشد. اما وقتی خبرنگاران راجع به چند و چون امکانات ویژه نگه‌داری این بچه‌ها سؤال کرده بودند، لاجوردی که جوابی نداشت، قضیه را ماست‌مالی کرده بود.

بعد از ماجرای آن شب، خارج شدن بچه‌های کوچک از بند، جز برای ملاقات ممنوع شد. در خرداد ۶۳ اعلام کردند که کودکان باید از زندان بیرون فرستاده شوند و از مادران خواستند که فرم مخصوصی را پُر کنند. آنها همچنین اعلام کردند بچه کسانی را که خانواده ندارند به پرورشگاه می‌دهند. این تغییر موضع ناگهانی کمی عجیب بود. بعدها فهمیدیم بخاطر انعکاس خبر خبرنگاران از وجود کودکان در زندان چنین تصمیمی گرفته شده است. ●

# هرگز از مرگ نهرا سیده ام...

(۱)

هرگز از مرگ نهرا سیده ام.

اگرچه دستانش، از ابتذال، شکننده تر بود.  
هراس من - یاری - همه از مردن در  
سرزمینی است  
که مزد گورکن

از آزادی آدمی

افزون باشد.

... بسیاری از بحث‌ها، تردیدها،  
کنش‌ها و واکنش‌های سال ۶۷، حول این  
هراس شکل گرفت. هراس بسیاری از ما  
این بود که "مزد گورکن" از آزادی آدمی  
و جان ما افزون باشد. و به نظر من  
آنها تیکه در انتخاب آگاهانه‌ای "نه" گفتند،  
از مرز این هراس گذر کردند.

ولی سؤال اساسی این است که برای  
انسان چه چیز با ارزش‌تر از جانش است  
که آنرا در طبق اخلاص بگذارد و به قول  
دوستان، تقدیم کند. واقعاً کدام سؤال و  
کدام پاسخ به این حد اهمیت دارد؟...  
چیست که موجودیت انسانی را معنا  
می‌کند؟ چیست آنچه موجودیت ما را از  
موجودیت صرفاً نباتی جدا می‌کند؟ من  
فکر می‌کنم که این احساسات ما و اندیشه  
ماست که ما را از سایر موجودات روی  
زمین متمایز می‌کند. پس اگر من بعنوان  
انسان قرار است که هستی‌ام و موجودیتم  
را حفظ کنم، می‌خواهم آن را در کلیتش  
حفظ کنم. اگر به من بگویند باید بین  
جزء نباتی و اندیشه‌ات یکی را انتخاب  
کنی تا بتوانی زنده بمانی، چه باید بگویم؟  
آیا باید بنشینم و فکر کنم که چون  
جنبش شکست خورده و فلان سازمانی که  
من به آن وابسته بودم، دیگر وجود ندارد  
و... مبارزه من هم دیگر مفهومی ندارد؟  
باید بگویم مبارزه بشری دیگر مفهوم  
خودش را از دست داده و شکست خورده  
است؟ من به قضیه این جور نگاه نمی‌کنم.  
برای من مبارزه بشر در سازمان‌ها و  
ایدئولوژی‌ها خلاصه نمی‌شود... مقاطعی  
در زندگی بشر است که عزیزترین را،  
عزیزترین بخش وجودش را، می‌بخشد و  
ایثار می‌کند. ایثار می‌کند تنها به این  
دلیل که این عزیزترین بخش، تنها ابزار و  
سلاحی است که برای حفظ خودش و

اندیشه‌اش دارد.

آنچه در سال ۶۷ اتفاق افتاد همین  
بود. جمهوری اسلامی از ما می‌خواست که  
آزادی اندیشه‌مان را نفی کنیم، و ما  
می‌گفتیم نفی نمی‌کنیم. می‌دانستیم که  
اگر "نه" بگوئیم، دیگر وجود نداریم؛  
کشته می‌شویم. اگر می‌خواستیم زنده  
بمانیم، باید "آری" می‌گفتیم. که در این  
صورت تأیید می‌کردیم به عنوان انسان  
حق نداریم آزاد باشیم؛ که می‌پذیریم  
اندیشه‌مان را به کس دیگری ببخشیم؛ که...  
چیزی که از سال ۶۳ همیشه پشت بلندگو  
به ما می‌گفتند این بود: «شما  
کمونیست‌ها فقط حق نفس کشیدن  
دارید. تازه ما کاسه داغ‌تر از آتش شده‌ایم.  
چون حضرت محمد این حق را هم به شما  
نمی‌داد.» این عین جملاتی بود که تقریباً  
هر روز از پشت بلندگو می‌شنیدیم.

اما پیش از پرداختن به وقایع سال  
۶۷، می‌خواهم کمی به زندان جمهوری  
اسلامی و ویژگی‌های این زندان بپردازم.

## ویژگی‌های زندان جمهوری اسلامی

از لحظه‌ای که وارد زندان می‌شوی و  
زیر شکنجه می‌روی، از تو چه می‌خواهند؟  
اطلاعات؟ نه! بخش زیادی از شکنجه‌ای که  
ما می‌شدیم، برای این بود که به قول  
خودشان به ما ثابت کنند که: «شما  
کسانی نیستید که بتوانید روی باورهایتان  
بمانید. شلاق ما از باورهای شما قوی‌تر  
است!» همین بود که باعث می‌شد کسانی  
در برابرشان بایستند و بگویند نه. من و  
موجودیت من به عنوان یک انسان، اندیشه  
و شخصیت من، می‌تواند از شلاق‌های شما  
قوی‌تر باشد. سال ۶۳، توی همان  
تابوت‌هایی که اسم‌های مختلف دارد  
- قیامت، جهنم، تابوت، تخت و... چشم‌های  
زندانیان را می‌بستند و توی جایی  
می‌نشاندند که به اندازه نشستن و دراز  
کشیدن یک انسان جا داشت. ما را با  
چشم‌پند، از صبح ساعت ۶ می‌نشاندند  
در این تابوت‌ها تا ساعت ۱۰ شب که وقت  
خواب بود. اوایل، بچه‌ها وقتی که به  
دستشویی می‌رفتند، حق داشتند ظرف  
غذایشان را بشویند. و این تنها لحظه‌ای  
بود که چشم‌پندها برداشته می‌شد.  
بیشترین لذت بچه‌ها این شده بود که

## آذر نسیم

ظرفشان را خودشان بشویند. اما این را  
هم از آنها دریغ کردند. چون معتقد  
بودند این کار به ما انگیزه زندگی  
می‌دهد.

سال ۶۳ اجازه نداشتیم که حوله‌مان  
را با خود به دستشویی ببریم. دستشویی  
هم آن سر بند بود. روزهایی بود که وقتی  
از دستشویی برمی‌گشتیم، حواس‌مان باید  
می‌بود که مبادا دستمان تکان بخورد و  
قطره‌ای آب به کسی بچکد و ما که  
نجسیم، آن موجودات بسیار مطهر را  
نجس کنیم.

چیزی که از ما می‌خواستند چه  
بود؟ نفی همه آن چیزهایی که به آن  
اعتقاد داشتیم. اعلام انزجار از کلیه  
گروه‌ها و غیره و غیره.

یک روز پاسدارها ریختند توی بند  
ما که دوپست و خرده‌ای در آن زندگی  
می‌کردند. ما را از حمام و دستشویی و  
اتاق‌ها بیرون کشیدند و بردند بیرون  
بند، زیر هشت. با چشم‌بند رو به دیوار  
نگه‌مان داشتند. تخته‌هایی را شکسته بودند  
و به سرمان می‌کوفتند. یک آمارگیری  
ساده در جریان بود. یعنی فقط از ما  
می‌خواستند که وقتی اسم‌هایمان را  
بگوئیم که تخته بر سرمان کوفته می‌شود.  
وقتی تخته به سرمان اصابت می‌کرد، باید  
می‌گفتیم اسم‌مان این است، فامیل‌مان این  
است. اگر دوست داشتند، اسم پدر را هم  
می‌پرسیدند و اتهام و غیره و غیره.  
خودشان هم تعیین می‌کردند که آیا  
صدایمان به اندازه کافی بلند است یا نه؛  
که کلمات ما به اندازه رسا است یا نه؛ که  
مغرور بوده‌ایم؛ که تواضع به اندازه کافی  
داشته‌ایم؟ و... آن روز تخته‌های بسیار بر  
سر بچه‌ها شکسته شد. به خاطر دارم یک  
نفر از بچه‌ها حاضر نشد به این شیوه  
آمارگیری پاسخ بدهد. من اما پاسخ دادم.  
و امروز وقتی به آن روز فکر می‌کنم، به  
خودم می‌گویم "چه چیزی را پذیرفتی!"  
آیا زنده ماندنم به اندازه پذیرش این  
تحقیر اهمیت داشته است؟ نمی‌توانم به این  
سؤال جواب بدهم. هنوز که هنوز است  
وقتی به یاد این خاطره می‌افتم با خودم  
می‌اندیشم که تحقیر انسان تا کجا  
می‌تواند پیش رود و تا کجا می‌شود به آن



بشری مفهومی ندارد. اینجاست که به نظر من بشر می‌تواند بگوید از ابتدای تاریخ تا امروز همیشه مبارزه وجود داشته و کسانی بوده‌اند که در این روند مبارزاتی، پرچم اندیشه بشری را برافراشته نگاه داشته‌اند. اگر من نتوانستم این پرچم را نگه‌دارم، کسانی بوده‌اند که آن را نگه داشتند. این نقطه پرننگ، ثابت، نمی‌دانم به چه کلمه‌ای می‌توانم بیان کنم، در واقع این نقطه سرشار از زندگی بشر، همیشه زنده خواهد ماند. و به نظر من باید از این نقطه پاسداری کنیم. این نقطه را در زندگی‌مان، در قلب‌های‌مان، زنده نگه‌داریم.

می‌توانیم از شکنجه، از جلادان، از وحشیگری و غیره و غیره حرف بزنیم. روزهای اول انقلاب را بیاد می‌آوریم که وقتی به تلویزیون نگاه می‌کردیم و آرش، تهرانی و... را در دادگاه می‌دیدیم، با آن نگاه‌ها، با آن ریش تراشیده، با آن چهره‌های تکیده، نمی‌دانم کدام یک از ما فکر می‌کردیم که لاجوردی که دیروز زندانی آرش و تهرانی بوده، فردا زندانبان من خواهد شد. کدام یک از ما فکر می‌کرد که زندانبان‌هایش زندانی‌های دیروزند؟ در واقع مسئله اساسی اینجا این است که آیا قرار است روزی نظام مبارزاتی ما تغییر بکند؟ آیا قرار است به یک نگرش جدید برسیم که عامل، ادامه‌دهنده و مجری همان چیزی نباشیم که بر ما رفته؟ اگر قرار است که من فردا زندانبان کسی بشوم که مرا شکنجه کرده، اگر قرار است دست به شکنجه کسی بزنم که مرا شکنجه کرده، فرق بین من و او چیست؟ مبارزه بشری بالاخره کجا مفهوم زنده و انسانی‌اش را پیدا خواهد کرد؟ انسان کجا خودش را از حیوان جدا خواهد کرد؟ درست به همین دلیل است که از موجودیت بشر حرف می‌زنم. درست به همین دلیل است که از شکفته شدن استعداد‌های انسانی صحبت می‌کنم. آری من معتقدم که احترام به انسان یکی از مهم‌ترین مسائل است.

برای همین است که فکر می‌کنم باید شیوه مبارزاتی‌مان، نگاه‌مان به انسان و اندیشه انسانی را مورد بازنگری قرار دهیم. فکر می‌کنم شاید تنها چیزی که از زندان به دست آورده‌ام - علی‌رغم تمام آنچه که گذشت - همین باشد. ●

(۱) آنچه که می‌خوانید بخش‌هایی است از سخنرانی که در مراسم یادمان قتل‌عام زندانبان سیاسی در اوت ۱۹۹۵ در دانشگاه U.C.L.A برقرار شد و از سری آذرنسیم در اختیار "نقطه" قرار گرفت.

کرد دیگر نمی‌تواند بکشد، با چادر مشکی - که خود سمبلی از اجبار جمهوری اسلامی است - خودش را کشت. او ۲۴ سال بیشتر نداشت. خیلی‌ها در آن روزها اقدام به خودکشی کردند. بعضاً ناموفق. بسیاری هم روانی شدند. ما در شرایطی قرار داشتیم که باید انتخاب می‌کردیم. تصمیم گرفتیم هر کسی با خودش خلوت کند و ببیند واقعاً چه می‌خواهد بکند. چون اینجا دیگر جایی نبود که ما به همدیگر بگوئیم چه درست است و چه غلط. برای کسانی که ناگهانه رفتند و اگر می‌دانستند نمی‌رفتند، واقعاً متأسفم. اما تک و توکی از آنها را می‌شناختم. می‌دانم که دانسته و ندانسته، انتخاب‌شان این بود. از یک جهت خوشحالم. چون فکر می‌کنم که لحظه‌هایی توی زندگی بشر هست که ارزشش به مراتب از نفس کشیدن بیشتر است. من همیشه مخالف خودکشی بوده‌ام. فکر می‌کردم که خودکشی، یک جواب ضعیف به یک سوال دشوار است. اما در آن روزها، وسیله‌ای را توی اسباب‌هایم جاسازی کرده بودم که اگر مرا برای شلاق بردند و دیدم که نمی‌کشم، از این وسیله برای خودکشی استفاده کنم. زیرا نمی‌خواستم به رژیم بگویم اندیشه‌ام را به تو بخشیدم. این موجودیت انسانی من بود. به همه این دلایل است که ما وقتی از قتل‌عام حرف می‌زنیم، از شکنجه حرف می‌زنیم و یا از مرگ، یک چیز را نباید از یاد ببریم: کسانی که رفتند، باری مثبت بر جا گذاشتند. وقتی از شکست حرف می‌زنیم باید این را در نظر داشته باشیم. شکست، مقطعی است. شکست یک سازمان، یک جنبش، یک ایدئولوژی شاید مفهوم داشته باشد. اما شکست در مبارزه

تن داد؟ بشر تا کجا می‌تواند اجازه بدهد که با موجودیتش بازی کنند؟

### قتل‌عام سال ۶۷

روز ۲۷ تیر ۱۳۶۷، ملاقات برای کلیه بندها قطع شد. این اولین بار بود که ملاقات‌های کلیه زندان قطع می‌شد؛ حتی برای تواب‌ها. بلافاصله خبرهایی پخش شد که بیشتر از بند مردان می‌آمد. تا چند روزی هنوز رادیو هم بود. ما آخرین سخنرانی موسوی اردبیلی را که رسماً خواهان کشتن زندانی‌ها شده بود، از رادیو شنیدیم. فضا به شدت متشنج بود. از ۵ مرداد، بردن مجاهد‌ها از بندها شروع شد. همه امکانات‌مان را هم گرفتند. تلویزیون را بردند. روزنامه قطع شد. خلاء مطلق بود. در یک وضعیت استثنائی قرار گرفتیم. خبر رسید که دوستانی از ما را که توی سلول‌ها هستند، شلاق می‌زنند. هیچکس نمی‌دانست برای چه. ولی می‌گفتند که بچه‌ها را سر وعده‌های نماز شلاق می‌زنند. بعداً دسته-دسته بچه‌ها را می‌بردند. سؤال‌ها این بود: مسلمان هستی یا نه؟ نماز می‌خوانی یا نه؟ بهشت و جهنم را قبول داری یا نه؟ و به همین سادگی تعیین می‌شد که بروی زیر شلاق یا نه. بین علماء سر این بحث بود که آیا زن مرتد باید اعدام بشود یا نه؟ بالاخره بحث به نفع آن جناحی که معتقد بود زن مرتد نباید اعدام بشود مختومه شد و از اعدام ما صرف‌نظر کردند. و به دنبال این قضیه شلاق‌ها شروع شد.

عکس‌العمل‌ها متفاوت بود؛ ولی من می‌خواهم از مواردی حرف بزنم که مجدداً اهمیت و نقش اندیشه را نشان می‌دهد. دختری بود که وقتی زیر شلاق احساس

# زندگی، پس از ۶۷

به یاد فرهاد مهدیون، یکی از زندانیان "منفعل" که عشق نویسنده‌گی داشت و در سال ۶۷ اعدام شد.

## هرمز منتقی

را در زندان تکرار می‌کردیم که اگر بدانیم "چرا"، با هر "چگونه‌ای" خواهیم ساخت. یافتن این "چرا" توضیح گذشته بود برای مواجهه با آینده. زندانیان در موقعیت عجیبی بودند از یکسو نیاز به کمی فراغت بود تا آنچه را که اتفاق افتاده بود هضم کنند. از سوی دیگر زندانبان آنجا ایستاده بود و خاطر نشان می‌کرد که زندان جای فراغت نیست و احياناً نظیر آماده‌باش برای حمله‌ای دیگر در می‌داد. نخستین سؤال این بود که این حمله دوباره کی اتفاق خواهد افتاد؟ بسیاری به این سؤال فکر نکردند. در این جور مواقع ارتش‌ها عقب‌نشینی می‌کنند، چرا که هر "چرايي" در این شرایط آنقدر قوی نیست تا بتواند با آن "چگونه" بجنگد. سؤال دوم این بود که مرزهای این عقب‌نشینی تا کجاست؟ بسیاری نه فقط به این سؤال نیز فکر نکردند، بلکه در کل عقب‌نشینی را نفی کردند.

\*\*\*

کارگر-کمونیستی بود که چهره آفتاب سوخته جنوبی و سینه فراخ و عضلاتی محکم و خنده‌ای دلنشین داشت. راز محبتی که در چشم‌هایش بود برای همیشه در ذهن من ناگشوده مانده است. در دادگاه از مواضعش دفاع کرده بود اما به دلیل پایین بودن رده‌اش در سلسله‌مراتب سازمانی اعدام نشده بود، هنوز.

تابستان سال ۶۷ است و در راهروی بند قدم می‌زنیم. پیژامه گشاد یشمی‌رنگی پوشیده است و دمپایی قهوه‌ای رنگی که کمی برای پایش تنگ است. تلویزیون را برده‌اند. روزنامه و هواخوری و ملاقات را قطع کرده‌اند. جنگ ایران و عراق تمام شده است. می‌گویند رژیم در حال سقوط است و باید هلش داد. من انکار می‌کنم و او علی‌رغم اعتقاد مطلقش این ویژگی را دارد که عقاید دیگر را بایکوت نمی‌کند.

درب بند باز می‌شود و نگهبان نام او را صدا می‌زند. او با همان سینه جلو داده و همان لبخند و همان پیژامه گشاد و همان دمپایی و همان راز، برای ابد در ذهن من منجمد می‌شود. نمی‌دانم چرا بعدها

نقطه

تخت خوابیده، چهار جفت پاهایمان رو به هوا بی‌اختیار تکان می‌خورند و تنها کارمان اینست که احياناً یا "زنده" باشیم یا دیگران را نظاره و "کنترل" کنیم. دگردیسی منحوسی از نبات به جانور. گاه آرزو می‌کردیم ای‌کاش می‌توانستیم تخیل آزاد و اراده بسته را با هم در خاک کنیم و چون گیاه، تنها به اندکی نور و کمی آب زنده باشیم. نفی مطلق اراده، تخیل آزاد را به جنون نزدیک می‌کند.

\*\*\*

سرنگونی سلطه لاجوردی- حاجی‌داوود- توابین، تکان بیدارباشی بود از کابوسی مدام. یاد می‌آید که با خودم فکر می‌کردم که آنچه را در کتاب‌ها به عنوان عروج و هبوط قدرت خوانده بودیم در عمر کوتاه خودمان دیدیم، در بطن تکرار دایره‌وار و لاجرم ابدی زمان در زندان که به قول گارسیامارکز، نمی‌گذشت بلکه تکرار می‌شد. با به کنار گذاشته شدن توابین انگار زمان از گردونه تکرار خارج شده و به زمان واقعی منطبق شده بود: بهار بود و درخت‌های گیلاس و سیب در حیاط کوچک زندان قزل‌حصار شکوفه داده بودند. و حالا قدم زدن در این حیاط لطفی دیگر داشت. بهار سال ۶۴، شکوفه‌های سفید و برگچه‌های شفاف سبز. این تصویری است که در ذهن من مانده است. خاطره من از آن سال‌ها مانند حرکات سینمایی نیست. ۲۴ تصویر در ثانیه- بلکه قطعات مجزای عکس‌هایی است که در سکون برای ابد قاب گرفته شده‌اند. تصویر بعدی در آن بهار، لوله آبی است که به سیفون مستراح وصل می‌شود و یک متر تا زمین فاصله دارد و جوانی خود را از این فاصله با بستن پاهایش به تنه‌اش و "کوتاه کردن" قدش دار زده است و دمپایی‌هایش کمی آنطرف‌تر کنار هم.

\*\*\*

بعد از سال ۶۳، تصویری که از انسان و شرافت نفسش داشتیم دچار ضایعات آسیب‌شناختی جبران‌ناپذیری شده بود و بهار هم نمی‌توانست آن ضایعات را یکشنبه علاج کند. یاد می‌آید که این جمله نیچه

پس از سال ۶۷ چگونه به زندگیت ادامه خواهی داد؟ در همان مقطع سال ۶۷ و یا کمی بعد از آن، این سؤال و پاسخ‌های احتمالی‌اش برای من شکل‌ها و رنگ‌های شگفت‌انگیزی به خود می‌گرفتند. نه آنکه آنان که مردند عصا را جهان بودند- که تو خود به سادگی یکی از آنان بودی، هستی- بلکه زندگی دیگر آن نبود که تو پیش از این تصور می‌کردی. نه اینکه زندگی مفهوم دیگری پیدا می‌کرد یا تعریف دیگر، بلکه یکسره از دست می‌رفت، می‌گریخت، می‌لفزید، چون ماهی از دست. زندگی دیگر مفهوم تعیین‌پذیری نبود. تخیل و آرزوی دیوانه‌وار کسی بود که در سال ۶۷ کشته می‌شد، در اوج ناباوری، در حالی که پاهای لرزانش در بالای دار دمپایی‌های کهنه‌اش را به زمین می‌انداخت، و تو انگار خود آن تخیل بودی، آنکه به زندگیش پس از ۶۷ ادامه می‌دهد.

\*\*\*

سال ۶۷ از خلاء نیامد. بعد از زوال سلطه "توابین-حاجی‌داوود-لاجوردی"، این سال نقطه پایان بر تصور امکان پایان رنج بود. سال ۶۲ سلطه توابین فرونشکستی و بی‌پایان می‌نمود. انزوی مطلق در حالی که در میان جمع زندگی می‌کنی و سکوت اجباری در حالی که خنق حرف در گلویت غوغا می‌کند. یکی از توابین در سخنرانی‌هایش که باید به اجبار می‌شنیدیم، گفت "این روش نقطه عطفی و رای روانشناسی پاولفی و فرویدی است!" و ما با این روش بی‌همتا، مانند سرمازدگانی که به رخوت اینرسی‌واری مبتلا باشند در خود فرورفته بودیم؛ خون در رگ‌هایمان غلیظ شده بود و بدن‌هایمان چنان سرد و منجمد که می‌ترسیدیم به حرکتی این جسم شکستی از هم فرو بیاشد. به نوعی زندگی نباتی محکوم شده بودیم. هیچ چشم‌اندازی در پیش رو نبود. حتا مرگ بی‌اختیار- مگر اینکه یک روز مانند قهرمان داستان کافکا، "مسخ"، صبح از خواب برخیزیم و ببینیم به حشره‌ای تبدیل شده‌ایم: به پشت روی

همیشه از فکر اینکه با دمیایی و پیژامه رفت احساس ناراحتی می‌کردم. مردن البته یونیفورم خاصی ندارد و متهمین در اوین و گوهردشت علی‌القاعده با پاهای برهنه اعدام می‌شدند. اما اینکه او شلوار نپوشید و کفش پا نکرد و لبخند می‌زد و نمی‌دانست، هنوز بر من سنگینی می‌کند.

\*\*\*

تحلیل آن فهم یا احساس که هر نوع عقب‌نشینی را مردود می‌داند کار دشواری است. زندانیان چپ فاقد پشتوانه مادی یا فکری جدی بودند و به سرشت بسیط خودروی خود بازگشت داده شده بودند. برطبق اصول، این سرشت نمی‌توانست هرگز خود را در حال عقب‌نشینی ببیند مگر اینکه در آخرین لحظه و باز به طرزی بدوی و ناگزیر به آن مرز رانده می‌شد. از سوی دیگر "عقب‌نشینی" در زندان همان معنای متعارف را نداشت. گاهی به معنای دیوانه شدن یا جاسوسی کردن بود. طبیعی است که در این وضعیت صحبت از عقب‌نشینی بی‌معناست. اما وضعیت دیگری هم بود که به زندانی امکان انتخاب می‌داد، مثلاً بین سکوت کردن یا فریاد زدن (آنچه ما از آن به عنوان "تابلو" شدن یاد می‌کردیم)، و پذیرفتن یا نپذیرفتن چیزی که به هر حال خوشایند نبود (مصاحبه و ویدیویی و انزجارنامه) برای پرهیز از وضع و آینده‌ای بدتر (مثل شکستن حد دوام و تواب شدن، از دست دادن تعادل روانی و دیوانه شدن و یا کشته شدن). امروز که فکر می‌کنم می‌بینم که توضیح نظری روشنی برای آن جریان ندارم که نمی‌توانست حتماً کلمه "عقب‌نشینی" را بشنود، در حالی که به تقدیر شوم به سمت مرگ یا مرزهای ناگزیر عقب‌نشینی رانده می‌شد. جدا از تاکتیک‌های جنگ و پیروزی یا شکست سیاسی، آیا آنچه که در پشت این نمایش خونبار می‌گذشت، نوعی غرور لجام‌کسیخته نبود که از حال و هوای ذهن عینی شده "قهرمان" مایه می‌گرفت؟ در حالی که جمهوری اسلامی چون سگی هار تسمه پاره کرده، در اعماق نفرت حیوانی فرو رفته و ورای مرز ضرورت‌های سیاسی به کشتار و شکنجه می‌پرداخت، آیا نباید عقب‌نشینی را یکسره نفی کرده، مرگ را می‌پذیرفتیم؟ آیا آنسوی "اراده‌گرایی" چپ، انفعال جبلی اصول‌گرایانی خفته نیست که در جای خود محکم ایستاده‌اند و منتظرند تا "تاریخ" و "حقانیت مطلق اجتماعی" روزی آنها را به صف جلو براند، بردوش مردم سوار کند و در

میدان‌های بزرگ شهر مجسمه‌هاشان را برپا کند؟ گاهی به خودم می‌گویم که این هواداران دل‌پاک از جنس خاک نبودند، از جنس تساهل و رویا هم نبودند. آنها در قطعیت احلام دیدن خود "ایده" زندگی می‌کردند که نیروی محرکه "عمل" می‌نمود و از خرد ابزارگرا انتقام می‌گرفتند، در حالی که "عمل" خود عصاره آن "خرد" بود.

\*\*\*

داستان هولناک قتل‌عام زندانیان در سال ۶۷، درحالی که اکثر زندانیان بعد از اتمام جنگ امید آزاد شدن در سر داشتند، چنان رقت‌انگیز است که من پس از آن نمی‌توانم از شنیدن نام "جمهوری اسلامی" احساس تهوع نکنم. انبوه دمیایی‌هایی که جلوی حسینی بزرگ زندان گوهردشت روی هم ریخته‌اند و بوی جسد تنها دو نشانه از رنجی است که کل "خوش‌بینی" مارکسیستی مرا زیرورو کرد؛ اگر تا به آن سال چیزی از آن به جا



مانده بود. بارها و بارها تصویر ذهنی زندانیانی را که می‌شناختم می‌بینم در حالی که در تقابلند که به سؤال‌های مسخره قاضی‌شروع جوابی بدهند که هم زنده بمانند و هم چیزی، نشانی از مقاومت در آن باشد. ناباوری‌شان را می‌بینم وقتی که به حسینی برای دزدن برده می‌شوند: گروهی می‌گیرند، گروهی دشنام می‌دهند و همه می‌لرزند اما لرزش خود را مخفی می‌کنند. برخی لبخند می‌زنند، نومیدانه، و انتظار لحظه آخر را می‌کشند. بعضی از نگهبان‌ها در اجرای حکم اعدام باهم رقابت می‌کنند تا ثواب بیشتری ببرند. گروه کمتری از آنها از مشاهده اینهمه جسد احساس بی‌تابی و درد می‌کنند. برخی از زندانیان می‌جنگند، حمله می‌کنند و به شدت کتک می‌خورند. مراسم اعدام به سرعت اجرا می‌شود. آخرین ضجه‌های مرگ خاموش می‌شود. و نمی‌دانم چرا نمی‌توانم تصویری از آنها در ذهن بسازم در حالی که در بالای چوبه‌های دار خاموشند. نمی‌توانم تصویری از پایان رنج بسازم.

در هر روایت از گذشته، ما تاریخ زمان حال را می‌گوییم. انبوهی از تصاویر ذهنی یا واقعی از آن سال‌ها در ذهن من نقش بسته است. بندها به نحو اندوه‌باری خالی شده بودند. آنچه باقی مانده بود، گره‌ها و شاخه‌های آشفته، درخت فرسوده‌ای خالی از برگ بود. و ما دوباره برگشتیم به نوعی انزوا و خاموشی در میان جمع در حالی که "خاموشی به هزار زبان در سخن بود." دوباره برگشتیم به گرد درخت فرسوده تاریخی که مکرر می‌شد. به درون هزارتوی معماگونه این درخت فرو رفتیم، از کنار ریشه‌های جامعه‌شناختی حادثه گذشتیم و دیدیم که "ایده" مفاهیمی که با آن واقعیت را می‌سنجیم- "زندگی" را متلاشی می‌کند و این گونه خود را ویران می‌سازد. به لحظه‌های دردآور و به رنگ خون، ناگهان "ایده" و "زندگی" همگون شده بودند. حال تمام آن خانه‌های شنی که سخت واقعی می‌نمودند و واقعی هم بودند از پیش منظر فرو می‌ریختند. انگار تمام تاریخ گذشته به نحو فشرده‌ای به نمایش درآمده، در یک مصاف نابرابر، نیروهای متعارض یا همگون پوست و گوشت هم‌دیگر را می‌دریدند. مجال رجعتی بود به تاریخ دیرسالی که با یک "آرزو" محو نمی‌شد، و نسلی که در آن تاریخ شرکت نداشت ولی به نحو اجتناب‌ناپذیری از آن برآمده بود در قربانگاه قتل‌عام می‌شد.

پس از سال ۶۷ چگونه به زندگیت ادامه خواهی داد؟

اینکه در تخیل ناباورانه آن کس که کشته شد تو به زندگیت ادامه می‌دهی ستایش مرگ با مجیز مردگان نیست. واقعیت اینست که تو با آنان یک بار کشته شدی و در تخیل آنان در لحظه مرگ شرکت کردی. این "زندگی" با همه مفاهیم متعارفش دیگر وجود ندارد. اطلاق نام "زندگی" به آنچه پس از ۶۷ به آن ادامه خواهی داد، تنها به خاطر اینست که هنوز کلمه مناسب‌تری پیدا نمی‌شود. یک مجموعه کامل تاریخی در دل کلمات، حتا عام‌ترین آنها وجود دارد. به محض اینکه از اولین اصل موضوعه که در اینجا "زندگی" باشد شروع کنی بی‌اختیار به آن نتیجه محتوم می‌رسی، به انتهای آن مجموعه تاریخی.

سال ۶۷ آن مقدمه بدیهی را برای بسیاری از بین برد.

ازمنی-کمونیست میان‌سال‌ی بود با هوای جوگندی و نگاه سهربان و صبوری شگفتی‌آور که تا آخرین روز که از زندان آزاد می‌شد قتل‌عام زندانیان را باور نکرد. این "ناباوری" همان معنای همیشگی را ندارد وقتی که مثلاً می‌گوییم "باورم نمی‌شد که چنین اتفاقی بیفتد"، بلکه یک "ناباوری" هستی‌شناختی است. آنچه در اینجا مورد شک قرار می‌گیرد بدون آنکه بخواهم آن را به روانشناسی تنزل دهم. نفی یک نوع "بودن" است برای تأیید آن "زندگی" که به آن انس داریم. این "بودن" از مفهوم "زندگی یعنی نه-مرگ" می‌گریزد. زندگی مرده است و تو هستی. تعداد اندکی از زندانیان که آزاد شدند خود را یکسره به خاطره آنان که کشته شدند سپردند، مبادا که فراموش کنند که در زندان جمهوری اسلامی چه گذشت مبادا به "زندگی" برگردند. آنها نمی‌خواهند آن احساس بلاواسطه را، آن تعلق خاطر به خاطره را رها کنند که جای همه چیز را پر می‌کند، اما توازن راه رفتن روی لبه تیغ را برهم می‌زند. توازن زیستن در مرزهای بودن و نبودن، جستن هدفی مستقل از اشیاء و خاطره‌ها، جزئی از روند فهم آنچه که رخ داد.

تعداد بیشتری از زندانیان که آزاد شدند خودشان را در مسائل ساده زندگی شرق کردند تا به مفهوم مائوس "زندگی یعنی نه-مرگ" برگردند. آنها با همه وجود برگشتند به زن، مرد، عشق، لذت جنسی، بچه، کار، پول، همه چیزهای ساده‌ای که باید می‌بود و حق همه کس

بود و "مکروه" نبود. برخی در بدست آوردن پول موفق شدند. پول به عنوان قوی‌ترین واقعیت اجتماعی و اجتماع به عنوان هدنی در خود ظاهراً می‌توانست جای خالی "زندگی یعنی نه-مرگ" را پر کند، اما شک داریم که هیچ‌کدام از آنها واقعاً احساس شادی کرده باشند. پس از ۶۷ زندگی هرگز آن نخواهد بود که پیش از آن می‌بود.

\*\*\*

پس از ۶۷ زندگیت چگونه خواهد بود؟

پاسخ به این سؤال برای من کار دشواری است. چون هنوز آن "بودن" کاملاً شکل نگرفته است، هنوز در کاوش ریشه‌هایش هستم. اما این را می‌دانم که مهم‌ترین چیز نه نوشتن تاریخ گذشته یا حال، بلکه نفی آن چیزی است که اکنون هستیم. نفی آن اصول موضوعه‌ای است که وجه مشترک اکثر تفکرات ظاهراً متضاد است. نفی آن "زندگی" است که می‌شناسیمش.

می‌گویم پنجره‌ای باز کنم و رای آن زندگی که به آن آموخته شده‌ام و گهگاه روزنه‌ای باز می‌شود و من بیکرانی را می‌بینم پشت این مدنیت که سخت ضروری می‌نماید، پشت "هویت منحصر به فرد" خودم، تاریخم، اندیشه‌هایم که به رویایی می‌ماند. هرچند در این بیکران صدای ضجه مردان و زنانی که شکنجه می‌شوند و گام‌های آنان که با دمپایی به سمت جوخه‌های اعدام می‌روند به گوش می‌رسد، اما آنها دیگر وحشت‌زا نیستند، آنها چون دستم بخشی از بودن من‌اند. زنگ هشدارباشی‌اند که مرا از خواب جزم بیدار می‌کند.

امروز پسر من در مقابل چشمانم، حیرت به دنیا آمدن و تعلق پیدا کردن و به "زندگی" آمیخته شدن و شوق به بودن و فهمیدن را نشانم می‌دهد. می‌خواهم که او هم گاهی به پشت آن روزنه برود، به بیکران، و "آنها" را ببیند، آنسوی دیگر "زندگی" را. می‌خواهم با آنسوی دیگر "زندگی" در آنجا بازی و مطایبه کند، با "آنها". و من هم به جمع‌شان می‌پیوندم، برای لحظه‌ای، و ناگهان احساس می‌کنم من همانم. من تخیل و آرزوی دیوانه‌وار کسی که در سال ۶۷ کشته می‌شود، در اوج ناباوری، در حالی که پاهای لیزانش در بالای دار دمپایی‌های کهنه‌اش را به زمین می‌اندازد. آنکه به زندگی‌اش پس از ۶۷ ادامه می‌دهد. ●

"نه" به هرآنچه

ضد انسانی است!

ف. آزاد

چند سالی است که از آزادی‌ام از زندان جمهوری اسلامی می‌گذرد؛ حالا در دنیای دیگری زندگی می‌کنم که هیچ ربطی به زندان شکنجه و سلول ندارد، آنهم از نوع جمهوری اسلامی‌اش. اما از آن رها نیستیم. در زندگی روزمره‌ام حضور دارد؛ هر صحبت من ناخودآگاه به زندان بازمی‌گردد؛ به خاطره‌ها، مقاومت‌ها، درهم شکسته شدن‌ها... گاهی کابوس هم می‌بینم و گاهی با دلیل و بی‌دلیل می‌گیرم. به من توصیه می‌کنند که: باید این دوره را فراموش کنی! نمی‌توانم. نمی‌توانم. زندان آینده گذشته و توشه آینده من است. و اگر این رشته را قطع کنم...؟! راست است رنج بود و گاهی هم رنجی بی‌پایان. می‌شد در آن مهلکه نابود شوی و قربانی. اما اگر از آن می‌گذشتی، با همه افت و خیزها از آن می‌گذشتی، می‌آموختی. آری می‌آموختی و من حالا مفهوم جمله معروف «رنج بردن، خود آموختن است» را حس می‌کنم.

دستاورد عشق بود. عشق به رهایی، عشق به هرآنچه از آن ماست. عشق به انسان‌ها. همانجا بود که انسان‌های رها و آزاده و انسان‌های مدهوش و مسخ شده را دیدم. راستی چرا یکی این چنین و دیگری آن چنان شد. بارها به این مسئله فکر کرده‌ام و تفاوت برخورد زندانیان را در برابر دشمن، از نظر گذرانده‌ام. مگر نه اینکه ما به خاطر آزادیخواهی و عشق به رهایی انسان زندانی شدیم؟ پس چرا

نقطه

همه نتوانستیم از آرمان خود دفاع کنیم؟ اولین پاسخی که همیشه به ذهن آمده، گفته رفیق عزیزی است که دیگر نیست و سر بر سر آرمان گذاشته. می‌گفت راستی چه می‌شد اگر مبارزه هم برای ما مثل درد زایمان بود. دردی که سخت است و تحمل ناپذیر. درد تولد. تقریباً تمام زنان آن را تجربه می‌کنند و گاهی هم جان خود را در این راه از دست می‌دهند. اما هرگز شنیده‌اید زنان از بچه‌دار شدن توبه کنند؟ نه! چرا که درد و حتی مرگ برای زایمان طبیعی تلقی می‌شود. ای کاش مبارزه هم برای ما چنین بود.

اما برای همه چنین نبود و این آغاز تفاوت‌ها بود. در اندیشه و ایدئولوژی بسیاری، حق حیات، دفاع از حقوق انسان، شخصیت و شأن آدمی، حریم شخصی، و... مفهومی کلی و مبهم بود. افزون بر این هرچه فاصله میان تئوری و واقعیت بیشتر و شناخت کمتر بود؛ هرچه ایدئولوژی جان‌نیفتاده‌تر و اتوییک‌تر بود و هرچه کمتر برای خود و زندگی خود و بیشتر در مقام قیم دیگران و قهرمان فداکار مبارزه می‌کردی، آسیب پذیرتر می‌شدی. بارها می‌شنیدیم: ما برای مردم مبارزه

کردیم، ولی مردم ما را درک نمی‌کنند؛ قدر ما را نمی‌دانند؛ ما خودمان را گول می‌زنیم، ما اصلاً در جامعه مطرح نیستیم و کسی هم به یاد ما نیست و... و این نهادی نشدن و درونی نشدن مبارزه برای حقوق انسانی، بسیاری از پرچم‌داران مبارزه و مدعیان آزادیخواهی را زیر فشار شکنجه و فشار روحی، دچار خلاء کرد و به انسان‌هایی مسخ شده تبدیل نمود. زندانیانی که در صف مرگ بودند و زندانیان دیگر را شکنجه می‌کردند؛ زندانیانی که در اعدام زندانیان دیگر شرکت می‌جستند و بعضاً تیر خلاص شلیک می‌کردند؛ و این هرگز به افراد و گروه خاصی محدود نمی‌شد. و بالاخره زندانیانی که در زندان، زندانی دیگر برای هم‌بندان خود می‌ساختند؛ با بایکوت کردن هم‌دیگر و تنزل دادن همه چیز به موضع و خط سیاسی!

سال‌های زندان و مشاهدات متنوع، به من آموخت که صرف داشتن اندیشه و ایدئولوژی مترقی مانع از مسخ انسان‌ها و پیدایش تفکرهای ضدبشری در شرایط دشوار و مقاطع حساس نیست. تأمل در مفهوم «مقاومت مساوی است با آزادی»؛

و «شکست، آغاز فرایند مسخ شدگی است»، به من آموخت که این مفاهیم مطلق، مجرد و بی‌ربط با پدیده‌های دیگر نیستند. مقاومت وقتی معنا پیدا می‌کند که از حریمی پاسداری کنیم و شکست در ضعیف‌ترین نقطه رخ می‌دهد. حریم ما، اندیشه‌مان بود، آرمان‌مان، آزادیخواهی‌مان و باور به حق حیات و انتخاب آگاهانه انسان. دفاع از این حریم بود که به مقاومت‌ها معنی می‌داد؛ مقاومت‌هایی که به اشکال مختلف صورت می‌گرفت. هرچه در کوران زندگی اجتماعی بیشتر آبدیده شده بودی، هرچه پالایش یافته‌تر و با خود یگانه‌تر بودی، مقاومت بیشتر و سخت‌بنیادتر بود. بسیاری زیر شلاق جان دادند. بسیاری پس از تحمل شکنجه‌های فراوان اعدام شدند. بسیاری سال‌های زندان را به جان خریدند، برخی خودکشی کردند، برخی دچار اختلالات روانی شدند، و بالاخره برخی، پس از خم و راست شدن‌هایی، مسیرشان را یافتند. اینها به رغم اختلافات‌شان، کلامی یگانه داشتند. و آن کلام این بود: "نه" به هرآنچه ضدانسانی است! ●

تیر ۱۳۷۵

## ستارگان هرگز خاموش نخواهند شد! \*

### شورا مکارمی

به گریستن کرد و گفت که هر یار خانم زارعی در را می‌گشود، به او نانی می‌داد و هرگز هم نمکی نمی‌گرفت.

این داستان کوچک را وقتی کوچک بودم، پدرم برایم حکایت کرد. من مادرم را این طور توصیف می‌کنم. چه، این چند جمله به مراتب بیشتر از تمام نطق‌های زیبا نشان می‌دهد مادرم، فاطمه زارعی، چگونه آدمی بود.

همچنین دلم می‌خواهد به ملاحظات تکنظراتی پاسخ دهم که نمی‌توانند زنی را ببینند که مسئولیت دو فرزند را بر دوش دارد و با اینحال تعهد سیاسی می‌پذیرد. مادرم به زیباترین شکلی عشقش را به ما نشان داد؛ با گذشتن از راحتی شخصی و با مبارزه برای آینده فرزندان خودش و دیگران؛ تا استبداد دیگر نتواند زندگی ما را ویران کند، چنانکه زندگی او را ویران کرد. پدران و مادران کمی این کار را کرده‌اند. آنها اما به فرزندان‌شان نمونه‌زیبایی از شجاعت و سخاوت عرضه نموده‌اند. من شانس برخورداری از چنین نمونه‌ای را دارم.

در پایان، دوست دارم یاد ستارگان دیگری را بزرگ دارم: عمه‌ام فاطمه و شوهرش، مجاهدینی که چند ماه پس از تولد اعدام شدند.

بله، تمام ستارگان مانند هر شب در آسمانند و به نظر نمی‌رسد که از آنها چیزی کم شده باشد. می‌دانید چرا؟ من فکر می‌کنم که این ستارگان هرگز خاموش نخواهند شد! ●

\* این سخنرانی در مراسم بزرگداشت قتل‌عام زندانیان سیاسی ایران، در هفتم اکتبر ۹۴، به زبان فرانسه در پاریس ایراد گردید.

می‌خواهم از مادرم فاطمه مزارعی با شما سخن بگویم. او در سال ۶۷ بعنوان مخالف رژیم جمهوری اسلامی اعدام شد؛ در حالیکه بنا بود آزاد شود.

وقتی من ۶ ماهه بودم، او را دستگیر کردند. ملاقات‌های من در زندان به سرعت محدود شد به گفتگوی تلفنی از پشت شیشه. چه، کودکان بزرگتر از ۴ سال خطرناک محسوب می‌شدند و حق تماس بدنی با زندانی را نداشتند.

سپس با پدرم برای زندگی به فرانسه آمدم. هنگامیکه ۸ سال داشتم، از مرگ مادرم با خبر شدم. در نتیجه تنها تصاویر مبهمی از او در ذهن مانده. آنچه را که مهم است، اما می‌دانم. آن را به من آموخته‌اند. چرا که نباید سعی به فراموشی کرد؛ باید بر روی جرقه‌ها دیدم تا آتش خاطره‌ها، مفاهیمی که او برایمان به ارمغان آورده و درس‌هایی که به ما داده، شعله‌ور گردد. افراد کمی نماد اینارند و گرچه می‌دانم قضاوت بی‌طرفانه نیست، معتقدم مادرم یکی از آنهاست. او با حرکات کوچک روزمره، در اطرافش عشق می‌پراکند؛ مثل آفتابی که اشعه‌اش همه را گرم می‌کند. مهم‌تر اما این بود که او می‌بخشید، بی‌آنکه در عوض چیزی بخواهد. او عشق و زندگی‌اش را هم بخشید. او خورشید بود. او مانند ستارگانی بود که مدت‌ها پس از خاموشی، هنوز می‌درخشند.

در ایران، پسران جوانی هستند که کارشان دوره‌گردیست. آنها الاغی دارند که بارش نمک است و خانه به خانه می‌روند و در برابر نمکی که می‌دهند، نان خشک می‌گیرند. پس از دستگیری مادرم، یکی از آنها به در خانه‌مان آمد. وقتی از ماجرا باخبر شد، شروع

# هنر زندان

آذر نسیم

## زایش

چشم‌هایت را که با چشم‌بند می‌بندند،  
قلبت چنان فشرده می‌شود که حس  
می‌کنی انگار دریچه‌هایش با تنگ‌ترین  
گره‌ها، بسته شده است. ملتهمپانه و  
سراسیمه مقاومت را از همان دم می‌آغازی.  
می‌کوشی ببینی، بی‌آنکه ناچار به استفاده  
از چشم‌هایت باشی. تلاش می‌کنی تا  
روزنه‌های دلت را بگشایی و حسرت را  
فضای پرواز ببخشی.

در آهنی سنگین سلول کوچک که  
با صدای مهبیش به رویت بسته می‌شود،  
تو فشرده می‌شوی. در گوشه‌ای کز  
می‌کنی و حس می‌کنی داری کوچک می  
شوی. نگاهت را به همه سو می‌دوانی و  
سرسختانه می‌خواهی از دیوارهای بلند و  
ضخیم سلول گذر کنی. بر سر پنجه پایت  
می‌ایستی به تقلا، که گوشه‌ای-گرچه  
کوچک-از آبی آسمان را ببینی؛ و تکه  
ابری سفید را که بتوانی برش بنشیني و  
از این دخمه تنگ و بسته درگذری. و کم  
کم، گاهی حتا بی‌آنکه خودت بدانی، شروع  
می‌شود. می‌بینی که داری انرژی همه  
وسعت بی‌انتهایی را که ازش محرومی در  
خویش گرد می‌آوری و در اجسامی  
کوچک موجودیت می‌بخشی. سنگی خرد  
در دست‌هایت شکل می‌گیرد؛ خطوطی به  
خون سر انگشتان تو آغشته می‌شود و بر  
جان سنگ می‌نشیند؛ و همه قلبت بر این  
خطوط و اشکال تبلور می‌یابد. بدین گونه  
بر سنگی، سکه‌ای، هسته‌خرمایی، شعری،  
نقشی و... هنر زندان زاده می‌شود.

## پرواز

اگر هنر را تبلور احساس درونی و  
تخیل انسانی ببینیم که آنرا خلق می‌کند،  
و اگر ارتباط واقعیت‌های بیرونی را بر  
ذهنیت و تخیل هنرمند در نظر داشته  
باشیم، گسستگی‌یی که گاه بین این  
واقعیت‌ها و جلوه‌های هنری برخی از  
"هنرهای زندان" می‌بینیم، شگفت می‌نماید.  
زندانی‌یی که در سلولی با پنجره‌ای بلند  
و کرکره‌های آهنی می‌نشینند-بی‌هیچ  
چشم‌اندازی به بیرون-و بر تکه کاغذی



نقطه



پهنای گسترده و روشن به تصویر می‌کشد، نمونه‌ای از این گسستگی را ارائه می‌دهد. وقتی در فضای تیره و دلگیر

کودکانه و کودکش. و دیگر نه پریدگی چهره "شوریده" و دیگران، نه فضای بسته و دلگیر اتاق و نه... هیچ‌کدام واقعی‌تر از

**سنگی خُرد در دست‌هایت شکل می‌گیرد؛ خطوطی به خون سر انگشتان تو آغشته می‌شود و بر جان سنگ می‌نشیند؛ و همه قلبت بر این خطوط و اشکال قتلور می‌یابد. بدین گونه بر سنگی، سکه‌ای، هسته خرمایی، شعری، نقشی و... هنر زندان زاده می‌شود.**

زندان، رنگ‌ها را چنان شاد و زنده به کار می‌گیرد که حس زندگی را بسان خُنکای چشمه‌ساری در جانت می‌لفزاند، وامی‌مانی که چگونه ممکن است در وانفسای این همه تیرگی، شادی‌یی بدین‌سان اصیل آفرید.

[ "شوریده" شیشه‌های خالی و کوچک قطره چشم را جمع‌آوری می‌کند؛ گل‌هایی را که به هنگام رفتن به ملاقات و یا بهداری... دزدانه از محوطه زندان چیده، درون آنها می‌نهد. در شیشه‌ها را بسته و جلوی پنجره می‌گذارد تا آفتاب بخورند. چشم به راه نتیجه کارش می‌مانم. می‌گوید: موهایت را که کوتاه می‌کنی، دور نیاندازشان. لازمشان دارم. می‌گویم: خودت کوتاهشان کن. موهایم را کوتاه کرده است و دنبال دسته قلم‌مویی مناسب می‌گردد و می‌یابدش: چوبه جارو. باورم نمی‌شود که موهایم به چنین کاری بیایند. انبوهی موی لخت و کوتاه و یکدست بر چوبی محکم. و حالا "شوریده" قلم‌مو در دست، بر مقوای بسته‌بندی لباس زیرهای فروشگاه زندان، در حال نقاشی است. قلمش را به درون شیشه قطره چشم که حالا حاوی عصاره گل‌هاست. فرو می‌کند و روی مقوایش می‌دواند. و رنگ، رنگ طبیعی شاد، در مقابل چشمان خیره من، جان می‌گیرد: آسمانی آبی و بی‌انتها، دشتی سرشار از گل که تا دور دست‌ها گسترده است، و قله‌هایی پُر از برف که شفافیت‌شان عطشان دل گرفته‌ات را زلالی آبی است. کمی بعد کودکی در زیر انگشت‌های بی‌قرارش متولد می‌شود. راه می‌افتد. چنان سبک‌بالانه که انگار پر گشوده است. و من شوریدگی را در چشم‌های "شوریده" به وضوح می‌بینم. و نفس زدن‌های تندش را. با کودک تابلویش آیا در حال دویدن است؟ و حالا می‌ایستد؛ از تابلویش جدا می‌شود و به دقت براندازش می‌کند. و من در بهتی شگرف، حس می‌کنم که این روح اوست که بر تابلو چیکده است: وسعت جاننش، دنیای تخیل‌ها و آرزوهایش و عشق به دنیای

واقعیت زیبایی زندگی این تابلو نیست که خود تجلی آرزوها و جان خالقش است] بدین سان زندانی، تنگناها را در می‌نوردد و به فضاهای تازه بال می‌گشاید؛ نه صرفاً در خیال، که در واقعیت هنری که پدید می‌آورد. هنر زندان، تخیلی است که به واقعیت تبدیل شده است؛ جانی است بالقوه که بالفعل شده است.

### عشق

هنر زندانی نه در تعالی فنی‌اش، نه در حرفه‌ای بودن خالقش، که در تراکم احساسات و ویژگی می‌یابد. اگر عشق یکی از عام‌ترین پیام‌ها و بیان احساسات انسانی در همه عرصه‌های هنر است، عشق زندانی به خاطر محرومیت از بسیاری از جلوه‌های آزادانه ابراز وجود، عصاره‌ای غنی به کار زندانی می‌بخشد. همچنانکه دوستی‌های زندان در بسیاری موارد ویژگی می‌یابد. چرا که تجلی فشرده‌گی همه ظرفیت‌های عاشقانه انسانی است. هنری هم که بیان این حس‌هاست، از التهاب خاصی برخوردار است. زندانی با کارش، عشقش را وامی‌گوید و از آنجا که در چارچوب جمهوری اسلامی سخن گفتن از عشق به همسری، عاشقی و یا معشوقی، خود جنایتی است، زندانی هم بیان دیگری می‌یابد. "دوستت دارم" نه در کلامی صریح، که در شب‌های بیداری‌یی که سر انگشتانی متورم سوزنی را مدام بر پارچه‌ای می‌دواند، ابراز می‌شود. عشق حضور می‌طلبد. نیاز تماس، دو عاشق را وامی‌دارد که حاصل کار یکدیگر را. همچون ذره ذره‌های وجود یار. با سر انگشتان نوازشگر خویش حس کنند؛ و گرمای جان آن دیگری را در خطوطی که بر سنگی حک شده، بنوشند. هنر زندان بخشی از وجود زندانی می‌شود. لحظه‌هایش را پُر می‌کند و از دهان سکوت او حرف می‌زند [ از آن روز که به "فردوس" گفته‌ام نه، این سایه‌های روی شن‌های آجرها طبیعی به نظر نمی‌رسد، باید بتوانیم انعکاس نور را بر آجرهای دیوار نشان دهیم. و او در سکوت، نخ‌های

حوله رنگی را کنار هم چیده تا سایه روشنی که طبیعی‌تر به نظر برسد، را بیابد و یافته‌است؛ تا آن روز که من پشت ردیف طناب‌های لباس حدود ششصد زندانی نشسته و دور از چشم پاسدارها شروع به گل‌دوزی کرده‌ام، یک ماهی می‌گذرد.

بیشتر ساعات هواخوری این یک ماهمان را، من و فردوس، کنار هم نشسته‌ایم. او کشیک داده که پاسدارها نیایند و یقه‌مان را موقع گل‌دوزی نگیرند؛ و من سوزن زده‌ام. کار، تازه دارد شکل می‌گیرد: زندانی با دیوارهای بلند و سیم‌های خاردار؛ پنجره‌ای رو به حیاط؛ (چه رویایی!) زنی در پیراهنی آبی رنگ با دستی به سوی درخت برای چیدن ستاره‌هایی که میوه‌وار بر شاخه‌هایش آویخته‌اند؛ و ماهی که نقره نورش را بر زمینه تاریک گسترانیده است. به فردوس گفتم: لباس عروسی‌ام آبی بود؛ می‌دانی، "محمود" آبی را بسیار دوست دارد. می‌گوید رنگ بال‌های صداقت است. و حالا پس از سه ماه، کار تقریباً تمام است و من دارم با وسواس شعر آذری‌یی را که انتخاب کرده‌ام، بر گوشه‌ای از تابلو می‌دوزم. در سر رویا پرورانه‌ام که به دست "محمود" برسانمش و او نامه‌ها و عکس‌هایش را در آن جای دهد و اضطرابی از هم‌اکنون ما را دز برگرفته است. اضطراب از خطر گشت‌های پاسداران بند و از دست رفتن آنهمه عشق. و آن روز که در شوق رساندنش، ساده‌انگارانه از کف دادمش، دور از چشم دیگران چه گریستم. هنوز هم جای خالی آن در قلبم، زخمی است.]

### مقاومت

از آنجا که شکنجه و درد جزء لاینفک زندگی زندانی است، مقاومت نیز کلامی است که گویی هرگز حرف آخرش را به زبان نرانده است. و چنین است که هر روز حماسه تازه‌ای بر متن زندگی زندان زاده می‌شود و مقاومت اشکال نویی می‌یابد. هنر مقاومت نیز از این قاعده مستثنی نیست. زندانی همه اجسام اطرافش را به عنوان موضوع کار هنری می‌نگرد. استخوانی در آبگوشت می‌تواند در دست‌های او تغییر شکل یابد و به شمعی در حال سوختن و قلمی نقاد تبدیل شود. هسته شفتالویی، هسته آلبالویی. حتا با همه خردی می‌تواند حکاکی‌یی را در آغوش گیرد و در قالب قاب‌عکسی، تناسخ یابد. دو پرند پرواز آرزوهایشان را در سکه‌ای پنج تومانی

عینیت می‌بخشند؛ و قله دماوند بر سنگی سخت تاول پاهای کوهنوردانش را بوسه می‌زند. زندانی از هیچ می‌آفریند. دست‌های خالی‌اش در جستجوی ابزاری، به هر چیزی چنگ می‌زند. سنجاق سری، سوزنی، سنجاق قفلی بی می‌تواند به وسیله کار با ارزشی بدل شود. پیام عشق، رنج، امید و مقاومت بر تکه مقوایی، پارچه‌ای، سنگ پاره‌ای می‌تواند شکل پذیرد.

مقاومت حتا در بازآفرینی درد، تبلور می‌یابد. [تبسم] درد خویش را در کارش وامی‌گیرد، وقتی که با چشم‌هایی مضطرب و دست‌هایی لرزان، سنگ کوچک را در کف دست‌هایم می‌گذارد و با صدایی که انگار صدای او نیست می‌پرسد: به نظرت این چیست که من ساختم. دستم را بالا می‌برم؛ به سوی چشم‌هایم نگاه می‌دارم؛ سنگ کوچکی است سبز زیتونی، کمی متمایل به خاکی. در پاسخ می‌گویم: معلوم است، یک پای تعزیری است (۱) می‌توانم رد زخم و ورم را بر انگشت‌ها و کف پا ببینم و حتا بگویم که ضربه‌ها بر کدام طرف پا سنگین‌تر وارد آمده است. در چشم‌های زیبای "تبسم" غم و شادی پیوندی دیرینه دارد؛ لیکن اینک برق شادی است که می‌درخشد. می‌پرسد: می‌دانی چرا خواستم یک پای تعزیری بسازم؟ انگشت‌های ورم‌آساییده پای سنگی را لمس می‌کنم؛ بر کف زخمی آن نوازش‌آمیز دست می‌کشم و می‌گویم: رنجی را که زیسته‌ای، بازآفریدن و دگر باره زیستن، چنان نیروی روحی فوق‌العاده‌ای می‌طلبد که اگر به دستش آری، دیگر رنج نخواهد گذاخت؛ که پالایش خواهد بخشید و تو این توان را یافته‌ای. این پا نه تنها نشانه تقدیس آنهایی است که این درد را با گوشت و پوستشان زیسته‌اند، که تلاشی است در عریان ساختن خشونت نظامی که این رنج‌ها را موجودیت می‌بخشد. این پا حرف خواهد زد و راه خواهد گشود؛ به دل‌ها و ذهن‌های بسیاری.

در چشم‌های "تبسم" غم به گوشه‌های تر قناعت کرده است، در حالی که دو ستاره به شادمانی در آنها می‌رقصند. نفسی از سر آسودگی می‌کشد؛ سنگ را می‌گیرد؛ در دست می‌فشارد و پشت به من راه می‌افتد. من همچنان نشسته‌ام و آسمان پشت کرکره‌ها هنوز آبی است. ]

#### امید

در خلق پای تعزیری، در تصویر

سلولی کوچک که گوشه‌ای از آسمان آبی را چون جویباری از نور به درون می‌تاباند، زمینی خشک که تنها جوانه سبزش بر سیم‌خارداری سیاه پیچیده و به سوی نور سر برکشیده، امید نفس می‌کشد. و نفس کشیدنش را می‌شود در فاصله‌ها و بجزیه فاجعه‌ها دید. [ایران]

### سنجاق سری، سوزنی، سنجاق قفلی بی می‌تواند به وسیله کار با ارزشی بدل شود. پیام عشق، رنج، امید و مقاومت بر تکه مقوایی، پارچه‌ای، سنگ پاره‌ای می‌تواند شکل پذیرد.

این روست که "تبسم" مجسمه زن اندوهش را از صابونی می‌سازد. با وسواس؟ زنی که زانوی غم در بغل، به دور دست نامعلومی خیره شده است یا چهره‌های پریده‌رنگ دخترکان زندانی در کارهای قدسی قاضی‌نور، آیا تلاشی است برای حفظ تصاویر زندگی‌یی که شاید بعدها خودمان نیز باور نکنیم که زیسته‌ایم! نمی‌دانم هرچه هست، زندانی اصرار عجیبی دارد که این همه را ماندنی کند: در نامه‌هایی که می‌نویسد، در نگهداری‌شان، در وسواس نسبت به حفظ تاریخ نگارش و ارسال و دریافت‌شان و در ساختن اشیایی که بر آنها پیام و بیان زندگی‌اش جان گرفته است. در همه چیز و همه جا، زندانی گویی می‌خواهد خویشتن را و زندگی توأم با تعلق و نامطمئن‌اش را اطمینانی بخشد.

#### بازآفرینی

[ می‌گویم: فردوس چه هنرمندانه این پاهای خونین را روی برف سفید، به تصویر کشیده‌ای. چه زیبا صحنه اعدام و تلخی آن را نمایش داده‌ای؛ و با این حال آنچه از تابلیت به قلب انسان راه می‌یابد نه تیرگی، که روشنی و امید است. و این نشان هنرمندی توست. با فروتنی و صداقت همیشگی‌اش می‌گوید: نه این نشانه هنر من نیست. نشانه هنر آنهایی است که نه تنها زیستن‌شان که مرگ‌شان را نیز هنرمندانه می‌زیند و به من و ماها این قدرت را می‌بخشد که چنین بازآفرینشان ]

#### تیرماه ۱۳۷۵

۱- تعزیر: نام رسمی شکنجه در جمهوری اسلامی است. پای تعزیری از اصطلاحات زندان است و به پای شلاق خورده گفته می‌شود.

۲- "الهام" همانی است که در "آشیا ویران" م. رها آمده. نگاه کنید به "کتاب نقطه" شماره یک پاییز ۱۳۷۴.

# کتاب‌شناسی زندان

م - رها، محمدرضا همایون

## مقدمه

در حکومت‌های استبدادی زندان به تنهایی یک وسیله نیست، نهادی ضروری برای حفظ و بقای آن است. پاسخ حاکمان در برابر چون و چرایی‌هاست. شمشیر آخته‌ای است برفراز سر مردم، تا که هراس و وحشت بیافریند. زندانبانان دیوارها را بلند و بلندتر می‌کنند تا مانع هرگونه رابطه زندان و بیرون شوند. زندان هر چه سیاه‌تر و خاموش‌تر، خواب آنان سنگین‌تر. اما آیا بندها و زنجیرها، پنجره‌ها و دریچه‌های مهر و موم شده و دیوارهای سیمانی قادرند مانع عبور فریاد و خاطره به دنیای آزاد گردند؟ نه، تاریکی و گرفتگی بند و سلول و تباهی شکنجه و شکنجه‌گر در قالب واژه‌ها بر سفیدی صفحه‌های شب‌نامه‌ها، دست‌نوشته‌ها و ریزنوشته‌ها می‌نشینند، تا خاطره‌ها به حافظه جمعی تبدیل شوند و زندان به پرسش مردم بدل گردد. و تا استبداد پابرجاست این پرسش و آن پاسخ در شبانه‌ها جاری است.

زندان دنیایی پر راز و رمز می‌نماید و در آدم این شوق را برمی‌انگیزد که راز و

نقطه

رمزش را بشناسد. انسان در بند چگونه زندگی می‌کند؟ او شلاق را چگونه برمی‌تابد؟ با فریاد یا سکوت؟ ناسزا یا التماس برای خلاصی؟ یا...؟ اگر روزنی به زندان وجود می‌داشت. روزنی تنها به بزرگی یک چشم که ما بیرونیان در آن چشم بدوزیم چه‌ها می‌دیدیم؟ بی‌تردید کتاب‌ها و نوشته‌های درون بندیان و گاه حتی از برون بندیان روزنه‌هایی بر ما می‌گشایند، از زاویه‌ها و نگاه‌هایی متفاوت.

در این کتاب‌شناسی، ادبیات زندان را از آغاز قرن حاضر یعنی از زندان‌های دوره سیاه رضاشاهی تا دوره سیاه‌تر کنونی در سه مقوله گزارش و اسناد، خاطره‌نگاری و قصه و داستان جا داده‌ایم. چرا که از زندان‌های پیشین اسناد بسیاری پس از شهریور ۲۰ و انقلاب ۵۷ بر ملا شد و کسانی از عاملین شکنجه و تنی چند از زندانبانان را به محاکمه کشیدند. اما اینکه، اسناد جنایت‌های بسیاری پوشیده ماند و تنها بنا به مصلحت روز و حکم حاکمان و شکنجه‌گران جدید بخش‌هایی از گذشته به محاکمه کشیده شد و قسمت‌هایی در سایه ماند، خود مقوله دیگری است و وظیفه سنگین تاریخ. ما نیز به اسناد بنا

به مصلحت چاپ نشده دسترسی نداریم که در کتاب‌شناسی خود بگنجانیم. در خاطره‌نویسی و ادبیات زندان‌های معاصرما، سه دوره برجسته مشهود است، دوره‌هایی که زندان محور توجه همگانی قرار می‌گیرد. اولی دهه بیست است، دوران آزادی‌های نسبی پس از اختناق رضاشاهی و آزادی غرورآفرین زندانبانان سیاسی که توجه و علاقه وسیعی را به زندان‌های آن دوره در پی آورد. از این دوره خاطره‌نویسی‌های بسیار جالبی به جا مانده است. نوشته‌هایی که نه تنها چهره روشنفکران آن عصر، بحث‌ها و دیدگاه‌های آنان، بلکه صورتک‌های زندانبانان و مقامات به شدت فاسد زندان و دستگاه قضایی را نیز می‌نمایاند. این خاطره‌نویسی‌ها اسنادی هم هستند در کار پژوهش حول و حوش محافل روشنفکری و کمونیستی در ایران. کارهای بزرگ علوی و خلیل ملکی راجع به این دوره زندان نمونه‌های بسیار جالبی به‌شمار می‌روند.

دومین دوره، زندان‌های «آریامهری» است که از روزهای سیاه بعد از کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ شروع می‌شود. در آن سال‌ها خیل عظیمی از افسران، روشنفکران، جوانان و کارگران به زندان

و تبعید کشانده شدند. بخشی از اسناد مربوط به این دوره در این چند سال گذشته به تصویر درآمده است، در قالب خاطره‌نویسی و داستان. به‌عنوان نمونه به کتاب‌های «چهارده ماه در خارک»، «رفقای بالا» و «دزد زمانه» اشاره می‌کنیم. از اواخر دهه ۴۰ شاهد شور و تحرک تازه‌ای در زندان‌ها هستیم. در بستر یأس و خمیازه‌های خسته زندان که از استحکام حکومت کودتایی برمی‌خاست، نفسی تند و تازه دمیده شد. مشی چریکی و مبارزه مسلحانه نسل دیگری را به خیابان‌ها و زندان‌ها کشاند که در جستجوی هویتی تازه بودند. زندان این دوره که عمدتاً در بجنوبه سال‌های پرتلاطم دهه ۵۰ به تصویر کشیده شده است، تحت تأثیر توفان آن سال‌ها و دیدگاه‌های چریکی چهره‌ای اغراق شده و زمانه‌پسند می‌یابد. مردم که در آن روزهای پُرالتهاپ تشنه حقایق شکنجه‌گاه‌ها بودند، خواندند و شنیدند از آپولوها، شلاق‌ها، تهرانی‌ها و ثابتی‌ها. و مقاومت‌ها، عمدتاً آن گونه که در «حماسه مقاومت» اشرف دهقانی توصیف می‌شود، نمایانده شد. نمونه‌های گذرای دیگر این دوره در روزنامه‌های آبان ۵۷ یافت می‌شود در عمر چند هفته‌ای آزادی مطبوعات، که خاطراتی از زندان و گزارش‌هایی در این باره، صفحاتی از روزنامه‌ها را به‌خود اختصاص می‌داد. و همچنین به‌عنوان نمونه در داستان‌ها و اشعاری از نسیم‌خاکسار، علی‌درویشیان و سعیدسلطانپور.

تنها در پس فاصله‌گیری از این تب و تاب‌هاست که نگاهی دیگر و این بار پرسشگر به انسان دریند و زندگی بن‌دیان آغاز می‌شود. داستان «دیروزی‌ها» نمونه‌ای از این نوع است که نه سال پس از تب و تلاطم انقلاب نوشته شده است. نسیم‌خاکسار این داستان را به گونه‌ای دیگر از آنچه رسم بوده است، می‌نویسد: روانکاوی نقادانه از بن‌دیان و پرورش ستوالی در ذهن ما که به خود بیندیشیم شاید که ما نیز امروز همچون صفایی «دیروزی‌ها» یک فسیل یا سنگواره شده باشیم.

سومین دوره، نوشتن از زندان‌های رژیم اسلامی است. موجی نوپا و جوان، اما با وسعتی گسترده. به قلم کسانی که خودشان در این زندان‌ها بوده‌اند و یا به دست دیگرانی که تجربه‌ها را شنیده یا خوانده‌اند و یا به نوعی دیگر با آن درگیر بوده‌اند. یکی از ویژگی‌های نوشته‌های این دوره آن است که

نویسندگانش نه نخبگان و برجستگان روشنفکری زمانه، آنچه که مثلاً در ادبیات زندان‌های قبل از دهه بیست مشهود است. بلکه کسانی هستند که عموماً برای بار اول دست به نوشتن می‌زنند. از کهنه‌کاران سیاسی هم نیستند، چه بسا حتی فاقد تجربه‌های سیاسی. این بار «غیر حرفه‌ای»ها می‌نویسند. همان غیرحرفه‌ای‌هایی که سال‌های دراز در زندان ماندند، جنگیدند. حماسه‌ها ساختند. ایستادند. تیرباران شدند. به دارشان آویختند. ماندند و یا باختند و بریدند. زندانیان رژیم جمهوری اسلامی را طیف گسترده‌ای تشکیل می‌دادند. از یک طرف توفان انقلاب و سیاسی شدن جامعه، توده‌های وسیعی را به صحنه کشانده بود و از طرف دیگر عدم تحمل رژیم فقها در برابر هر نوع دگراندیشی و مخالفین سیاسی که ارقام زندانی سیاسی و اعدام‌ها را به هولناک‌ترین اعداد تاریخ دیکتاتوری‌ها رساند. زندانی‌ها از نوجوانان ۱۳ یا ۱۴ ساله بودند تا ۷۰ ساله‌ها، دانش آموز تا پزشک و مهندس، گودنشین تا بالاشهری. زن و مرد. حضور گسترده زنان در عرصه‌های سیاسی و مبارزاتی که از اواخر دهه ۴۰ رو به گسترش بود، این بار می‌رفت که به نقش برابر با مردان برسد. زن نه تنها در نقش مادر یا همسر زندانی گذشت‌ها، مقاومت‌ها و اعتراض‌ها کرد، بلکه خود، زندانی در بند هم بود. تیرباران شد یا به دار کشیده شد. چه بسا با کودکی در بغل، در بازجویی‌ها، انفرادی‌ها و بندهای عمومی حضور یافت.

با چشم‌پوشی از برخی نابخستگی‌ها در زمینه‌های ادبی و سیاسی خاطره‌نگاری‌ها و گزارش‌های این دوره، از یک طرف نوشتن درباره‌ی زندان و از طرف دیگر توجه و علاقه به خواندن آنها عمومیت بیشتری یافته است. تحول جدیدی در روال خاطره‌نویسی و ادبی ایجاد شده است. این تحول البته تنها به این حوزه محدود نیست. به‌جای ساده‌اندیشی‌ها و کلی‌بافی‌ها، طرح چراها و چگونه‌ها میدان بیشتری یافته است. زندان راه به پهنه ادبیات یافته و زندانی، قهرمان بسیاری از داستان‌ها و نوشته‌های امروزی است. «قهرمان»ی که چهره عصر خود را دارد. زندانی «تعزیر»ها، «حد»ها و «ارشاد»ها و «کافر» و «منافق»ها. «قهرمان» مقاومت‌ها و اعدام‌ها و نیز وانهاده‌ها و «تواب»ها. هر دو شخصیت‌های داستانی واقع می‌شوند که به چرا و چگونه‌ها پاسخی باشند. در

«مراپی کافر است»، نسیم خاکسار این تواب‌ها را نشان می‌دهد. مراپی می‌گوید «من سگ شدم». و ما می‌بینیم که او «سگ» می‌شود زیر شلاق و در حضور لاجوردی تا جایی که به پدر خودش می‌گوید به ملاقاتش نیاید که دیگر شکنجه‌گرش، لاجوردی پدر اوست.

کودکان زندان یکی دیگر از پدیده‌های ویژه زندان‌های رژیم اسلامی است که به ادبیات زندان هم راه یافته است. غیر از اشاره‌های م.رها در خاطرات خود به کودکان زندان، داستان‌های «پرنده‌های کوچک بال طلایی من زیر چادر مادر بزرگ»، «دمی در بند»، «پنجره کوچک سلول من» و «تجربه» نمونه‌هایی از سرگذشت کودکان زندانی است.

در این مقدمه قصد نقد و بررسی ادبیات زندان در میان نیست. اما اشاره‌ای هر چند کوتاه و گذرا به کتاب «زندان توحیدی» پرویز اوصیا، (ایلیا) به دلیل برجستگی‌اش در خاطره‌نویسی از زندان ما را از رشته سخن خود دور نمی‌سازد. اوصیا خاطرات خود را از سه ماهی که در بهار ۵۸ یا به قول خودش در بهار آزادی در زندان قصر گذرانده است، به نگارش درآورده است. این کتاب یکی از بهترین نمونه‌های ادبیات زندان و خاطره‌نویسی است. اوصیا که خود، نویسنده، شاعر و حقوقدان هم بود، تمام هنر خود را در نوشتن این کتاب به‌کار می‌گیرد. کتاب گاه به شعر نزدیک می‌شود گاه به هنر نمایشنامه‌نویسی و گاه سرشار از مقوله‌های حقوقی و روانکاوی در بیانی ساده و مشاهده‌گر. جا به جا، نویسنده سؤال و شک در ذهن خواننده برمی‌انگیزد و او را وادار به تأمل در به اصطلاح بدیهیات و داوری‌های غیرقابل تردید می‌کند. «زندان توحیدی» چهره وزرا و سناتورها، ساواکی و باج‌گیران تا چریک‌فدایی. یکی از تجربه‌های نویسنده در کتاب، تماس او با شکنجه‌گر معروف ساواک است. شکنجه‌گری که وقتی شلاقش را ندارد، چه ناتوان، ساده و ابله می‌نماید. یا امیر ارتشی که مدام سر در دعا و نماز دارد و چشم‌هایش همیشه از اشک مرطوب است.

مفهوم زمان در زندان و مقایسه‌اش با زمان نجومی یکی از جالب‌ترین و گیرانگیزترین مقوله‌هایی است که نویسنده در آن تأمل می‌کند. مفهوم زمان در اثر پیش‌آمد وقایع در تصور ما ایجاد می‌شود.

اگر می‌شد فرض کرد که وقایعی در فاصله زمانی پشت سر هم رخ نمی‌داد، یعنی حرکت مکانی وجود نمی‌داشت، آن وقت ممکن بود فرض کرد که زمان هم وجود نداشته باشد. در زندگی پکنواخت زندان، واقع‌ای که امروز را از دیروز متفاوت کند، کمتر وجود دارد. هر کسی که خود زمانی زندانی بوده باشد، شاید به تجربه تفاوت این دو زمان را دریافته باشد. اما نویسنده «زندان توحیدی» از مشاهده و تجربه فراتر رفته و به پاسخگویی مسئله و سؤال می‌پردازد. ادبیات زندان هم مثل هر نوع دیگری از ادبیات نقد و بررسی می‌خواهد: نقد روانشناسانه، نقد تاریخی، اجتماعی و

سیاسی. ما در جستجوی خود جز دو - سه مقاله در این باب چیزی نیافتیم و آن چند نوشتار را در این کتاب‌شناسی نیاوردیم چرا که خود این موضوع می‌تواند جایگاه مستقلی را داشته باشد. امیدواریم با گسترش بیشتر کارهای زندان این موضوع نیز اهمیت خود را بیابد. در رابطه با اسناد باید اشاره کنیم که به دلیل گستردگی و پراکندگی‌شان جمع‌آوری همه آنها برای ما غیرممکن بود. طی ۱۷ سال گذشته به بند کشیدن‌ها، شکنجه و کشتار ابعادی فرای تصور انسانی یافته است. گروه‌ها، احزاب، افراد و تشکلهای مختلف در خارج از کشور هر کدام سهمی در انتشار گزارش‌های

این جنایات‌ها داشته‌اند، کار جمع‌آوری ما در این زمینه تنها نمونه‌وار بوده و به هیچ وجه تمامی آن اسناد را در بر نمی‌گیرد. ما امیدواریم این کار آغازی باشد و یا پیشنهادی برای حرکت در این راستا و ثبت آن در تاریخ. اما آیا دردآور و مایوس کننده نیست که بخش عمده‌ای از تاریخ کشوری را تاریخ زندان‌هایش تشکیل دهد؟ می‌شود امیدوار بود که روزی شکنجه و اعدام و زندان به موزه‌ها و تاریخ گذشته‌ها سپرده شود؟ ●

## کتاب‌شناسی

### گزارش و اسناد

- گفتاری در باره شکنجه و زندان، سازمان مجاهدین خلق ایران، ۲۳ صفحه، ۱۳۵۰
- هوشیاری انقلابی، مبارز اسیر در زندان، سازمان مجاهدین خلق ایران، ۵۷ صفحه، ۱۳۵۱
- شرح فرار من، رضارضایی، باختر امروز، شماره ۲۳، بهمن ۱۳۵۰
- نظری به تأثیر جنبش مسلحانه در سه سال اخیر بر زندان‌ها، مجاهد، شماره ۴، آذر ۱۳۵۳
- زندان‌ها و زندانیان، دفتر هماهنگی جامعه‌های دفاع از حقوق بشر در ایران، بازتاب، ۱۳۵۶
- زندان، سنگری از مبارزه، فدراسیون دانشجویان و محصلین ایرانی در آلمان غربی و برلن، ۵۵ صفحه، تاریخ؟ (پیش از انقلاب)
- درباره وضع زندان‌ها در ایران، (در: تاریخ بیست ساله کنفدراسیون جهانی محصلین و دانشجویان ایرانی - اتحادیه ملی، جلد اول، صفحه ۶۴۹)، حمید

- شوکت، بازتاب، زاربروخت (آلمان) ژمستان ۱۳۷۲
- ویژه زندانیان سیاسی ایران، کمیته دفاع از حقوق بشر و پیشبرد آن در ایران، شماره ۱۷، دی ۵۷
- چند گزارش از دستگیری و شکنجه هواداران سچخفا در کمیته مارلان شماره ۹ و بعضی دیگر کمیته‌ها، سچخفا، ۲۳ صفحه، ۱۳۵۸
- زنده بگوران اوین (دو گزارش از بند زنان و مردان)، راه آینده، ۶۶ صفحه، بهمن ۱۳۶۱
- هرگز نمرید آنکه دلش زنده شد به عشق، جنبه همبستگی برای دفاع از حقوق دموکراتیک مردم ایران، نام، محل و تاریخ شهادت ۲۵۹۶ رزمنده راه آزادی، ۱۳۶۲
- در زندان‌های جمهوری اسلامی قانون جنگل حکمفرماست، راه توده، شماره ۸۱، ۱۳۶۲
- بریده، ایمان، شورا، شماره ۵، پاریس، اسفند ۱۳۶۳
- گزارش مسلخ اوین، اندیشه رهایی، شماره‌های ۴ و ۳، آتیش، اسفند ۱۳۶۳
- یادداشت‌های روزانه زندان، محسن فاضل، "از آرمانی که می‌جوشد"، هواداران پیکار، شهریور ۱۳۶۴
- یادداشت‌هایی از زندان، محمدتقی

- شهرام، گروهی از زندانیان سیاسی رژیم‌شاه، تهران ۱۳۵۹
- چند نامه از محمدتقی شهرام از زندان به مقامات دادستانی جمهوری اسلامی، کمیته پشتیبانی از زندانیان انقلابی و مبارز، تهران ۱۳۵۹
- حماسه پیکارگران شهید در سپیده دم اعدام، اتحادیه‌های دانشجویی هوادار پیکار، پاریس ۱۳۶۱
- در راهروهای خون، جامعه دموکراتیک ایرانیان مقیم فرانسه، ۵۰ صفحه، ۱۳۶۴
- مادران و کودکان در زندان‌های خمینی، مینا وطنی، آزادی (دوره دوم)، شماره ۲ (اسفند ۶۵)، شماره ۳ (شهریور ۶۶)
- رویاهایمان با کشته‌هایمان می‌رویند، نبرد، شماره ۱۶، دی ۱۳۶۷
- یادداشت‌های زندان، توفان، شماره‌های ۱۷، ۱۸ و ۱۹...
- اعترافات تکان‌دهنده یکی از مسئولین اطلاعات سپاه پاسداران، سازمان مجاهدین خلق، بهمن ۶۷
- جای آنست که خون موج زند در دل لعل، (پیرامون کشتار زندانیان سیاسی به دست دژخیمان حاکم بر ایران)، آغازینو، (جزوه)، ۱۳۶۷
- ویژه‌نامه قتل‌عام زندانیان سیاسی، فدایی، دی ۱۳۶۷
- ویژه نقض حقوق بشر در ایران، شورا،

نقطه

شماره ۶ - تابستان ۷۵

شماره ۵۱، پاریس، دی و بهمن ۱۳۶۸  
 - احساس تلخ و وجدان بیدار (گزارش قتل عام ۱۳۶۷)، کار (اکثریت)، شماره ۴۴، مهر ۱۳۷۱  
 - نامه ۹۰ تن از زندانیان سیاسی سابق به صلیب سرخ، آرش، شماره ۱۷، خرداد ۱۳۷۱  
 - آن روزها چگونه گذشت؟ کار اکثریت، شماره ۶۶، شهریور ۱۳۷۲  
 - یکی از شهدای فاجعه قتل عام زندانیان اتحادکار، شماره ۱۶، شهریور ۱۳۷۳  
 - پنج گزارش از کشتار تابستان ۶۷، چشم انداز، شماره ۱۴، زمستان ۷۳  
 - من شاهد قتل عام زندانیان بودم، پیام کارگر ۶۴، ۶۵، ۶۶، ۶۷، ۶۸، زمستان ۱۳۷۳  
 - زندان، پرواز، ارس، صفحه ۶۲، لندن، بهار ۱۳۷۴  
 - مصاحبه با هسبر یکی از شهدا، اتحاد کار، شماره ۵، شهریور ۱۳۷۶  
 - آن عاشقان شوره که با شب نزیستند، مصاحبه با مبین عصمتی، آغازی نو (تئوریک سیاسی)، شماره ۸، پائیز ۱۳۷۰  
 - از پل چرخ کابل تا کیل آباد مشهد، گزارشی از زندانیان افغانی و شرایط زندان، جهان امروز، شماره ۱۰، ژوئیه-اوت ۱۹۹۵  
 - آخرین اخبار زندان‌ها، پیام کارگر، شماره ۵۲  
 - به یاد پاکباز، مسعود رجوی، شورا، شماره ۱۵  
 - سند شکنجه اعترافات هلال احمر خمینی در مورد شکنجه وحشیانه و طاقت فرسا در زندان‌ها، مجاهد، شماره ۳۲  
 - سلسله خاطرات و گزارشات و نوشته‌هایی از زندان‌ها و شکنجه‌گاه‌های رژیم ضدبشری خمینی، مجاهد، شماره‌های ۱۸۰ تا ۱۸۶، ۱۸۸، ۱۹۰، ۱۹۸، ۱۹۹  
 - زندان و زندانی، گزارش دیگری از شکنجه‌های کشتارگاه‌های خمینی، مجاهد، زندان رشت: شماره ۲۴۶، زندان لاهیجان: شماره ۲۴۶، زندان قم: شماره ۲۳۴  
 - شهدای جاویدان آزادی، پرچمداران انقلاب نوین خلق قهرمان ایران، اسامی و مشخصات ۲۰۲۸۰ نفر از شهدای انقلاب نوین ایران، به انضمام ۱۱۹۹ عکس، مجاهد، ضمیمه شماره ۲۶۱، شهریور ۶۴  
 - کنفرانس مطبوعاتی دو تن از مجاهدین شکنجه شده در پاریس، مجاهد، شماره ۲۶۹، آذر ۶۴  
 - افشای جنایات ضدبشری دژخیمان در زندان‌های مخوف خمینی (توسط مجاهدین

از بندرسته در ۷ شهر آمریکا)، مجاهد، شماره ۲۷۶، دی ۶۴  
 - نوروژ در زندان‌های رژیم ضدبشری خمینی، (گوهردشت، اوین، قزل‌حصار، اراک، اصفهان، ارومیه... در سال‌های ۶۲ تا ۶۴)، مجاهد شماره ۲۸۵، فروردین ۶۴  
 - نشریه راه کارگر، شماره‌های ۲۸، ۳۰، ۳۲، ۴۰، ۴۴، ۴۷، ۴۸، ۵۵، ۵۷، ۵۹، ۶۱، ۶۸، ۹۱، ۹۲، ۱۳۴  
 - نشریه پیکار، شماره‌های ۲۸ (آبان ۵۸)، ۶۶، ۹۵، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۲۴ و ۱۲۶ (آبان ۱۳۶۰)  
 - شکنجه زندانیان سیاسی، ج. ۱. را افشاء کنیم، کار سچخفا، (اقلیت) شماره ۹۱، دی ۵۹  
 - اعتصاب غذا و اعتراض زندانیان سیاسی، کار، سچخفا (اقلیت)، شماره ۱۰۵، فروردین ۱۳۶۰  
 - گزارش هیئت بررسی شکنجه، دروغ‌پسردازی دیگر از حزب جمهوری اسلامی، کار، سچخفا (اقلیت)، شماره ۱۱، خرداد ۶۰  
 - آنجا که فولاد آبدیده می‌شود، گزارشی از زندان‌های ج. ا. کار، سچخفا (اقلیت، شورای عالی)، از شماره‌های ۲۰۴ تا ۲۰۹  
 - زندان‌ها و اعدام‌ها (یادداشت، سند و نامه‌های سه‌گانه منتظری در باره شرایط زندان)، چشم‌انداز شماره ۶، تابستان ۶۸  
 - "سه روز تا ییناود"، نوشته‌ای بر اساس یک گزارش شفاهی، چشم‌انداز، شماره ۷، بهار ۶۹  
 - لعنت آباد، گزارشی کوتاه، چشم‌انداز، شماره ۱، تابستان ۶۵  
 - ما نباید شکسته شویم، ما بستگان ایستادگان هستیم (مصاحبه خانواده‌های اعدامی)، اتحاد کار، شماره ۱۲، مرداد ۶۹  
 - نامه خانواده زندانیان سیاسی به گالیندویل، اتحاد کار، شماره ۹، اردیبهشت ۶۹  
 - نشریه بانگ رهایی، ارگان کانون حمایت از زندانیان سیاسی (داخل کشور)، جزوه، شماره‌های: ۹۸ (مرداد-شهریور ۶۸)، ۱۰ (مهر ۶۸)، ۱۱-۱۲ (آبان ۶۸)  
 - واپسین نامه‌ها (وصیتنامه‌های اعدامی‌ها)، شقایق، آرش، ۹۵ صفحه، فرانکفورت  
 - و این شط خونی که از مردم جاری‌ست، (گزارش و تحلیل از قتل عام ۶۷)، سعید همایون، اتحاد کار، شماره ۳۵  
 - وصیتنامه چند اعدامی، اتحاد کار، شماره ۱۳، شهریور ۶۹

- ویژه نقض حقوق بشر، گزارش نماینده ویژه سازمان ملل متحد از ایران، شورا، ضمیمه نقض حقوق بشر در ایران، شماره ۵۲، پاریس، اسفند ۶۸  
 - ایران: نقض حقوق بشر، سازمان عفو بین‌الملل، ۱۲۲ صفحه، لندن ۱۹۸۷  
 - اعتصاب غذای بزرگ زندانیان قصر، محمد اعظمی، مجله نقطه، شماره ۵-۶، پاریس، زمستان ۷۴/بهار ۷۵

## خاطرات زندان

### الف - زندان پهلوی‌ها

- تیمورتاش در صحنه سیاست ایران، دکتر باقر عاقلی، جاویدان، تهران ۱۳۷۱  
 - بازنگری در تاریخ قاجار و روزگار آن، ابونصر عضد قاجار، کتابفروشی ایران، ۵۲۴ صفحه، مری‌لند (آمریکا) ۱۹۹۶  
 - واقعه اعدام جهانسوز و ریشه‌های سیاسی و اجتماعی آن، نجفعلی پسیان، مدیر، تهران ۱۳۷۰  
 - زندان فلک الافلاک، خلیل ملکی، مجله فردوسی، تهران ۱۳۳۵  
 - پنجاه و سه نفر، بزرگ علوی، جاویدان، ۲۴۲ صفحه، تهران ۱۳۵۷  
 - پنجاه نفر و سه نفر، انور خامه‌ای، هفته، ۲۴۱ صفحه، تهران ۱۳۵۷  
 - ایام محبس، علی دشتی، امیرکبیر، تهران ۱۳۵۴  
 - افسانه ما، غ- فروتن، ۴۸۳ صفحه، ناشر؟ محل انتشار؟ تاریخ؟  
 - حماسه مقاومت، اشرف دهقانی، سازمان چریک‌های فدائی خلق، ۲۴۸ صفحه، بهمن ۱۳۵۷  
 - خاطرات یک چریک در زندان، یوسف زرکار، انتشارات سازمان‌های جبهه ملی ایران در خارج از کشور (بخش خاورمیانه)، ۲۴۱ صفحه، مرداد ۱۳۵۳  
 - یادداشتهای زندان (۱۹۴۲-۱۹۲۸)، اردشیر آوانسیان، حزب توده ایران، ۱۳۵۸  
 - خاطرات سیاسی خلیل ملکی (با مقدمه همایون کاتوزیان)، جبهه ملیون ایران، ۵۲۱ صفحه، پائیز ۱۳۶۰  
 - میهمان این آقایان، م. آ. به- آذین، چاپ سوم، آگاه، ۲۱۷ صفحه، تهران ۱۳۵۸  
 - چهارده ماه در خارک، کریم کشاورز، پیام، ۳۳۴ صفحه، تهران ۱۳۶۲  
 - خاطره‌ای از مهدی، خلیل رضائی، شورا، شماره ۱۱، شهریور ۱۳۶۴  
 - نوروژ در خارک، سید ابوالقاسم انجوی شیرازی، آدینه، شماره ۵۵، ۵۶ نوروژ ۱۳۷۰  
 - صفر قهرمانیها، بهروز حقی، آذربایجان،

- خاطرات دوران سپری شده، خاطرات و اسناد یوسف افشاری، ۱۲۹۹ تا ۱۳۲۹، (به کوشش کاوه بیات، مجیدتفرشی)، فردوس، ۲۷۸ صفحه، تهران ۱۳۷۰

- خاطرات سیاسی، ایرج اسکندری، (به اهتمام بابک امیرخسروی و فریدون آذرنور)، بخش نخست (از سه بخش)، نشر جنبش توده‌ایهای مبارز انفصالی، ۹۳ صفحه، محل؟ پائیز ۱۳۶۶

- از هر دری (زندگینامه سیاسی - اجتماعی)، به آذین، (در بخش اول از جلد ۱ که مربوط به خاطرات نویسنده در زمان محمد رضاشاه است، اشاراتی به دستگیری‌ها و خاطراتی از زندان دارد)، جامی، تهران تابستان ۱۳۷۲

- خاطرات من از زنده یاد حسین فاطمی، مکر، ۱۲۲ صفحه، ناشر؟ محل انتشار؟ تاریخ؟

- خاطرات و یادداشت‌های زندان، پیشه‌وری، بنیاد حافظ، ۱۵۰ صفحه

- دفاعیات دکتر تقی ارانی در دادگاه رضاشاه، (برگرفته از: پرونده ۵۳ نفر)، حسین فرزانه، نگاه، تهران ۱۳۷۳

- خاطرات یک زن توده‌ای، راضیه ابراهیم‌زاده، مهر، ۳۸۳ صفحه، کلن ۱۳۷۳

- زندگی‌نامه محمدعلی شمیله، به کوشش و ویرایش بهرام چوبینه، مرتضوی، ۴۵۰ صفحه، کلن ۱۳۷۴

- درد زمانه (خاطرات ۵۷ - ۱۳۲۰)، علی عموشی، تهران ۱۳۷۳

- رفقای بالا، منوچهر کی‌مرام، شباویز، ۵۰۶ صفحه، تهران ۱۳۷۴

### ب - زندانیهای جمهوری اسلامی

- دیوار الله اکبر (جلد اول)، سیاوش بشیری، پرنک، چاپ دوم، ۱۴۲ صفحه، پاریس ۱۳۶۱

- خوب نگاه کنید راستکی است، پروانه علینزاده، خاوران، ۶۷ صفحه، پاریس، مهر ۱۳۶۶

- خاطرات زندان توحیدی (قصر در بهار آزادی)، پرویز اوصیا (۱. پایا)، بازتاب، زاربروخن ۱۳۶۸

- بازنویسی روایت شفق، اکبر سردوزامی، آرش، ۱۸۱ صفحه، سوئد ۱۳۷۲

- بابا یا برویم خانه، علی شیرازی، کارگاه فرهنگ بین الملل، ۱۹۴ صفحه، آلمان، پائیز ۱۳۷۳

- تابلوی گل‌سرخ، علی شیرازی، کارگاه فرهنگ بین‌الملل، ۲۳۱ صفحه، پاییز ۱۳۷۴

- نیردی نابرابر (گزارش هفت سال زندان از ۱۳۶۱ تا ۱۳۶۸)، نیما پرورش، اندیشه و پیکار، ۱۴۰ صفحه، ۱۳۷۴

- حقیقت ساده (خاطراتی از زندان‌های زنان جمهوری اسلامی ایران)، م. رها، تشکل مستقل دموکراتیک زنان ایرانی در هاننور، آلمان، در سه دفتر، دفتر اول: پائیز ۷۱ (۱۶۸ صفحه)، دفتر دوم: تابستان ۷۳ (۱۸۵ صفحه)، دفتر آخر: زمستان ۷۴ (۲۴۳ صفحه)

- خاطرات زندان، کتابیون، نشریه میزگرد شماره ۸۰۷، ۴، ۳

- نامه‌های زندان (نقد و بررسی)، مجید نفیسی، آرش، شماره ۵۲، مهر، آبان ۱۳۷۴

- پرسش‌های بی‌پاسخ (بیاد نجلا قاسملو)، فرزانه افشار، آغازی نو (تئوریک-سیاسی)، شماره ۸، پائیز ۱۳۷۰

- تأملی در "حقیقت‌ساده"، شهلا شفیق، مجله نقطه، شماره ۱، بهار ۱۳۷۴

### زندان در قالب قصه و داستان

- ورق پاره‌های زندان (۱۳۱۷ و ۱۳۱۸)، بزرگ علوی، جاویدان، ۱۲۰ صفحه، تهران ۱۳۵۷

- روشنفکر کوچک، نسیم خاکسار، قنوس، تهران ۱۳۶۰

- اگر مرا بزنند، غلامحسین ساعدی، الفبا (دوره جدید)، شماره ۳، پاریس، تابستان ۱۳۶۲

- بازنده، (داستانی از دستگیری، شکنجه و تسلیم قاسم عابدینی)، هواداران سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر، ۷۶ صفحه، پاریس ۱۳۶۳

- فتح، بهروز آذر، الفبا (دوره جدید)، شماره ۶، پاریس، پائیز ۱۳۶۴

- بد زخم‌های محمدحسین، کاظم مصطفوی، (ح- الف)، مجاهد، شماره ۲۶۵، آبان ۱۳۶۴

- دیروزی‌ها، نسیم خاکسار، نشر ایران فردا، ۸۲ صفحه، فروردین ۱۳۶۶

- پرنده‌های کوچک بال‌طلایی من زیر چادر مادر بزرگ، محسن حسام، خاوران، ۱۵۰ صفحه، پاریس ۱۳۶۷

- مرایی کافر است، نسیم خاکسار، چشم‌انداز، شماره ۵، پاییز ۱۳۶۷

- مرگ شقایق، بتول افسری، آدینه، شماره ۳۱، دی و بهمن ۱۳۶۷

- عروس، قاضی ریحاوی، آدینه، شماره ۵۲، خرداد ۱۳۶۸

- عروسی برای مردگان، نسیم خاکسار،

چشم‌انداز، شماره ۶، تابستان ۱۳۶۸  
- دیدار، احمد محمود، نشر نو، تهران ۱۳۶۹

- بالاتر از سیاهی، علی بویری، ناشر: مؤلف، ۷۴ صفحه، کانادا ۱۳۶۹

- سال‌های ایرو، (جلد چهارم)، علی‌اشرف درویشیان، اسپرک، تهران، بهار ۱۳۷۰

- کوتاه‌ترین قصه تخیلی عالم، رضا براهنی، آدینه، شماره ۵۷، ۵۸، اردیبهشت ۱۳۷۰

- محکوم به اعدام، علی محمد افغانی، نگاه، تهران ۱۳۷۰

- زندان می‌گویی، م. رها، آرش، شماره ۱۴ و ۱۵، اسفند، فروردین ۱۳۷۱

- تابستان ۷۷، امیرحسین چهل‌تن، آدینه، شماره ۶۰، شهریور ۶۹

- روضه قاسم، امیرحسین چهل‌تن، گستره (چاپ دوم)، ۱۸۴ صفحه، آلمان اکتبر ۱۹۹۱

- داستان دهکده اوین، ن. فاخته، آرش، سوئد، تابستان ۱۹۹۲

- بهار در سلول، زهرا لنگرودی، فاخته، شماره ۳-۴، زمستان ۷۱-بهار ۷۲، هلند

- گیسو، قاضی ریحاوی، ناشر: مؤلف، ۲۳۹ صفحه، تهران پائیز ۷۲

- طاووس، حسین دولت‌آبادی، آرش، شماره ۳۹-۴۰، خرداد، تیر ۱۳۷۳

- فریدون تویی، رضاهامیون، آرش، شماره ۴۱، ۴۲، مرداد، شهریور ۱۳۷۳

- پنجره کوچک سلول من، مسعود نقره‌کار، آرش، شماره ۵۱، مرداد، شهریور ۱۳۷۴

- مرثیه رعنا، جواد طالعی، آرش، شماره ۵۲، مهر، آبان ۱۳۷۴

- حکایت آن روزها (نویس رقص من)، اکبر سردوزامی، باران، سوئد، ۱۹۹۵

- آشیان ویران، م. رها، کتاب نقطه، شماره ۱، پائیز ۱۳۷۴

- بازپرسی، بیژن مقدم، چشم‌انداز، شماره ۲، پاریس ۱۳۶۶

- با من از درخت بگوئید، مسعود فرازمنند، اتحاد کار، شماره ۱۵

- دست‌های بزرگ مهربانی، مسعود نقره‌کار، نبرد، شماره ۱۷

- دمی در بند، نهال، نیمه‌دیگر، شماره ۱۱، بهار ۶۹

- زاری نه، فریاد باید کرد، سعید همایون، اتحاد کار، شماره ۳۵، شهریور ۱۳۶۸

- قبیله آتش در تله گرگ، فریدون گیلانی، چاپ دوم، کتاب طالقانی، ۲۱۸ صفحه، اسفند ۱۳۶۷

- نمازخانه کوچک من، هوشنگ گلشیری، کتاب تهران، (چاپ دوم)، تهران ۱۳۶۴

- فان، نسیم خاکسار، فدایی، شماره ۶۶

## "تاریخ شکنجه در ایران"

ناصر مهاجر

از حق زندگی، شأن و شخصیت آدمی، احقاق حقوق انسانی و اعاده حیثیت به از پافتادگان پا گرفته است. نیز تلاشی برای ثبت آنچه بر مردمان مان رفته است و پیکار با فراموشی: از راه گفتن، نوشتن، نقش زدن، خواندن، سرودن و...

در آغاز کاریم و هنوز تا برداشت راه داریم. با این حال، در کنار انبوه گزارشها، خاطرات، مقالهها، داستانوارها و داستان‌هایی که درباره زندان و شکنجه و آزار و اعدام در جمهوری اسلامی نوشته شده، دو کتاب هم درباره پیشینه زندان و شکنجه در ایران درآمده. یکی درباره گذشته نزدیک ماست؛ به نام "شکنجه و تجدد" فرد، جامعه، دولت در ایران نوین"، به زبان انگلیسی، به سال ۱۹۹۴، به قلم پژوهشگر ایرانی تبار، داریوش رجالی که با الهام از کتاب "نظارت و مجازات" میشل فوکو، اندیشمند مارکسیست فرانسوی، نهاد زندان و هستی‌شناسی شکنجه در ایران آخر قاجار و پهلوی را بازشناسانده؛ با نیم نگاهی به کارپایه جمهوری اسلامی. کتاب دیگر، درباره گذشته‌های دور ماست؛ بیشتر دوران ساسانی! نامش "تاریخ شکنجه/ تاریخ کشتار و آزار در ایران" است. به فارسی، به قلم مهیار خلیلی. تا جایی که می‌دانیم، این کتاب اولین کاریست که برای تدوین تاریخ کلی زندان و شکنجه در ایران شده و به همین سبب در خور توجه است.

"تاریخ شکنجه/ تاریخ کشتار و آزار در ایران" یک سال و چندماه پس از انقلاب ۱۳۵۷، در تابستان ۱۳۵۹ انتشار یافت و در آشوب دوران گم شد و کمتر کسی به دستش گرفت. قرار بود "جلد اول" یک مجموعه سه جلدی باشد. این را هم جلد کتاب به ما می‌گوید و هم

برنینداخت و برخلاف امپراتور ژاپن (۱۸۴۷)، سیمون بولیوار و "آزادگران" کلمبیا، ونزوئلا و بولیوی... (۱۸۲۱) و تزار روس (۱۸۰۱) در حرف هم آن را شرم و ننگ بشریت نخواند و نگفت که «شکنجه باید از ضمیر خاطر آدمی پاک شود»؛ (۱) و اینکه علیرغم پیشرفت اقتصادی-اجتماعی، فضای سیاسی-فرهنگی جامعه باز نشد، آزادیخواهی همچنان جرم محسوب شد و سخن از شکنجه و زندان، شکنجه و زندان در پی داشت.

انقلاب ۱۳۵۷، برافتادن سلطنت پهلوی و برنشستن جمهوری اسلامی، برای نخستین بار در تاریخ معاصر ایران حساسیتی نسبت به زندان و شکنجه به بار آورد که از هر نظر تازگی دارد. اینک، زندان و "تعزیر" اسلامی و درهم شکسته شدن و مسخ آدمی، مورد گفتگوی هزاران هزار خانواده ایرانی است. بیزاری از سنگدلی‌ها، وحشیگری‌ها و خونریزی‌های حکومت، بیزاری از سنگدلی و وحشیگری و خونریزی را به همراه آورده و روی آوردن به "عفو"، و روی برتافتن از مجازات‌های سخت، و ستایش حقوق بشر را. تبهکاری‌ها و خودکامگی‌هاشان، ارزش و اعتبار قانون و ضوابط قانونی را در همه پهنه‌های زندگی اجتماعی دو چندان ساخته. واپسگرایی، درهم ریختگی، بی‌قاعدگی و چندمرجعی بودن دستگاه قضائی و دادگاه بلغ مانندشان، وحدت رویه حقوقی و آئین دادرسی سازگار با روزگار را خواستی همگانی کرده و... در هنگامه همه این قانون‌شکنی‌ها، حق‌کشی‌ها، مردم‌آزاری‌ها، ریاکاری‌ها و بیدادگری‌هایی که به نام "الله" و اسلام می‌شود است که تلاشی ریشه‌دار و گسترده برای پاسداری

تاریخ ایران گرچه آکنده از آزار و شکنجه و کشتار انسان‌هایی است که با اندیشه، فرهنگ و مذهب حاکم ناسازگار بوده‌اند، اما تا پیش از انقلاب ۱۳۵۷، حتا یک کتاب هم درباره تاریخ زندان و آزار و شکنجه و اعدام در ایران نداشتیم. آنچه داشتیم، اخبار و اطلاعاتی است که در متن‌های کهن آمده و تاریخ نگاری‌های نو؛ آنهم پراکنده و نه یکجا گردآمده. به این دلیل نیز آگاهی و حافظه جمعی‌مان نسبت به پیشینه، روند تحول، ویژگی‌ها و گونه‌های شکنجه در دوره‌های مختلف تاریخ ایران، اندک بوده است، جسته و گریخته، و سطحی. بازاندیشی‌ئی هم پیرامون نهاد زندان و شکنجه نشده بود؛ که اگر می‌شد روشن‌تر بود: چه در پرتو مناسبات میان زندانبان و زندانی، و نیز زندانبان با یکدیگر، بنیادی‌ترین ویژگی‌های نظام‌های حاکم و نیز گرایش‌های خمود و خفته در ضمیر جامعه، بازگشوده می‌شود.

اینکه تا همین آخری‌ها پیرامون زندان، شکنجه و آزار و اعدام در ایران، پژوهش پا نگرفت، زمینه‌های گوناگون دارد و به فرایندهای تاریخی راه می‌برد. و از جمله به اینکه "عصر بیداری" ما دیری نیاتید و دستاوردهایش ناچیز بود؛ اینکه انقلاب مشروطیت ناتمام ماند و مناسبات اجتماعی زیر و رو نشد؛ اینکه تحول بورژوا دموکراتیک در همان آغاز راه از نفس افتاد و گسست با گذشته ژرفائی نداشت؛ اینکه استبداد ادامه یافت و بنیانگذار "ایران نوین" شکنجه را



«در این کار، برای آنکه خوانندگان بتوانند به راحتی به موضوعات مورد نظر دست یابند، از نظر سهولت، تاریخ ایران را به سه قسمت تقسیم کرده‌ایم؛ و هر قسمت را جداگانه مورد بررسی قرار داده‌ایم. ۱- از قدیمی‌ترین ایام تا آخر دوره ساسانیان. ۲- از حمله عرب تا ابتدای دوره مغول. ۳- از حکومت مغولان تا انقلاب مشروطیت ایران.»

اینکه چرا جلد‌های دوم و سوم کتاب، هنوز پس از ۱۶ سال انتشار نیافته، بر ما دانسته نیست. اگر فرضیه مسائلی شخصی یا وضعیت مزاجی نویسنده را کنار بگذاریم، پرسیدنی است: آیا چاپ نشدن کتابی که از "حمله عرب" به ایران می‌آغازد و درون مایه‌اش زندان و شکنجه در آن زمانه است، با جاگیر شدن حکومتی که در پایانه قرن بیستم، همان قوانین جزای سیزده قرن پیش را بر جامعه جاری ساخته، بی‌پیوند است؟ آیا دو جلد سکوت و حتی درگذشتن از به نشر سپردن تاریخ زندان و شکنجه در حکومتی که در کار زندان و شکنجه از همگان پیشی گرفته، درک ناشدنی است؟ فراتر روم و گمان کنیم جلد دوم و سوم هرگز نوشته نشده؛ آیا پی نگرفتن و نانوشتن درباره زندان و شکنجه، هیچ بسته به حضور نفسگیر حکومت زندان و شکنجه و آزار و اعدام در ایران نیست که همچنان با آن گلاویزیم؟ نه این است که شکنجه و آزار آدمیان، نماد استبداد است و استبداد همچنان پابرجاست؟

در هر حال از جلد دوم و سوم کتاب خبری نیست و این جای بسی افسوس است. ناگزیر باید به جلد اول بسنده کنیم.

کتاب ۳۹۵ صفحه است. فصل‌بندی نشده، عنوان‌گذاری شده. عنوان‌ها هم همان مطالب فهرستند؛ یعنی نام شکل‌های مختلف شکنجه: «از قدیمی‌ترین ایام تا آخر دوره ساسانیان». نمونه می‌دهیم: عنوان نخست، "دست و پا بریدن" است (از ص ۸ تا ۱۱)؛ عنوان دوم "زبان بریدن و یا سوراخ کردن آن" است (از ص ۱۱ تا ۱۹)؛ عنوان سوم "دهان و بینی و دندان شکستن" است (از ص ۱۹ تا ۲۰)؛ و الی آخر. این چنین، نویسنده ۱۲۹ شکل مختلف آزار مفضوبین را باز گفته، که البته همه در مقوله شکنجه ننگند و برخی آزار و اذیت باشد. چون: «بی‌احترامی به اجساد، نبش قبر و بیرون آوردن جنازه، دفن نکردن جسد، خوردن

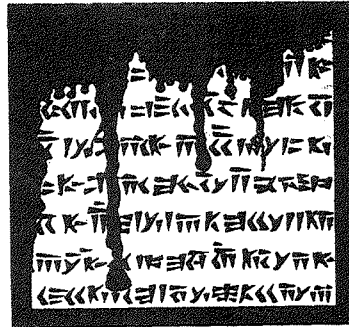
نقطه

مهیار خلیلی

## تاریخ شکنجه

تاریخ کشتار و آزار در ایران

جلد اول



خاکستر جسد، زدودن نام مرده از تابوت، جسد سوزاندن و خاکستر جسد را به باد دادن، دهان سر بریده را برای تحقیر از طلا پر کردن، تبعید، کوچ دادن، مصادره اموال، آتش زدن و تخریب معابد، مانع انجام مراسم مذهبی شدن، معدوم کردن آنچه مورد احترام مردم است و هتک حرمت آن و...»

مهیار خلیلی، زیر هر یک از عنوان‌ها، توضیحات و نمونه‌هایی آورده که متناسب با یافته‌ها و اندوخته‌هایش، کوتاه و بلند است. خود او در این باره می‌گوید: «هرکجا که موضوعی مورد بحث قرار گرفته، شرح مختصری از کشتار و آزار داده شده است. و تمام منبع و صفحات آن ذکر گردیده است. و کوشش شده است برای هر نوع موضوع تا آنجا که امکان داشته، وقایع حادث شده را ذکر کنیم.»

از «وقایع حادث شده» نمونه‌ای می‌دهیم تا روش کار نویسنده و شیوه تنظیم کتاب را بهتر دریابیم. در دو صفحه ۱۶۴ و ۱۶۵، زیر عنوان "به پای فیل مالیدن" این توضیحات و نمونه‌ها آمده: «این مجازات در ایران از موقعی پیدا شده که فیل به ایران آورده شده است. در زمان هخامنشیان که فیل نبود، این مجازات نیز بالطبع وجود نداشت. اما پس از اسکندر مقدونی، این مجازات نیز در ایران، در زمانی که فیل پیدا شد، رایج گردید. آنهم بدین طریق بوده است که مجرم یا متهم را دست بسته روی زمین قرار می‌دادند و فیل‌بان فیل را وادار می‌کرد که دست و پای خود را به روی سینه متهم

قرار دهد و بالطبع با فشار تند، استخوان‌های متهم خرد می‌شد، و چون این عمل را چندین بار تکرار می‌کردند، به طور کلی متهم یا مجرم معدوم می‌شده است.

۱- در زمان پردیکاس، سردار اسکندر، سربازان شورش کردند. پردیکاس پیاده نظام شورشی را گرفتار کرد و ۳۰۰ نفر را یکایک خواند و در همانجا حکم کرد آنها را به پای فیلان انداختند.

۱۹۶۵، مشیرالدوله، ج ۳

۲- نعمان نزد خسرو (پرویز) آمد و خسرو دستور داد او را زیر پای فیل مالیدند.

۶۸۵، ایران عهد باستان، مشکور»

از باریک بینی‌های پژوهشگر ما، یکی هم این که سرچشمه‌های نخستین شکل‌های شکنجه از دیده‌اش به دور نمانده. او بر این باور است که سنگسار، در «مناطق یونانی‌نشین تابع ایران و به خصوص مقدونیه بیشتر مورد استفاده قرار می‌گرفته و توسط عده زیادی از مردم و قوای دولتی انجام می‌شده است» (ص ۱۵۷) و «طعمه وحوش کردن» از روم به ایران آمده است. چه، پیش از ساسانیان اینگونه شکنجه را در تاریخ نمی‌یابیم؛ ولی بعدها می‌بینیم که مسیحیان را بدین گونه مجازات می‌کردند (۱۶۵). برای «دوپاره کردن به وسیله درخت» هم سرچشمه‌ای یونانی می‌شناسد: «این نوع شکنجه را پلوتارک به اسکندر نسبت می‌دهد... و کشنده داریوش را به این طریق مجازات کرد» (۱۶۴). برای بسیاری دیگر از شکنجه‌ها هم ریشه ایرانی یافته. «در چاه شیر افکندن» را «به داریوش نسبت می‌دهند» (۱۶۴)؛ «به دم ستوران بستن» را که بعدها در اروپا رواج گرفت «در افسانه‌های ایران زیاد از آن نام برده شده» (۱۶۷)؛ و برخاستگاه «شلاق زدن» - که هنوز رایج‌ترین و مهم‌ترین گونه شکنجه در ایران است، گویا در ایران بوده است.

اگر موارد شکنجه را از موارد آزار و اذیت جدا کنیم، و اگر زجرکشی را - که از دیرباز بوده و تا همین آخری‌ها در بسیاری جاها و به ویژه در اروپا کارایی داشته - از کشتن بی‌شکنجه سوا نمائیم، آنگاه فهرست کلی شکنجه‌های دوران سپری شده‌ای که مهیار خلیلی زحمت تهیه آن را کشیده، اندکی کوتاه‌تر می‌شود. شماری از آنها را می‌آوریم: در چاه زندانی کردن، زندانی کردن

در قلاع (قلعه فراموشی)، بستن و زنجیر کردن، شلاق زدن، چوب زدن، برهنه کردن و در برابر دید قرار دادن، خون گاو خوراندن، سرکه و خردل در چشم و دهان و منخرین ریختن، پوست کندن قسمتی از بدن، چشم درآوردن و کور کردن، پستان بریدن، سوزاندن پلک چشم، بریدن شرم، اخته کردن، قطع انگشتان، مصلوب کردن، به دار آویختن، چهار میخ کردن، سنگسار کردن، شقه کردن، غرق کردن، دو پاره کردن به وسیله درخت، پای متهم را سوراخ کردن و با ازابه دور شهر گردانیدن، سوزانیدن انسان به وسیله خاشاک در حالیکه به حیوانات بسته شده است، فلز مذاب در گوش و دهان و سینه ریختن، در دیگ جوشان انداختن، زنده در دیوار قرار دادن، زنده بگور کردن، در بیابان یا کویر رها کردن و در گرسنگی و تشنگی هلاک گشتن، محروم کردن از غذا، تیرباران کردن مجرم در کیسه، کوبیدن سر به وسیله سنگ و...

سپهر خلیلی نمونه‌های کشتار، زجرکشی، شکنجه، آزار و اذیت را از "ایران باستان، یا تاریخ ایران از زمان بسیار قدیم تا انقراض دولت ساسانی" مشیرالدوله پیرنیا، استخراج کرده. نمونه‌هایی هم از "ایران عهد باستان در تاریخ اقوام و پادشاهان پیش از اسلام" دکتر محمدجواد مشکور و "تاریخ تمدن ساسانی" سعید نفیسی برگرفته. جز تاریخ‌نگاران ایرانی، پژوهش‌های ایران شناسان اروپائی و عرب هم مورد توجه نویسنده بوده. از ر. گریشمن، آرتور کریستینسن، نلسون دبوواژ گرفته تا م.م. ریاکانوف، ولادیمیر گریگوییچ لوکنین، مظهرین‌طاهر مقدسی و ابن‌الثیر الجزری. در میان متن‌های کهن، تاریخ طبری، پلوتارک، هرودت و گزنفون هم مورد استفاده پژوهشگر ما قرار گرفته و سرانجام باید از و.م. میلر نام ببریم و کتابش "تاریخ کلیسای قدیم در امپراتوری روم و ایران" که از کتاب‌های منبع اوست.

با این همه نویسنده می‌داند منابع کافی نیست و تنها مشتتی از خروار سند و مدرکی است که در این زمینه هست و برای هر کار جامعی باید بازبینی و به کار گرفته شود. در این باره می‌گوید:

«با کمبود منابع تاریخی و کتب به زبان فارسی و عدم دسترسی به سایر کتب که درباره ایران نگاشته شده، کار بس مشکل بوده است... امید است که آیندگان یا جوانان دانشمند راهی برگزینند و کاری

دقیق در خور دانش خویش تهیه نمایند. این کاری است که به عنوان راهگشا انجام گرفته... روزندای است و بس».

راست است. "تاریخ شکنجه" تاریخ کشتار و آزار در ایران را باید راهگشای پژوهش‌های آینده درباره کشتار، اعدام، شکنجه و آزار در ایران دانست. این کار، چون هر گام نخست دیگری، سستی‌ها و نارسائی‌های خود را داراست. اگر آن را چنان که نویسنده پیشنهاد می‌کند چو روزنه‌ای به دیده آریم و بس، آنگاه سستی‌ها و نارسائی‌های کتاب اهمیت کمتری می‌یابد. از یاد نبریم که در آغاز کاریم: در این مرحله به هر گزارش، پژوهش، بررسی و بازاندیشی در زمینه زندان، شکنجه و آزار و اعدام نیاز داریم. به هرچه بر این پدیده نوری بیافکند. از اطلاعات رسانی درباره شکل‌های گوناگون شکنجه و اعدام، تا گونه‌ها و کاربردها و عارضه‌ها و پیامدهای شکنجه و اعدام. در روشناست که می‌توانیم تاریخ‌مان - پیش تاریخ‌مان - را باز نگریم؛ زجرها و شکنجه‌هایی که پیشینیان‌مان در راه پیشرفت جامعه کشیدند را بازبینیم؛ سرچشمه‌های خشونت - خشونت‌مان - را بازشناسیم و نیز گرایش‌های خود و خفته در ضمیر جامعه و در بُن خویشتن خویش‌مان را.

نیز این شناخت پشتوانه فکری و معنوی جریان ضد آزار و شکنجه و اعدامی است که شالوده‌های فکری چندی است که ریخته شده. جریان بی‌شکل و سازمان نیافته‌ای که انسان و ارزش‌های انسانی را مرکز توجه قرار می‌دهد و حمایت از حق زندگی هر انسان را؛ و شأن و شخصیت مستقل هر فرد را؛ و آزادی آدمی را؛ آزاداندیشی را و سرآخر، اعاده حیثیت به از پا افتاده‌گان را. جریانی که هرگاه لب به سخن گشوده، دست به قلم برده، تن به کاری داده و به دادخواهی کسی برآمده، خود را در برابر جمهوری اسلامی یافته که تجسم بیدادگری، تبهکاری و واپسنگری و مردم آزاری و شکنجه و اعدام است. این جریان انسانگرا و آرمانخواه نیز - همچو سایر جریان‌های خواستار تغییرات بنیادین در ایران - در تجربه دریافته که جمهوری اسلامی اصلاح‌پذیر نیست، و تا که هست، اعدام، شکنجه و آزار هم هست. و اینکه تنها با برافتادن جمهوری اسلامی است که زمینه برافتادن اعدام، شکنجه و آزار فراهم می‌آید. و اینکه تنها در آن زمان است که می‌شود آزادانه به نکوهش اعدام و

شکنجه و آزار برخاست، پیشینه، فرایند تحول، گونه‌گونی و ویژگی شکنجه در ایران را بازشناخت و به بازسازی آگاهی و حافظه جمعی‌مان نسبت به این مرده ریگ دوران بربریت بشر همت گماشت.

و اگر هدف از همه گفتن‌ها و نوشتن‌ها، رشد آگاهی فردی و حافظه جمعی‌مان باشد و دوری گزیدن از آنچه غیرانسانی است و بهتر ساختن مناسبات میان انسان‌ها، از هم اینک باید در اندیشه برگزاری دادگاه آمرین و عاملین زندان و شکنجه و اعدام در ایران بود. دادگاهی علنی، همگانی، بین‌المللی و مبتنی بر معیارهای جهانی شده آئین دادرسی کیفری!

برگزاری چنین دادگاهی، در فردای واژگونی جمهوری اسلامی، نه تنها به سهم خود از انفجار خشم‌های کور پیشگیری می‌کند، نه تنها نقطه حرکت درستی است برای دادخواهی‌ها و اجرای عدالت، که نقطه عطفی است در مبارزه برای نفی آزار و شکنجه و اعدام در ایران. از هیچ راه و به هیچ وسیله دیگری شاید نتوان همه ابعاد جنایت جمهوری اسلامی را آشکار ساخت و از چند و چون کشتارها - و بویژه قتل‌عام زندانیان سیاسی در سال ۱۳۶۷ - کم و کیف شکنجه‌ها، ساز و کار نظام زندان‌ها و شیوه درهم شکستن و مسخ دگراندیشان پرده برداشت. و از مصیبتی که بر سر پدران و مادران و همسران و فرزندان قربانیان آمده؛ و از پیامد وحشیگری‌ها و خونریزی‌ها؛ و از ژرفای زخم بزرگی که بر روح و روان جامعه وارد آمده.

و اگر "قانون منع شکنجه و اعدام" در مورد سرآمدان شکنجه و اعدام در تاریخ روزگار ما به کار آید، و این جانیان با رعایت حقوق بشر و انصاف به مجازات رسند، چه بسا بتوان بر دایره بسته شکنجه و کشتار زندانیان چیره شد و برای همیشه شکنجه و اعدام را در ایران برانداخت.

دادگاهی کم و بیش چونان دادگاه نورنبرگ؛ که یک سالی به درازا کشید، موضوع صدها کتاب و مایه هزارها پژوهش پیرامون تاریخ آزار و اذیت مخالفان در آلمان شد؛ و دستاورد بزرگی در راه مبارزه برای نفی پدیده پلشتی به نام شکنجه و اعدام. ●

مرداد ۱۳۷۵، ناصر مهاجر

۱- حکم تزار روس در منع شکنجه، برگرفته از مقدمه کتاب "سیاست بیدادگری"، کیت میلن.

# نهادی شدن شکنجه

(۱)

## گزارشی از عفو بین الملل

میل به شکنجه کردن دیگران را صرفاً معلول خوی سادیستی شکنجه‌گر دانستن، ساده انگاشتن موضوع است؛ گرچه شواهد نشان می‌دهد که اغلب شکنجه‌گران گرفتاری‌های سادیستی دارند. شکنجه غالباً بخشی از دموکراسی است که دولت لگام آن را در دست دارد تا از آن در سرکوبی مخالفان خود بهره گیرد. آنچه در آلت الکتریکی و یا سرنگ شکنجه‌گر جسمیت می‌یابد، اقتداری است از آن دولت و مسئولیتی است فرا روی او. هرچند که کردار شکنجه‌گر مبین وجود درجاتی از شرارت خوی اوست، اما شکنجه فی‌نفسه منطقی دارد و آن تحقیر و تحدید و ایذاء روحی و آلام جسمانی است تا بدین وسایل به اطلاعاتی دست یافته آید و مقاومت زندانی درهم شکسته و در دل یاران و دوستان و بستگان او هراس افکنده شود. شکنجه‌گر ای بسا در صدد کسب چیز مشخصی باشد؛ وادار کردن فرد به امضاء اقرارنامه‌ای، و یا تبری جستن از عقیده‌ای و یا تقبیح بستگان و همکاران و دوستانی که بعید نیست گرفتار آیند و در بند شکنجه افتند و ترجیحاً درهم شکسته شوند.

شکنجه در غالب حالات، جزء لاینفک استراتژی امنیتی هر حکومتی است. اگر حکومتی در معرض تهدید چریک‌ها باشد، احتمالاً از شکنجه به عنوان وسیله‌ای برای دستیابی به اطلاعات

لوژیستکی شورشیان در بند افتاده استفاده خواهد کرد. اگر دولتی به تعریف خود از امنیت توسع بخشد، شمار کسانی که ظاهراً موجی‌تیش را در معرض خطر قرار می‌دهند افزایش می‌یابد. اما قضیه به همین‌جا ختم نمی‌شود. درگیر بودن در فعالیت‌های غیرمجاز و تحریک‌های گروه‌ها و دستجات ضددولتی، همچون دانشجویان و اتحادیه‌های کارگری و انجمن‌های حقوق‌دانان می‌تواند دست‌آویزی برای اعمال شکنجه شود. وضع قوانین جدید و اعطاء اختیارات وسیع به مأموران امنیتی نیز توسل به شکنجه کردن را سهل‌تر می‌کند. این فرایند، آنجا که ارتش وظایف دولت و پلیس و امور قضایی را قبضه می‌کند، چه بسا که تشدید گردد.

برخورد دولت اروگوئه به توپاماروها، یعنی همان "جنبش آزادی‌بخش ملی" این کشور که به جنگ چریکی شهری روی آورده بود، نمونه بارزی از پدیده مذکور است. پلیس اروگوئه، در حوالی دهه ۱۹۶۰، برای اقرار گرفتن از افراد تحت بازجویی خود، به شکنجه آنها روی آورد. پس از سال ۱۹۷۱ که ارتش وارد منازعه شد، همچنان از شکنجه به عنوان عمده‌ترین وسیله بازجویی مظنونین شرکت در فعالیت‌های چریکی استفاده می‌شد. به سال ۱۹۷۳ با تنفیذ قانون تأمین امنیت کشوری و انتظام داخلی، اختیارات وسیعی به پلیس امنیتی واگذار شد و یک سالی پس از آن، ارتش در پشت نقاب غیرنظامی نما، عملاً مشیت امور داخلی را در اختیار گرفت. حاصل این تغییر و تحولات این شد که

قانون‌گذاری‌های اضطراری سال ۱۹۷۲، مایه توقیف صدها تن از مردمانی شود که مظنون به در پیش گرفتن فعالیت‌های عاری از خشونت در اتحادیه‌های کارگری و سایر تشکل‌های سیاسی بودند. تا مدت‌ها پس از شکست چریک‌ها، یکی از چندین واحد متعلق به نیروهای مسلح، همچنان مشغول شکنجه دادن افراد بسیاری بود که در دادگاه‌های نظامی به حبس‌های درازمدت محکوم شده بودند. شیوه‌های غیرقانونی‌یی که اولین بار در مورد مظنونین به عضویت در توپامارو به کار بسته شد، در آستانه سال ۱۹۷۵ به رفتار روزمره [پلیس] با جمیع کسانی تبدیل شد که به شکل مسالمت‌آمیز با حکومت اروگوئه مخالفت می‌ورزیدند و به چنگ واحدهای ارتش افتاده بودند.

از دلایل مشخص شکنجه یکی هم آن است که قربانی و دیگر مخالفان بالقوه دولت را چنان بترسانند که دیگر درگیر فعالیت‌های سیاسی نشوند، در کره جنوبی، دانشجویانی که به خاطر شرکت در تظاهرات و یا پخش اعلامیه‌های ضددولتی دستگیر می‌شدند، در ایستگاه‌های پلیس تحت شکنجه و ضرب و شتم منظم قرار می‌گرفتند و بعد، بی‌آنکه بدانند اتهامشان چه بوده است، آزاد می‌شدند.

ایجاد خوف و وحشت به وسیله شکنجه، جزئی از استراتژی دولت‌ها برای به انقیاد درآوردن روستاییان و مناطق روستایی است. به عنوان مثال، عملیات ضد شورش دولت گواتمالا در اوایل دهه ۸۰ میلادی، متضمن ایجاد رعب و وحشت در مناطق روستایی مورد نظر هم بود تا

اطمینان حاصل شود که آنها به پشتیبانی از چریک‌ها بر نخواهند خاست. روستاییان شکنجه شده و نیمه‌جان را در معرض دید همسایگان و بستگانشان قرار می‌دادند و آنها نظاره می‌کردند و کاری از دستشان بر نمی‌آمد. در همین دوره در شهرها به روزنامه‌ها اجازه داده شد که عکس بدن‌های قطعه قطعه شده را چاپ کنند تا عبرتی باشد همگان را و به یاد داشته باشند که در افتادن با دولت چه عواقبی می‌تواند در بردارد. البته دلیل ظاهری چاپ عکس‌ها آن بود که به خانواده‌هایی که در جستجوی بستگان مفقودالثرشان هستند، کمکی شده باشد! در موارد مبینی شکنجه‌گر ترجیح می‌دهد که اهالی محل، از کارش سر در نیآورند. در کتابچه سری دستورالعمل ارتش اندونزی که در تیمور شرقی به کار آمد و در ژوئیه ۱۹۸۳ به دست سازمان عفو بین‌الملل افتاد، چنین آمده است: در صورتی که به کار بردن زور و خشونت الزام‌آور شد [در بازجویی]، این کار نباید در برابر اهل محل انجام شود؛ چه، با مشاهده آن ضدیت مردم برانگیخته می‌شود.

کشمکش مسلحانه در افغانستان به آنجا کشیده شد که ارتش و پلیس امنیتی به شکنجه روی آوردند. این مأمورین برای کسب اخبار و اطلاعات مربوط به فعالیت‌های چریکی و یا بازداشتن مردم از پشتیبانی از چریک‌ها و همچنین جهت جلوگیری از اعتصاب‌ها و تظاهرات خیابانی در شهرها، به شکنجه دادن متوسل شده‌اند.

بازداشت شدگان اگر متهم و نهایتاً به دادگاه اعزام شوند، آزاریشان در حین بازجویی به عنوان اصلی‌ترین مدرک علیه‌شان به کار گرفته می‌شود. در ایرلند شمالی، شمار روزافزون موارد ضرب و شتم افراد در حین بازجویی در سال ۱۹۷۶ و پس از این تاریخ، بخشاً ناشی از استراتژی امنیتی دولت در راستای گرفتن آقاریزی از متهمین بود که بشود از آن‌ها در دادگاه استفاده کرد. و هنوز شکنجه و بدرفتاری نسبت به بازداشت‌شدگان در برخی از ایستگاه‌های پلیس اسپانیا، به منظور اقرار گرفتن از مظنونین که طبق قانون مبارزه با تروریسم در معرض اتهام قرار دارند، شیوع دارد.

شکنجه و بدرفتاری به عنوان مجازات و گاهی هم به عنوان مکمل احکام حبس به کار بسته می‌شود. در پاکستان از سال ۱۹۷۷ به این طرف، و در موزامبیک از

سال ۱۹۸۳ به بعد، زندانیانی که به اتهام ارتکاب جرایم سیاسی و یا جنایی محکوم شده و دوران محکومیتشان را می‌گذرانند، شلاق می‌خورند؛ و گهگاه در ملاءعام شلاق زدن و فلک کردن و در برخی از کشورها با قطع اعضاء بدن، به عنوان مجازات‌های تعیین شده قانونی به کار گرفته می‌شود.

زندانیان، غالباً، پس از آن که بازجویی، محکوم و محبوس می‌شوند، تازه در معرض بدرفتاری‌های دیگری قرار می‌گیرند. در کره جنوبی زندانیانی را که در اعتراض به شرایط سخت زندان و شکنجه‌های که شده بودند، دست به اعتصاب غذا زده بودند، به شدت کتک زدند. در سال ۱۹۸۲ و متعاقب اعتراض‌های یاد شده، یکی از زندانیان جان خود را از دست داد. برخی دیگر از همین زندانیان را چنان کتک زدند که اعزام‌شان به بیمارستان الزام‌آور شد. گزارش‌های دیگری که در همین دوره تنظیم شده، حاکی از آن است که در یکی از زندان‌های مراکش، حداقل ۱۵ نفر در حین بازجویی جان خود را از دست داده‌اند. علت مرگ این افراد، یکی هم شرایط طاقت‌فرسای زندان و فقدان ابتدایی‌ترین مراقبت‌های پزشکی و همچنین ابتلای زندانیان به امراض ناشی از همان شرایط بوده است. در سال‌های ۱۹۸۰، در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی پرسنل پزشکی با همدستی پلیس مخفی کشور، تزریق آمپول‌های بسیار مؤثر دردزا و داروهای اختلال‌آور به زندانیان عقیدتی را ادامه دادند. این افراد را صرفاً به ملاحظات سیاسی و بی‌آنکه هیچ‌گونه ضرورت پزشکی ایجاب کرده باشد، در بیمارستان‌های روانی بستری کرده بودند. در موارد معدودی هم شکنجه کردن بدون موافقت دولت صورت می‌گیرد. معذالک، اگر دولتی در تحقیق راجع به امکان سوءاستفاده از قدرت در ارکان تحت اداره خود قصور ورزد، نباید از آن چشم پوشید. کوتاهی در کشف جرم و تنبیه مجرم، چه بسا به عنوان چراغ سبز به مأمور یا دستگاه امنیتی تلقی شود؛ و اینکه سوءاستفاده‌هایی از این دست مورد اغماض قرار خواهد گرفت.

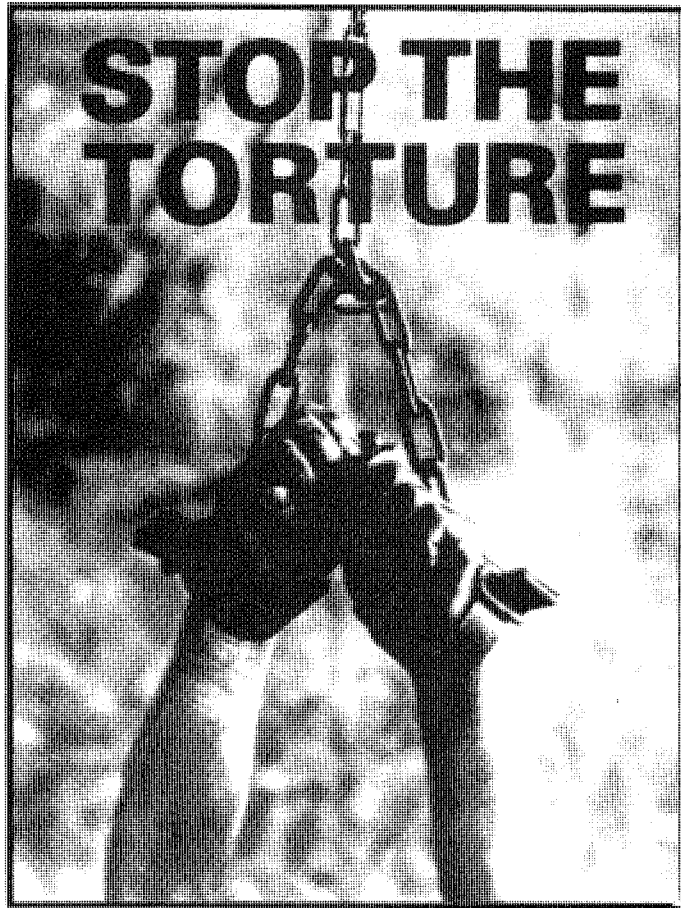
#### توجیه اخلاقی شکنجه

آنان که به توجیه شکنجه می‌نشینند، عموماً به همان استدلال قدیمی توسل

می‌جویند؛ یعنی که "مصلحت" اقتضا می‌کند. مسئولین جامعه راهی ندارند الا اینکه با تروریسم و متهمین مقابله کنند؛ چرا که اینها جان افراد بی‌گناه را به مخاطره می‌اندازند و جامعه مدنی و دولت را در معرض تهدید قرار می‌دهند. اما این استدلالیست مندرس که نه با واقعیت‌ها جور در می‌آید و نه حقیقتی در بر دارد. فحوائی این دلیل‌تراشی کهنه آن است که: گرچه شکنجه امری است نامطلوب، تأمین مصالح عالیه مردم، روا داشتن درد و رنج به فرد را، با همه ناشایستگی‌اش، "ضروری" می‌کند. این استدلال بر این واقعیت نیز چشم بسته است که حتا در جوامعی که در لهیب جنگ داخلی می‌سوزند، از شکنجه کردن افراد چیزی که به کار مقابله با متخاصمین بخورد حاصل نشده است. اینان را شکنجه می‌کنند که یا از شدت درد زبان به اقرار گشایند، یا این پیام را به گوش همگان رسانند که مخالفت با دولت عاقبت خوشی به همراه ندارد.

خواستاران لغو شکنجه، پایه داوریشان را بر هودگی یا بیهودگی این عمل نگه داشته‌اند. مأمورین امنیتی که در کار شکنجه‌اند، در برابر مافوق‌های خود می‌توانند به هودگی شکنجه اصرار ورزند و امتیازات آن را، خاصه در آنجا که نتایجی داشته، بر شمارند. اما اینها، داوران خوبی نیستند. مگر جز این است که آن که به ابزار غیرقانونی متوسل می‌شود، لامحاله از این هم داد سخن خواهد داد که چنین و چنان اطلاعاتی را غیر از شکنجه کردن نتوان فراچنگ آورد. اینان هرچه بیشتر شکنجه کنند کمتر حاضرند به شیوه‌های دیگر بازجویی روی خوش نشان دهند و نتیجتاً در ارزیابی دامنه تأثیرات شکنجه، قدرت تمیز خود را از دست می‌دهند. مظنون تحت بازجویی از آنچه مورد نظر بازجوست، چه خبر داشته باشد چه نداشته باشد، در زیر مشت و لگد و در مقابل توهین و تحقیر، و برای خلاصی از جهنم درد و یا به بیراهه کشاندن بازجو، بسا که آقاریزی دورغین ارائه دهد. وقتی که درد شکنجه از حد طاقت جسم در می‌گذرد و به حیطه ذهنیات رسوخ می‌کند، هذیان‌ات و وهمیاتی بر شخص مستولی می‌شود که حقیقت را، حتی در مخیله خود، دگرگون می‌سازد و دگرگون جلوه می‌دهد.

حتی اگر بشود نشان داد که شکنجه در مواردی کارساز بوده است، هرگز



جنگ و چه در صلح، صراحتاً ممنوع کرده‌اند. قدرتمندانی که مدعی حکومت مبتنی بر سجایای نیک اخلاقی و اقتدار قانونی‌اند، صرف‌نظر از انواع آن، باید شکنجه را غیرقانونی اعلام کنند. شکنجه بافت جامعه را از هم می‌درد و رشته‌های اعتماد و همدلی میان مردم و حاکمانشان را از هم می‌گسلد.

دولت‌ها برائی استدلال فوق‌الذکر را رسماً پذیرفته‌اند. هیچ حکومتی در قوانین اساسی و قانون مجازات خود، به شکنجه جنبه قانونی نداده است. (گرچه شمار رو به تزایدی از قوانین جزا، شلاق زدن و قطع عضو را به عنوان مجازات قضایی، مجاز می‌شناسند). قرارداد ژنو که افزون بر ۱۵۰ دولت جهان امضای خود را پای آن نهاده‌اند مشعر است بر اینکه: در مخاصمات مسلحانه داخلی و بین‌الدول، شکنجه کردن جرم محسوب می‌شود. تعدادی از قطعنامه‌ها و مقاوله‌نامه‌های سازمان ملل و همچنین جمعیت‌های منطقه‌ای دفاع از حقوق بشر، شکنجه را ممنوع اعلام کرده‌اند. در حال حاضر سازمان ملل سرگرم تدوین پیمانی است که معطوف به غیرقانونی شناختن شکنجه با توجه به حقوق بین‌الملل است. قانون نه می‌تواند و نه باید شکنجه را برتابد. (۲)

#### روش‌ها، قربانیان و عاملین

واقعیت البته این است که تا امروز، یعنی نیمه دوم دهه هشتاد، شکنجه همچنان پابرجاست. روش‌های شکنجه از این جا به آن جا فرق می‌کند. فی‌المثل در جایی به شیوه قدیمی فلک کردن، کف پاها را آماج ضربات شلاق می‌کنند؛ در گواتمالا کله قربانی را در کلاه‌خودی از لاستیک تویی اتومبیل قرار می‌دهند و سنگ آهک در آن تبخیر می‌کنند؛ در سوریه، میله‌های گداخته را که از دل دستگاهی برقی بیرون می‌جهد و نام "غلام‌سیاه" بر آن نهاده‌اند، در مقعد قربانی‌ی طناب‌پیچ شده فرو می‌کنند؛ در رواندا، زندانی را در سلول‌های سرتاسر سیاه که مطلقاً از نور تهی است می‌افکنند و او را تا یک سال و حتی بیشتر محبوس می‌دارند. برخی از روش‌های شکنجه، اثبات شکنجه و بدرفتاری با زندانیان را با دشواری‌های ویژه روبرو می‌سازد. به عنوان مثال در بیمارستان‌های روانی شوروی، زندانیان عقیدتی را در معرض تزریق اجباری داروهای دردزا قرار می‌دهند؛ یا در نقاطی به زندانی

امنیتی‌شان هم از تعمیم شکنجه به سایر دوایر زندان جانبداری می‌شود؛ و بسا که برای وصول به مؤثرترین اسلوب‌های شکنجه‌گری، دسته‌های زبده بازجویی تشکیل شود؛ و بسا اسلوب‌هایی در شکنجه‌گری ابداع شود که آثار و تبعات مشهود ناشی از آن را بهتر و بیشتر بتوان پنهان داشت؛ و بسا که در مطیع و منقاد کردن سرسختان و حرف نشنوها، بتوان شکنجه را با توجیهات و ملزومات بیشتری قرین ساخت. آری، آنچه که در بادی امر قرار بود "فقط یک بار" انجام گیرد، به رفتار نهادی شده‌ای تبدیل می‌یابد که خدشه‌دار شدن اصول اخلاقی و قانونی جامعه از نتایج وجودی آن است؛ اصولی که نافی و ناسخ خشونت‌های مخمل حیات اجتماعی است.

و اگر دولتی مدعی است که می‌خواهد به استقرار عدالت یاری رساند، باید شکنجه را منع کند. چرا که شکنجه با اصل اساسی مجازات عادلانه که همان اصل کیفر مقرر برای جرایم مسلم باشد، منافات دارد. اگر دولتی به حکومت قانون متعهد است می‌بایست شکنجه را قدغن کند. بسیاری از قوانین اساسی ملی و نیز قوانین بین‌المللی، اعمال شکنجه را، چه در

نمی‌توان آن را مجاز شمرد. از نقطه نظر فرد، شکنجه به هر قصد و مجوزی، توهینی است که تعمداً بر حیثیت انسانی روا داشته شده و دقیقاً به همین دلیل می‌بایست مطلقاً محکوم شناخته شود. در میان مظالم بشری هیچ چیز به قدر ایراد تعمدی درد و رنج، ناموجه و نابخشودنی نیست؛ و هیچ چیز به اندازه خوار و خفیف کردن انسانی در بند، توهین به ساحت مشترک بشری محسوب نمی‌شود. از نقطه نظر جامعه هم این استدلال که "یک بار هزار بار نمی‌شود"، معتبر نیست. یک بار هم که شکنجه کردن را به نیت نسبتاً محدود مبارزه با خشونت سیاسی روا دانستیم و مجاز شمردیم، این وسیله، بیش و کم و به گونه‌ای مقتدر در خدمت نیت گسترده‌تری درخواهد آمد که دامنه سیطره‌اش آحاد وسیع‌تری از جامعه را در بر می‌گیرد. آن کس که دست خود را به شکنجه دیگران آلود، سرمست از "کارآیی" آن و در پی کسب اقرار و اطلاعات مطلوب خود، بازهم شکنجه خواهد کرد و در این میان آن چه را که به پیش‌ریزی نخواهد گرفت، همانا کیفیت اقرار و اطلاعاتی است که فراچنگ آورده است. در درون دستگاه

اجازه نمی‌دهند که نیازمندی‌های روزمره خود را برآورده سازد؛ و یا استفاده از انواع الکترونی [ وسیله اعمال شوک برقی ] که حالا دیگر وسیله همگانی حرفه شکنجه‌گران شده است.

در بسیاری از کشورها، قربانیان شکنجه محدود به قشر خاصی نیستند و هرکس، از هر طبقه اجتماعی، گروه سنی و حرفه و پیشه‌ی می‌تواند در معرض آن قرار گیرد. شکنجه هم در مورد مظنون سیاسی اعمال می‌شود و هم در مورد مظنون جنایی؛ گرچه اطلاعاتی که در اختیار عضو بین‌الملل است، عمدتاً موارد سیاسی را در بر می‌گیرد. بنا به گزارش‌های موجود، در ال‌سالوادور، کودکان را شکنجه کرده‌اند و در ایران - به هنگام تدوین این نوشتار - در بخش زنان زندان اوین، بچه‌هایی را که با مادرشان بسر می‌برند را وادار کرده‌اند شاهد شکنجه مادران خود باشند. شکنجه شدن زنان به دست مردان، ویژگی حقارت‌بارتری دارد. در سوریه خویشاوندان افراد تحت پیگرد - و از جمله نوجوانان - را گروگان می‌گیرند و شکنجه می‌کنند تا مظنون را وادار به تسلیم سازند. گفته می‌شود که پناهجویان را در کنگو شکنجه می‌کنند تا اعتراف به جاسوسی کنند. و گفته می‌شود که در میان قربانیان شکنجه در اتیوپی، کم نیستند کسانی از اقلیت‌های قومی و مذهبی این سرزمین که یا به جانبداری از گروه‌های مسلح این کشور که برای استقلال ارضی می‌جنگند متهم شده‌اند و یا به اختلال در فرایند انقلاب.

از منابع اثبات شکنجه، یکی هم شمار فزاینده گزارش دسته اول قربانیان شکنجه است؛ و یا شاهدان عینی شکنجه و یا کسانی که قربانیان شکنجه را درست پس از این که شکنجه شده‌اند، دیده‌اند. در دهه ۷۰، حکومت برخی از کشورهایی که شکنجه اعمال می‌کردند، تغییر کرد. پرتغال و یونان در ۱۹۷۴، ایران، نیکاراگوئه، گینه اکوادور، اوگاندا و کامبوج (خمرهای سرخ)، و دولت رودزیا به زعامت صدراعظم یان‌اسمیت. تغییر حکومت‌ها، این واقعیت را عیان ساخت که فی‌الواقع در کشورهای مذکور شکنجه در مقیاس وسیعی شیوع داشته است. استقرار دولت‌های جدید که افشاگری‌ها و تشکیل محاکم تازه را به همراه آورد، شواهد تازه و جزئیات مربوط به کارکرد درونی دوایر شکنجه را در دسترس همگان گذاشت. متأسفانه، همه دولت‌های جدیدی که به

قدرت رسیده‌اند، از سر گرفته شدن شکنجه جلوگیری نکرده‌اند. در دهه ۸۰ شکنجه مخالفین در کشورهای چون ایران، اوگاندا و زیمبابوه از سر گرفته شد.

وسعت مداخلات عمده دولت در امر شکنجه را می‌توان از تنوع کارگزاران شکنجه‌گر تابع همان دولت تشخیص داد. به کرات و عملاً، پای واحدهای امنیتی و نظامی و پلیس و حتی گاه زندانبانان در نقاط پُرجمعیت به میان کشیده شده است، و این نشان این واقعیت است که در این قبیل جوامع، شکنجه به صورت نهادی فراگیر درآمده است.

در هر کجا که محاکمه مأمورین امنیتی متهم به اعمال شکنجه پی‌گیری نشده؛ شواهد تازه‌ای از روش‌های شکنجه و آموزش‌های شکنجه‌گران عیان شده است. پس از برگزاری دادگاه‌های چندگانه متهمین به اعمال شکنجه در یونان اواسط دهه ۷۰، عضو بین‌الملل تحلیلی از این گونه سند کم‌نظیر انتشار داد. (۳) شهادت مأمورین امنیتی که در اعمال شکنجه دست داشته‌اند و یا شاهد آن بوده‌اند و اینک فراری‌اند و در تبعید زندگی می‌کنند نیز در دسترس است؛ به ویژه مأمورین امنیتی آرژانتین، گواتمالا و اورگوئه.

بر پایه این اسناد، شکل‌گیری روحیه و روان مرد شکنجه‌گر را می‌توان توضیح داد. تجربه یونان، (۱۹۶۷-۱۹۷۴) در کوچک‌ترین جزئیاتش دانسته است: مشمولین جوان نظام‌وظیفه، از میان افراد خانواده‌های ضدکمونیست معروف، پس از آموزش‌های اولیه دستچین می‌شدند تا در کلاس‌های آموزش ویژه پلیس نظامی شرکت کنند. سپس از میان آنان چند تن غربال می‌شدند تا دوره شکنجه‌گری را طی کنند. این "زبده‌گزینی" شامل مزایای ویژه‌ای بود - اعتبار و اتموبیل اختصاصی، مقام و مرتبه افسری، حقوق بیشتر و تعطیلات زیادتر و مستقر شدن در شهرهای بزرگ و نرفتن به شهرستان و نواحی مرزی! - بیشتر این افراد از خانواده‌های تهی‌دست روستایی یا کارگری بودند و به همین خاطر مزایای یاد شده، به انضمام تضمین شغل دولتی پس از خاتمه خدمت امنیتی، از دلایل محکمی بود که آنان را به پذیرش مقام در میان نظامیان ویژه ترغیب می‌کرد؛ خاصه آن که در آغاز چیزی در باب چنین شغلی به آنها گفته نمی‌شد. بخش اعظم دوره آموزشی آنان را کتک زدن و کتک خوردن از هم دوره‌هایشان پُر می‌کرد.

افسرانی که آنها را آموزش می‌دادند به آنان امر می‌کردند که نوارهای کلاه آلوده به عرق و چرک خود را بخورند؛ در برابر تصاویر فرماندهانشان زانو زنند و سوگند وفاداری یاد کنند؛ و یا به حرکات زنده‌ای چون تظاهر به همخوابگی با یک زن در برابر سایر سربازان دست زنند. پس از القاء ایدئولوژی و شکل دادن به روحیه و روان این افراد، ابتدا آنها رابه نگهبانی از زندانیان می‌گماردند، سپس به دستگیری مظنونین و سرانجام به شکنجه کردن آنها. تردید و تزلزل در اعمال شکنجه به تحقیر و تمسخرشان می‌انجامید و بیشتر کتک خوردن و تهدید به اینکه به نقاط دیگر منتقل می‌شوند و امتیازات خود را از دست می‌دهند و موقعیت اقتصادی خانوادهايشان به مخاطره می‌افتد.

تصویر کلی‌یی که از این محاکمات و شهادت‌ها به دست می‌آید این است که عوامل شکنجه گروه برگزیده‌ای هستند که غالباً و اختصاصاً برای شکنجه کردن تربیت شده‌اند و نظر مبالغه‌آمیزی از نقش خود در حفظ امنیت دولت در برابر "خرابکاران" دارند. هم تبلیغات دولتی به این نظر دامن می‌زند؛ و هم هر خشونت واقعی‌یی که گروه‌های مخالف علیه دولت یا همکارانشان به کار می‌گیرند. اگر آنها به جنایت‌آمیز بودن کاری که می‌کنند آگاه باشند، این را نیز می‌دانند که در "روز مبادا" و موقعیت نامحتملی که دولت بخواهد به تعقیب قانونی آنها بپردازد، مافوق‌هایشان حامی‌شان خواهند بود. آنهایی که زیر فشارند تا هرچه زودتر به نتیجه برسند (به اطلاعات لژستیکی، اقرار، نام افراد همبسته با متهم) می‌دانند که حرفه آینده‌شان بستگی پیدا می‌کند به رسیدن به آن نتایج؛ و در این میان چیزی که اصلاً محلی از اعراب ندارد، همانا روشی است که به کار بسته می‌شود.

### "پیش شرط‌های" شکنجه

انبوه شواهد، در عین حال تصویر روشنی از "پیش شرط‌های" شکنجه به دست می‌دهد. وضع قوانین اضطرابی ویژه، که دست مأمورین را برای بازداشت کردن و به زندان افکندن مظنونین باز می‌گذارد، راه شکنجه را هموار می‌سازد. مظنونین را می‌توانند با مبهم‌ترین سوءظن‌ها در بازداشت نگه دارند؛ و

نقطه

جرایم ضد دولت به تعاریف کلی و کشف تبیین می‌شوند.

شکنجه غالباً در نخستین روزهای دستگیری بازداشت شده صورت می‌گیرد. در این ساعات خوف و رجا، نمی‌گذارند که او با کسی تماس داشته باشد و مأمورینی که او را در اختیار دارند، از تماس وی با بستگان، وکلا و پزشکان مستقل جلوگیری می‌کنند. برخی از دستگیرشدگان را مخفی نگه می‌دارند و کسی جز مأمورین امنیتی از جا و مکانشان آگاهی ندارد. وقتی مسئولین امر، دستگیر شدن فرد معینی را تکذیب می‌کنند، شکنجه شدن، به قتل رسیدن و "مفقودالثر" گشتن او را آسان‌تر می‌کنند (۴). بازداشت بدون ملاقات، بازداشت مخفیانه و "مفقودالثر" شدن، دست عوامل امنیتی را در دست اندازی به حیات و سلامت افراد تحت بازجویی، باز می‌گذارد.

عدم رعایت صدور حکم بازداشت و سایر مقدمات قانونی جهت دستگیری افراد، محاکمه زندانی سیاسی در دادگاه‌های نظامی، فقدان هرگونه امکان مستقلی جهت آزمایش و ثبت وضع بهداشتی زندانی، و اموری از این قبیل است که به مأمورین امنیتی اجازه می‌دهد که آثار جرم مربوط به شکنجه را از دسترس وکلای حقوقی، قضات دادگاه‌های مدنی و پزشکان مستقل و سایر مراجع دور نگهدارند؛ و طرفه اینکه همین مراجع‌اند که صلاحیت تنظیم کیفرخواست و تعقیب قضایی خاطیان امنیتی را دارند.

از موجبات دیگر شکنجه آیین‌های دادرسی است که اقرار ناشی از شکنجه و حبس‌ها درازمدت بدون ملاقات را فاقد اعتبار اعلام نمی‌کنند؛ امتناع دولتی است که از تحقیق درباره اقامه دعوی اعمال شکنجه سر باز می‌زند؛ تکذیب قطعی امکان وقوع شکنجه است در برابر کوهی از اسناد و از جمله مرگ در بازداشت؛ جلوگیری از تحقیق مستقل محلی و یا بین‌المللی است؛ سانسور اطلاعات منتشر شده در باره شکنجه است و اعطای مصونیت و رفع تعقیب قانونی (جنایی و مدنی) از کسانی که متهم به شکنجه‌گری شده‌اند.

امروزه شکنجه در حالی روی می‌دهد که تفاهم فزاینده بین‌المللی بر ضد آن قد علم کرده است. هم سازمان ملل و هم تعدادی از سازمان‌های منطقه‌ای توسل به شکنجه را صراحتاً ممنوع اعلام کرده‌اند.

آنها تشکلهایی به وجود آورده‌اند که اتهامات مربوط به اعمال شکنجه و سایر موارد مربوط به تخطی از حقوق بشر را مورد رسیدگی قرار می‌دهند. سازمان‌های غیردولتی عدیده و از جمله عفو بین‌الملل، به گردآوری، تجزیه و تحلیل و انتشار اطلاعات مربوط به شکنجه پرداخته‌اند؛ و این کار را به عنوان جزئی از تلاش جهانی خود در راستای کمک به قربانیان منفرد و یا گروهی شکنجه و نیز وادار ساختن دولت‌ها به لغو شکنجه، انجام می‌دهند. آیین‌نامه‌های بین‌المللی تصویب شده که دست‌اندرکاران حرفه پزشکی و ظابطین رسمی دادگستری را از مشارکت در شکنجه و سایر رفتارها و مجازات‌های بی‌رحمانه، غیرانسانی و تحقیرآمیز برحذر داشته است، (۵) یکی از تحولات مهمی که در سال‌های اخیر به وقوع پیوسته، ازدیاد گروه‌های غیردولتی بومی است که وجهه هم‌تشان را حمایت از حقوق بشر و مبارزه با شکنجه در کشور متبوع خود گذاشته‌اند. کلیه این تحولات حکایت از بروز اندیشه‌های حقوقی و اخلاقی و مذهبی می‌کند که شکنجه را امری ضدبشری و نافی حیثیت انسانی می‌داند.

معدودی از دولت‌ها در جهت امحاء شکنجه در کشور خود، گام‌های مثبتی برداشته‌اند. چند متهم به شکنجه‌گری تسلیم عدالت شده‌اند؛ گرچه بیشتر به عنوان اقدامی استثنایی. در کشورهای دیگر و از جمله برزیل و ایرلند شمالی، مجموعه فشارهای داخلی و بین‌المللی منجر به پیدایش اراده سیاسی شده که دولت با دقت بیشتری عوامل امنیتی خود را زیر نظر بگیرد.

از آنجا که دولت‌ها مسئول شکنجه هستند، تنها و نهایتاً دولت‌ها هستند که می‌توانند به شکل مؤثری از شکنجه پیشگیری کنند...

اما این فقط دولت‌ها نیستند که مخالفین خود را شکنجه می‌کنند. شکنجه توسط نیروهای اویوزسیون و همچنین گروه‌هایی چون "جوخه‌های مرگ" که با رضایت و یا بی‌رضایت دولت عمل می‌کنند نیز به کار گرفته شده است. عفو بین‌الملل، علی‌الاصول شکنجه زندانیان را - و صرف‌نظر از هویت و انگیزه مرتکبین - محکوم می‌کند. از نظر عفو بین‌الملل آنجا که تشکلهای غیردولتی به شکنجه کردن توسل می‌جویند، بر عهده دولت است که به وظیفه قضایی خود عمل کند و مسئولین را تسلیم عدالت نماید.

چنین تعهداتی را دولت‌ها در تأیید تعهدات خود نسبت به قوانین بین‌المللی، به عهده گرفته‌اند. نوشتار حاضر معطوف به کسب این اطمینان است که دولت‌ها خود به آمیز ارتکاب شکنجه تبدیل نشوند. ● برگردان از ع. ر. همسایه

### پانویس‌ها

۱- این نوشتار بخشی از مقدمه کتابی است به نام "شکنجه در دهه ۸۰" که به سال ۱۹۸۴ توسط عفو بین‌الملل منتشر شده است. گرچه بیش از ده سال از انتشار این نوشته می‌گذرد و در این مدت وضعیت افغانستان تغییر کرده و شوروی دیگر وجود ندارد. نکات و اطلاعات مندرج در آن همچنان معتبر است و برای خواننده فارسی‌زبان آموزنده، چه در بسیاری از کشورهای جهان، در همچنان بر همان پاشنه می‌گردد و نهاد شکنجه با همان حدت و شدت مجری است و روش‌ها همان روش‌های دهه پیش‌اند. آری پیش‌شرط‌های شکنجه همواره همین بوده است... وانگهی این مقاله اولین بار است که به فارسی برگردانده می‌شود.

۲- این پیمان که "پیمان بین‌المللی منع شکنجه و سایر رفتارها یا مجازات‌های ظالمانه، غیرانسانی و یا تحقیرآمیز" نام گرفته است، در روز ۱۰ دسامبر ۱۹۸۴ در مجمع عمومی ملل متحد به تصویب نهایی رسید و پس از آن که ۲۰ کشور آن را امضاء کردند، در ۲۴ ژوئن ۱۹۸۷، در کشورهای متعاقد، لازم‌الاجرا شد. برای اطلاعات بیشتر و مطالعه متن کامل پیمان، نگاه کنید به "آزادی" وابسته به جبهه دموکراتیک ملی ایران، شماره ۹، فروردین-تیر ۱۳۶۸، ص. ۹۵ تا ۱۰۹.

۳- نگاه کنید به "شکنجه در یونان: اولین محاکم شکنجه‌گران"، ۱۹۷۵ انتشارات عفو بین‌الملل، لندن، ۱۹۷۷. فیلم مستندی هم به نام "پسر همسایه شما" که توسط یک گروه مستقل فیلم‌ساز دانمارکی و بازیگران یونانی ساخته شده، بر اساس همین نوشته است. این فیلم را که به زبان‌های انگلیسی، دانمارکی، یونانی، و دیگر زبان‌ها موجود است، می‌توان از شعبه دانمارکی سازمان عفو بین‌الملل دریافت کرد.

۴- از نقطه نظر عفو بین‌الملل "مفقودالثر" شدن زمانی است که زمینه‌های مناسبی موجود باشد برای باور به اینکه فردی توسط مقامات - یا با اجازه ضمنی مقامات - بازداشت شده است و مقامات تکذیب می‌کنند که قربانی در چنگ آنهاست.

۵- کلمه شکنجه طبق تعریف پذیرفته شده ملل متحد به کار گرفته شده است. برای سهولت کار واژه "بدرفتاری" برای کشورهای ناقض حقوق بشر بکار رفته که معادل عبارت قانوناً دقیق‌تر "رفتارها و مجازات‌های بی‌رحمانه، غیرانسانی و تحقیرآمیز" است؛ اعمالی که به شکلی مشابه توسط قانون بین‌الملل ممنوع شده است. جز در مواردی که مشخص شده، هر جا که به شکنجه استناد کرده‌ایم، منظورمان این شکل بدرفتاری نیز بوده است.



## "نظارت و مجازات"

"نظارت و مجازات" با عنوان فرعی "زایش زندان" در ردیف چند اثر مهم دیگر میشل فوکو مانند زایش درمانگاه، تاریخ دیوانگی و باستان‌شناسی دانش جای دارد. این کتاب را نخستین بار انتشارات گالیمار در سال ۱۹۷۵ چاپ کرد. در این کتاب، فوکو به بررسی جایگاه زندان به عنوان یکی از استوارترین بنیادهای جامعه مدرن می‌پردازد. جامعه مدرن امروز شاید از زندان‌هایش شرم داشته باشد. اما جامعه قرن نوزدهم به دژهایی که گرداگرد خود و گاه در دل شهرها می‌ساخت، می‌باید. این دیوارها و قفل و بست‌ها و دخمه‌ها همگی تجسم نوعی شکسته‌بندی اجتماعی بودند.

آنکه می‌دزدد زندانی می‌شود، آنکه تجاوز می‌کند زندانی می‌شود، آنکه آدم می‌کشد نیز زندانی می‌شود. این شیوه عمل شکست‌انگیز جامعه مدرن و طرح عجیب زندانی کردن آدمیزاد برای هدایت او به راه راست، که در آیین‌نامه‌های عصر جدید بازتابی چنان ژرف و گسترده یافته، از کجا سرچشمه می‌گیرد؟ آیا میراث کهن زندان‌های قرون وسطاست؟ یا تکنولوژی تازه‌ای است: دستکاری دوباره مجموعه‌ای از آیین‌های دادرسی که از قرن شانزدهم آغاز می‌شود و در قرن نوزدهم به سرانجام می‌رسد؟ و همه، برای آنکه آدمیزاد را مهار کنند، بسنجند، تخته‌بند کنند، پیروند، فرمانبردار و سودمند" بار بیاورند. مراقبت، ورزش، مانور، نشانه‌گذاری، تعیین پایگاه و جایگاه، رده‌بندی، آزمایش، ثبت و ضبط... همه برای آن است که تن‌ها را به تسلیم وادارند، بر چندگانگی‌های انسانی چیره شوند و نیروی برآمده از این چندگانگی‌ها را مهار کنند. به عقیده فوکو، این شیوه‌های گوناگون که در طی سده‌های کلاسیک در بیمارستان‌ها و ارتش و مدرسه‌ها و کارگاه‌ها به کار بسته شده و تناور گشته‌اند، همه به راه یک مقصد بوده‌اند: انضباط.

در این کتاب، فوکو به باریکاندیشی فلسفی درباره جایگاه زندان در آرایش جامعه مدرن، جامعه‌ای که همه باید به گونه‌ای زیر نظر باشند، می‌پردازد: قانون کیفری مدرن جرأت نمی‌کند بگوید که بزهکاری را مجازات می‌کند، بلکه مدعی است که بزهکاران را دوباره با جامعه دمساز می‌کند.

آنچه در زیر می‌خوانید بخشی از این کتاب فوکو است (از صفحه ۲۷۳ تا پایان صفحه ۲۸۶ چاپ گالیمار). پانویس‌هایی که با علامت \* مشخص شده‌اند از مترجم‌اند. در پایان توضیح کوتاهی در باره برخی واژه‌ها داده شده است.

### میشل فوکو

زمانی که وظیفه معین خود را کاملاً به انجام رسانده باشد. کنش آگاهانه آن بر روی فرد درنگ نمی‌پذیرد. به عبارت دیگر، انضباطی بی‌گسست می‌طلبد. و سرانجام آنکه زندان قدرتی کم و بیش تام و تمام بر زندانی حاکم می‌کند. زندان سازوکارهای سرکوب و مجازات درونی خود را دارد. در حقیقت، انضباطی خدایگانی بر آن حاکم است. همه راه‌ورسم‌های رسیدگی دستگاه‌های انضباطی دیگر را با شدتی هرچه تمام‌تر به کار می‌بندد. زندان باید نیرومندترین ماشین انضباطی باشد تا بتواند فرد کژراه را وادار کند تا شکل تازه‌ای به خود بگیرد؛ شیوه کار آن واداشتن زندانی به پذیرش

نقطه

بالتار (L-Baltard) زندان را "مجموعه‌ای از نهادهای زاهدمنش و قائم به ذات" می‌داندست (۱). زندان باید دستگاه انضباطی فرساینده باشد و مسئولیت همه جنبه‌های هستی فرد زندانی را به عهده بگیرد: باید ناظر پرورش بدنی فرد و رفتار هر روزه او باشد، استعداد او را برای کار کردن و نگرش اخلاقی‌اش را زیر نظر بگیرد و توانایی‌هایش را بسنجد و در کار آوزد. بدینسان، زندان بسیار بیش از مدرسه و کارگاه و ارتش، که همواره با نوعی تخصص در زمینه‌ای خاص همراه‌اند، "نهاد انضباطی فراگیر" است. بعلاوه، زندان نه وجه بیرونی دارد و نه گسیختگی درونی. این دستگاه از گردش باز نمی‌ایستد مگر



تربیتی تام و تمام است. "در زندان اختیار آزادی شخص و وقت زندانی در دست حکومت است؛ قدرت شگفت‌انگیز تربیت در زندان از همین جا برمی‌خیزد، تربیتی که نه تنها در یک روز، بلکه در سلسله‌ای از روزها و حتی سال‌ها می‌تواند زمان خواب و بیداری، فعالیت و استراحت، مدت و شمار غذا خوردن، کیفیت و جیره غذا، ماهیت و محصول کار، زمان عبادت، استفاده از سخن و حتی اندیشه را برای آدمی تنظیم کند. این تربیت به حرکات تن زندانی در طی مسافت‌های عادی و کوتاهی که او از سالن غذاخوری تا کارگاه و از کارگاه تا سلول می‌پیماید، نظم می‌دهد و حتی در لحظه‌های استراحتش نحوه استفاده از وقت را برای او تعیین می‌کند. در یک کلام، تربیتی است که انسان را در تمامیتش تصاحب می‌کند، اختیار توانش‌های جسمانی و اخلاقی نهفته در او را در دست می‌گیرد و زمانی را که او خود در آن جای دارد، تصرف می‌کند." (۲) این "بهبودستان" (reformatoire) کامل، گد گذاری دوباره‌ای برای هستی تجویز می‌کند که با محرومیت حقوقی ناب از آزادی و نیز با مکانیک ساده بازآموزی، که اصلاحگران عصر ایدئولوژی به آن می‌اندیشیدند، بکل متفاوت است.

۱- اصل نخستین، اصل جدایی است. جدایی محکوم از دنیای بیرون و هر آنچه او را به قانون‌شکنی واداشته است. جدایی از همدستی‌هایی که یاریگر این قانون‌شکنی بوده‌اند. جدایی زندانیان از یکدیگر. کیفر نه تنها فردی بلکه باید فردگردان (individualisante) نیز باشد. و این کار به دو شیوه انجام می‌گیرد. نخست، زندان چنان باید طرحریزی شود که پیامدهای بدفرجام گردهم آوردن محکومان بسیار گونه‌گون را در یکجا از خود بزدايد: خفه کردن دسیسه چینی‌ها و شورش‌هایی که ممکن است شکل بگیرند، جلوگیری از تشکیل همدستی‌ها و امکان‌پذیر شدن شانتاژ (در روزی که زندانیان آزادی خود را بازمی‌یابند)، جلوگیری از رفتارهای خلاف قانون "انجمن‌های رازناک". کوتاه سخن اینکه، زندان از تسهیل‌گرانی که گردهم می‌آورد جمعیتی همسان و همبسته نمی‌سازد: "اکنون در میان ما جامعه سازمان یافته‌ای از جنایتکاران وجود دارد... آنان ملتی کوچک در میان ملتی بزرگ‌اند. کم و بیش همه آنان همدیگر را در زندان شناخته‌اند و یا در آنجا باز می‌یابند. امروز کار ما پراکندن اعضای این جامعه است." (۳) افزون بر این، تنهایی باید افزار کارآمدی در خدمت اصلاح باشد. تأملی که این تنهایی برمی‌انگیزد و پشیمانی‌ای که ناگزیر در پی این تأمل می‌آید، سرانجام به اصلاح زندانی می‌انجامد: "محکوم هنگامی که به تنهایی رانده می‌شود، می‌اندیشد. هنگامی که او را با جنایتش تنها می‌گذارند نفرت از جنایت را می‌آموزد، و اگر جان او هنوز با شر اثرناپذیر نشده باشد، در تنهایی است که سوزش وجدان می‌آید و آن را عذاب می‌دهد." (۴) خاصه آنکه تنهایی نوعی خود-رئانی (autoregulation) مجازات را تضمین می‌کند و به گونه‌ای فردگردانی خود انگیخته کیفر را ممکن می‌سازد: هرچه محکوم توانایی درنگیدن داشته باشد بیشتر احساس خواهد کرد که با دست زدن به جنایت مرتکب گناه شده است. به این ترتیب، سوزش وجدان نیز جاندار و نیرومند، و تنهایی دردناک خواهد بود؛ بعکس، روزی که محکوم از صمیم دل پشیمان خواهد شد و تاوان گناهش را بی‌هیچ ریاکاری خواهد پرداخت، تنهایی دیگر آزارش نخواهد داد: "بدینسان، بر پایه این اصل شگرف، هر عقل و هر اخلاقی در بردارنده اصل و معیاری از سرکوب است که اشتباه و امکان خطای آدمی نمی‌تواند در بی‌چون و -چرا بودن و انصاف پایدار آن تغییریری ایجاد کند...

درواقع، درست همچون خاتم عدل الهی یا عدالتی خداخواسته است." (۵) سرانجام، و بویژه آنکه، جدایی محکومان از یکدیگر، زمینه را چنان آماده می‌کند که بتوان قدرتی با بالاترین شدت بر آنان حاکم کرد، چندانکه هیچ قدرت دیگری نتواند با آن برابری کند؛ تنهایی شرط نخستین تسلیم بی‌چون و -چراست. شارل لوکاس (Charles Lucas) با یادآوری نقش مدیر و آموزگار و کشیش و "مددکاران اجتماعی" در تربیت زندانی تک افتاده می‌گفت: "برای آنکه قدرت کلام انسانی را بفهمیم، کافی است لحظه‌ای را در نظر آوریم که این کلام ناگهان در میان انضباط هولناک سکوت شنیده می‌شود و با دل و جان آدمی سخن می‌گوید." (۶) تنهایی گفتگوی رودرروی زندانی را با قدرت حاکم بر او ممکن می‌سازد.

بحث درباره دو سیستم زندانی کردن در آمریکا یعنی سیستم "آبرن" (Auburn) و سیستم "فیلادلفیا"، بر سر همین نکته انجام می‌گیرد. درواقع، این بحث گسترده (۷) جز درباره جدا انداختن زندانی، که همه آن را پذیرفته‌اند، صورت نمی‌گیرد.

مدل آبرن زندان فردی را هنگام شب و کار و غذای عمومی تجویز می‌کند، اما با مراعات قاعده سکوت مطلق، به گونه‌ای که زندانیان فقط با نگهبانان می‌توانند سخن بگویند به شرط آنکه اجازه بگیرند و با صدای پایین صحبت کنند، که اشارت روشنی است به مدل راهبانه صومعه‌ها و انضباط کارگاه‌ها. زندان باید نمونه کوچکی از جامعه‌ای بی‌عیب و نقص باشد که در آن، افراد زندگانی اخلاقی‌شان را جدا از یکدیگر می‌کنند، اما گردهم آمدنشان در چارچوبی سخت پایگامند (hierarchique) و بی‌هیچ رابطه افقی انجام می‌گیرد. ارتباط تنها در جهت عمودی ممکن است. امتیاز سیستم آبرن به عقیده طرفداران آن، در این است که تکرار جامعه است. اجبار با وسایل مادی برقرار می‌شود، بویژه با انضباطی که مراعاتش را باید آموخت و ضامن اجرای آن، نظارت و مجازات است. به جای آنکه محکومان "مانند جانوران درنده در قفس زندانی شوند" باید آنان را گردهم آورد، "و مجبورشان کرد تا به طرز همگانی به کارهای سودمند بپردازند. باید آنان را به صورت همگانی واداشت تا به عادت‌های نیک خو بگیرند. در عین حال، با یک نظارت فعال باید از همه آلابی اخلاقی جلوگیری کرد و با برقراری انضباط سکوت، حالت مراقبه و ضبط حواس را در میان آنان پابرجا نگاه داشت؛ با این قاعده زندانی عادت می‌کند که "به قانون همچون حکمی مقدس بنگرد که زیر پا نهادنش عقوبتی بحق و مشروع با خود می‌آورد." (۸) بدینسان، رسم جدا انداختن زندانیان و گردهم آوردنشان در یک جا بی‌آنکه رابطه‌ای با یکدیگر داشته باشند و نیز قانونی که با یک نظارت بی‌امان پابرجا می‌شود، همه باید به جنایتکار شایستگی دوباره فرد اجتماعی ببخشند. این رسم، زندانی را برای انجام "کار سودمند و فرمانبرانه" (۹) می‌پرورد و "عادت‌های مردم‌آمیزی" (۱۰) را به او باز می‌گرداند.

کار شایستگی دوباره بخشیدن به جنایتکار در تنهایی مطلق آنچنانکه مدل فیلادلفیا تجویز می‌کند، با کار بست قانونی همگانی انجام نمی‌گیرد، بلکه آن را رابطه فرد با وجدان خویش و نور باطنی که روشنی‌بخش اوست می‌طلبد. (۱۱) "زندانی فقط در سلولش به حال خود رها می‌شود؛ آنگاه در سکوت آتش درونی خویش و دنیای پیرامونش، در وجدان خود فرود می‌آید و آن را به سخن گفتن وامی‌دارد و بدین گونه حس می‌کند که احساس اخلاقی در او بیدار می‌شود، احساسی که هرگز در دل آدمی یکسره نابود نمی‌شود." (۱۲) بنابراین، آنچه در زندانی اثر می‌گذارد، نه احترام بیرونی به قانون یا ترس از مجازات، که

همین کار وجدان است. تسلیم ژرف بهتر از تربیت سطحی است؛ "رفتار اخلاقی" است که باید تغییر پذیرد، نه شیوه نگرش. در زندان پنسلوانیا تنها کاری که برای اصلاح زندانی می‌کنند این است که او را با وجدان خویش در میان چهار دیواری خاموش زندان تنها می‌گذارند. در چری هیل (Chery Hill)، "دیوارها مجازات جنایت‌اند؛ سلول فردی، زندانی را با خویشتن خویش تنها می‌نهد و ناگزیرش می‌کند که صدای وجدان خویش را بشنود." از این رو، کار در این زندان بیشتر تسلی بخش است تا اجبار؛ زندانبانان نیازمند به کار بردن زور نیستند. واقعیت امور زندانی را به کار وامی‌دارد و بدینسان، اُتوریتِ زندانبانان خود به خود پذیرفته می‌شود: "در هر دیداری چند سخن نیک خواهانه از این دهان راستگو شنیده می‌شود و در دل زندانی، سیاستدارانه، امید و خشنودی خاطر می‌آفریند. او زندانبانانش را دوست می‌دارد؛ آری، دوستش می‌دارد زیرا که زندانبان مهربان و دلجوست. دیوارها هولناک‌اند و آدمیزاده نیکوست." (۱۳) در این سلول بسته، این گور سپنج، اسطوره‌های رستاخیز به آسانی جان می‌گیرند. از پس شب و سکوت، زندگی دوباره زاده می‌شود. اُبرن، خود جامعه بود که با جانمایه‌های ذاتی‌اش هدایت می‌شد. چری هیل، زندگانی نابود شده و از سر گرفته است. دیری نمی‌گذشت که مذهب کاتولیک این شگرد کویکری (quaker) \* را در خطابه‌هایش به کار می‌برد. "سلول شما گور وحشتناکی است که در آن به جای کرم‌ها، ناامیدی و پشیمانی‌اند که از برای جویدنتان به شما نزدیک می‌شوند و زندگانی‌تان را به جهنمی زودرس بدل می‌کنند... اما این سلول، که برای زندانی بی‌دین جز گور و ستودانی (ossuaire) نضرت‌انگیز نیست، در چشم زندانی برآستی مسیحی گهواره جاودانگی مینوی است." (۱۴)

تضاد میان دو مدل زندانی کردن، کشاکش‌های گوناگون برمی‌انگیزد. کشاکش‌های مذهبی بر سر این نکته است که آیا بخش اصلی اصلاح بایستی کوشش برای زنده کردن ایمان در دل زندانی باشد؟ مسئله اصلی در کشاکش‌های پزشکی این است که آیا تنهایی مطلق، زندانی را دیوانه نمی‌کند؟ کشاکش‌های اقتصادی بر سر این نکته است که کدام سیاست با کم‌ترین هزینه همراه است؟ کشاکش‌هایی نیز در زمینه معماری و اداری درمی‌گیرد، با طرح این پرسش که کدامین شکل بهترین نظارت را ممکن می‌کند؟ سرچشمه درازنایی جَدل را در همین کشاکش‌ها باید جست. اما آنچه در مرکز همه گفتگوهاست و آنها را ممکن می‌گرداند، این هدف نخستین دستگاه زندان است: فردگردانی زورگویانه از راه گسستن همه روابط، که در عین حال زیر نظارت قدرت یا به دستور سلسله مراتب زندان نباشد.

۲- "کار، غذا، بازم کار، تا سرانجام هنگام نیایش شامگاهی فرا رسد. آنگاه خوابی تازه زندانی را در می‌رباید و پیش از آنکه اوامام بیابند و تخیل نابسامانش را بر آشوبند، آرامشی دلپذیر به او می‌بخشد. شش روز هفته بدینسان سپری می‌شود. روز هفتم روز نیایش است. سراسر روز به عبادت و آموزش و مکاشفه رستگاری‌بخش می‌گذرد. به این ترتیب، هفته‌ها، ماه‌ها و سال‌ها از پی هم می‌آیند و می‌گذرند؛ و بدینسان زندانی، که روز

درآمدنش به محیط زندان انسانی ناپایدار بود یا جز به بی‌نظمی‌اش نمی‌اندیشید و در پی آن بود که هستی‌اش را با فرومایگی‌های گونه‌گونش تباه کند، اندک‌اندک به زور عادت (که در آغاز صرفاً بیرونی است و سپس به طبیعت دوم او بدل می‌شود)، چنان با کار و لذت‌های برخاسته از آن خو می‌گیرد که اگر آموزشی خردمندانه دریچه جانش را به روی توبه بکشاید، می‌توان او را با اطمینان بیشتری در معرض وسوسه‌هایی گذاشت که بازیافت آزادی برایش باز خواهد آورد." (۱۵) از همان سال ۱۸۰۸ در مجموعه قوانین کیفری، کار همراه با جدا انداختن زندانی، عامل دگرسانی و تحول تعریف می‌شود: "اگر هدف مجازاتی که قانون روا می‌دارد تاوان جنایت باشد، این مجازات خواهان اصلاح مجرم نیز هست. به این هدف دوگانه هنگامی می‌توان رسید که جنایتکار از بی‌کارگی شومی که سبب‌ساز زندانی شدن او بوده و در زندان نیز باز می‌یابد و فراچنگش می‌آورد تا به بالاترین درجه تباهی بکشاندش، رهایی یابد." (۱۶) کار را نباید ماده‌ای اصلاحی یا اصلی افزوده به رژیم بازداشت دانست: اینکه زندانی به کار اجباری محکوم شده باشد یا حبس انفرادی و یا زندان عادی، کار کردن زندانی را خود قانونگذار است که همچون ضرورتی برای محکوم لازم می‌شمارد. اما این ضرورت به یقین همان ضرورتی نیست که اصلاحگران سده هیجدهم در باره‌اش سخن می‌گفتند و آن هنگامی بود که می‌خواستند از ضرورت کار زندانی یا سرمشقی برای مردم بسازند و یا جبران سودمندی برای جامعه. رشته‌ای که در سیستم زندانی کردن، کار را به مجازات می‌پیوندد از سنخ دیگری است.

جدل‌های چندی که در زمان احیای سلطنت یا در دوره سلطنت ژوئیه درگرفت، کارکردی را که برای کار کیفری در نظر گرفته می‌شد، روشن ساخت. در فرانسه، زندانبانان در برابر کارشان مزد می‌گرفتند. مسئله این بود که وقتی برای کار در زندان دستمزد می‌پرداختند، این کار به واقع جزئی از مجازات شمرده نمی‌شد و زندانی می‌توانست آن را نپذیرد. افزون بر این، درآمدی که ثمره کار باشد، در واقع پاداش مهارت کارگر است و ربطی به اصلاح محکوم ندارد: "کم و بیش در همه‌جا بدترین افراد ماهرترین کارگران‌اند؛ آنان به بدترین وجهی مجازات می‌شوند به سبب آنکه افراطی‌ترین آدمیانند و نالایق‌ترین کسان برای توبه." (۱۷) این بحث که هرگز فرو ننشسته بود در سال‌های ۱۸۴۰-۱۸۴۵ با تندی بیشتری از سر گرفته می‌شود. این دوران، دوران بحران اقتصادی و شورانگیزی کارگری و نیز سرآغاز پایدار شدن تضاد میان کارگر و بزهکار است. (۱۸) در این زمان اعتصاب‌هایی علیه کارگاه‌های زندان روی می‌دهد: هنگامی که دستکش‌سازی شومونی (Chaumont) اجازه برپایی و سازماندهی کارگاهی را در زندان کلروو (Clairvaux) به دست می‌آورد کارگران اعتراض می‌کنند و با اعلام اینکه به کارشان بی‌حرمتی شده، کارخانه را اشغال می‌کنند و کارفرما را وا می‌دارند تا از پروژه خود چشم‌پوشد. (۱۹) در روزنامه‌های کارگری نیز کارزار مطبوعاتی گسترده‌ای در باره موضوعات گوناگون به راه می‌افتد: نخست در باره این موضوع که حکومت

\* فرقه "کویکری" را جرج فاکس (George Fox) در سده هفدهم بنیاد گذاشت. پیروان این فرقه نیایش در کلیسا را باور ندارند و برای کشیشان جایگاهی در مسیحیت نمی‌شناسند و جز به حضور روح‌القدس در وجدان فرد به اصل دیگری پایبند نیستند. این فرقه در اروپا شکل گرفت و پیروان آن بارها سرکوب شدند. از سال ۱۶۵۴م به آمریکا راه یافتند و در سده‌های ۱۷ و ۱۸ پیروان فراوانی در آنجا پیدا کردند.

از رأی‌گیری در باره قانون ۱۸۴۴ به مجلس نمایندگان پاریس فرستاده می‌شود. مجلس دادخواستی را رد می‌کند که در آن گفته شده بود: "این پیشنهاد نامردمانه است که قاتلان و آدمکشان و دزدان را به کارهایی بگمارند که امروز سهم چند هزار کارگر است." "مجلس باراباس" را به ما ترجیح داده است: (۲۳) کارگران چاپ، هنگامی که از برپایی چاپخانه‌ای در زندان مرکزی ملن (Melun) آگاه می‌شوند نامه‌ای به وزیر می‌فرستند که در آن چنین آمده است: "شما ناگزیرید میان طردشدگان و شهروندان دست به انتخاب بزنید: طردشدگانی که قانون، به حق مجازات‌شان کرده است و شهروندانی که روزهای خود را با پرهیزکاری و ترک نفس به همان اندازه فدای زندگی خانواده‌هاشان می‌کنند که صرف افزایش ثروت میهن‌شان." (۲۴)

باری، حکومت و دستگاه اداری به همه این کارزارهای مطبوعاتی پاسخ‌های ثابت و قطعی می‌دهند. از کار کیفری به سبب آنکه بیکاری ایجاد می‌کند نمی‌توان انتقاد کرد. زیرا دامنه این کار محدود است و حاصل آن ارزش چندانی ندارد و از همین رو نمی‌تواند پیامدی کلی برای اقتصاد داشته باشد. کار کیفری بعنوان فعالیت تولیدی نیست که ذاتاً سودمند شمرده می‌شود، بلکه سودمندی آن به سبب نتایجی است که برای مکانیک انسانی دارد. این کار، اصلی نظم‌دهنده و سامان‌بخش است؛ با مقتضیات خاص خود راه را برای به کار بستن اشکال گوناگون قدرتی سختگیر هموار می‌کند؛ تن را با حرکات منظم دمساز می‌کند، بی‌تابی و شوریدگی را از تن می‌راند، سلسله‌مراتب و نظارتی بر زندان حاکم می‌کند و محکومان چنان با خوشرویی این سلسله‌مراتب و نظارت را می‌پذیرند و پس از چندی چنان ژرف در رفتار خود جایگیرشان می‌کنند که هر دو به صورت اجزای جدایی‌ناپذیر منطق کار کیفری در می‌آیند: با کار است که "انضباط وارد زندان می‌شود و بی‌هیچ تلاش و بدون کاربرد روشی سرکوبگرانه و خشونت‌آمیز بر آنجا حاکم می‌شود. به کار گماردن زندانی عادات‌های فرمانبرداری و نظم در او ایجاد می‌کند و او را فعال و سخت‌کوش بار می‌آورد. با گذشت زمان آدم تن‌پروری همچون او در حرکت منظم زندان و در کارهای دستی‌ای که ناگزیر از انجام آنهاست، درمانی برای کژروی‌های تخیل خویش می‌یابد." (۲۵) کار کیفری بنفسه باید همچون ماشینی در نظر گرفته شود که زندانی تندخو و بی‌قرار و بی‌فکر را به قطعه‌ای بدل می‌کند که وظیفه‌اش را با نظم کامل انجام می‌دهد. زندان کارگاه نیست. در ذات خود ماشینی است (و باید باشد) که زندانی-کارگران از یکسو چرخ و دنده‌های آنند و از سوی دیگر فرآورده‌هایش. زندان آنان را "سرگرم می‌کند"، و این کار را "بی‌گسست انجام می‌دهد، حتی اگر تنها هدفش پُر کردن لحظه‌های زندانیان باشد. هنگامی که تن به تب و تاب می‌افتد و ذهن به موضوع معینی مشغول می‌شود، ایده‌های مزاحم دور می‌شوند و آرامش دوباره در جان آدمی زاده می‌شود." (۲۶) اگر کار زندان سرانجام نتیجه‌ای اقتصادی داشته باشد، این نتیجه، تولید انسان‌های ماشینی بر طبق هنجارهای کلی جامعه‌ای صنعتی است: "کار، مشیت الهی ملت‌های مدرن است و در میان آنان جای اخلاق را می‌گیرد. کار، خلاء اعتقادات را پُر می‌کند و ملت‌های مدرن آن را

با پشتیبانی از کار کیفری زمینه را برای پایین آوردن دستمزدهای "آزاد" فراهم می‌آورد؛ و نیز در باره این موضوع که کارگاه‌های زندان بیش از همه به زنان آسیب می‌رساند، زیرا آنان را بی‌کار می‌گرداند و به جانب روسپی‌گری می‌رانند. بنابراین، همین زنان که در بیرون نمی‌توانستند کار کنند، اینک با کار کردن در زندان، با زنانی که در بیرون کار می‌کنند به رقابت می‌پردازند: (۲۰) مسئله دیگری که موضوع کارزارهای مطبوعاتی است این است که امن‌ترین کارها به زندانیان واگذار می‌شود. دزدان در پناهگاه امن با میل و رغبت کلاه‌دوزی و خاتم‌کاری می‌کنند، حال آنکه کلاه‌دوز بی‌کار شده باید روانه "کشتارگاه انسانی" شود تا با ۲۰ فرانک در روز سفیداب بسازد" (۲۱)؛ موضوع دیگر این است که جنبش انسان‌دوستی برای بهبود وضع کار زندانیان دلسوزی‌ها و کوشش‌های بسیار می‌کند، اما اهمیتی به وضع کار کارگر آزاد نمی‌دهد: "یقین داریم که اگر زندانیان مثلاً با جیوه کار می‌کردند، علم بسا بیش از این شتاب می‌کرد تا راهی برای محافظت کارگران از خطر بخارهای آن بیابد: آن نوع دوستی که پیوسته در باره "محکومان بی‌چاره" سخن می‌گوید، به ندرت در باره وضع کارگران طلاکار لب از لب می‌گشاید. گویا برای جلب دلبستگی و دلسوزی باید کشت و دزدید." موضوع خاص دیگری نیز در کارزارهای مطبوعاتی مطرح است و آن اینکه اگر زندان به سوی کارگاه شدن می‌گراید، دیری نخواهد کشید که گدایان و بیکاران را روانه زندان‌ها کنند و بدینسان نوانخانه‌های کهن فرانسه یا زندان‌های کارگاهی انگلستان را دوباره برپا کنند. (۲۲) در این میان، دادخواست‌ها و نامه‌هایی نیز بویژه پس



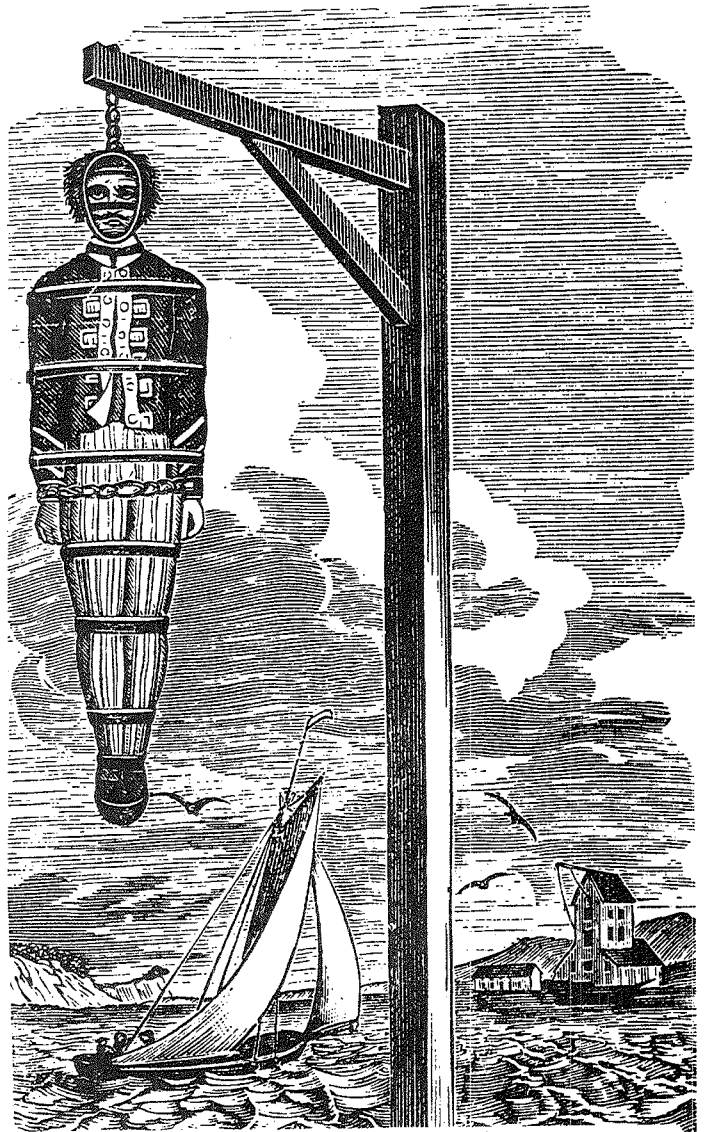
\*\* باراباس یا "برابا": در انجیلها دزدی است که به مرگ محکوم شده، اما به مناسبت عید پاک (فصح) به درخواست مردم بخشوده می‌شود. پیلطس، والی یهودیه، به مردم پیشنهاد می‌کند که بنا به رسم عید پاک از او بخواهند که به جای باراباس عیسی را آزاد کند. اما مردم نمی‌پذیرند.

همچنین، به این تبسکاران، که همواره با اسراف و ولخرجی زیسته‌اند، معنای پیش‌بینی و پس‌انداز و آینده‌نگری را می‌آموزد. (۳۱) و سرانجام آنکه مقیاسی برای کار انجام یافته به دست می‌دهد که می‌توان به یاری آن، همت زندانی و پیشرفت او را در راه اصلاح‌شدن سنجید و آشکار ساخت. (۳۲) مژدی که برای کار کیفی پرداخت می‌شود، پاداش تولید نیست؛ این مزد مانند موتور کار می‌کند و تحولات فردی را ردیابی می‌کند؛ این یک اختراع حقوقی است، چون بازنمود و اگذاری "آزاد" نیروی کار نیست، بلکه شگردی است که در تکنیک‌های اصلاح، کارآمد انگاشته می‌شود.

منظور از سودمندی کار چیست؟ سخن نه بر سر سود است و نه حتی پرورش مهارتی سودمند. هدف از این کار ایجاد یک رابطه قدرت، یک شکل اقتصادی میان‌تهی، یک قالب وادادگی فردی و جفت‌و-جور کردن آن با دستگاه تولید است. کارگاه زنان در زندان کلروو، تصویر کاملی است از کار در زندان. در آنجا دقت بی‌سر-و صدای ماشین انسانی با سختگیری یاسابی صومعه پیوند می‌خورد: "روی یک صندلی راه‌های نشسته است. بر بالای سرش تصویر عیسی بر صلیب آویزان است. رویرویش، زنان زندانی در دو ردیف منظم کار اجباری‌شان را انجام می‌دهند و چون کم‌وبیش همه با سوزن کار می‌کنند، همیشه سکوتی مطلق بر کارگاه حاکم است... گویی در این تالارها از همه چیز توبه و کناره می‌تراود. ذهن آدمی بی‌اختیار و با یک حرکت خودانگیخته به روزگار سنت‌های احترام‌انگیز این منزل باستانی کشیده می‌شود. آدمی توبه‌کاران داوطلب را به یاد می‌آورد که خویشتن را در این منزل زندانی می‌کردند تا به دنیا بدرود بگویند." (۳۳)

۳- اما زندان پا را از چارچوب محرومیت صرف از آزادی بسیار فراتر می‌گذارد و می‌کوشد تا به ابزار موزون‌کننده مجازات تبدیل شود: دستگاهی که ضمن اجرای حکمی کیفی که به عهدش گذارده‌اند، حق این را داشته باشد که در اصل حکم، دست‌کم جزئا، تجدیدنظر کند. البته نهاد زندان این "حق" را در سده نوزدهم و حتی سده بیستم به دست نیاورد مگر به صورت تکه-تکه (از راه آزاد کردن مشروط زندانی، دادن نیمه‌آزادی‌ها، سازماندهی کانون‌های بازسازی). اما باید یادآوری کرد که مسئولان اداری نهاد زندان، این حق را از مدت‌ها پیش همچون شرطی برای گردش بهتر کار زندان و کارآمد بودنش در انجام وظیفه اصلاحگری، که خود دادگستری به این نهاد می‌سپارد، طلب می‌کردند.

همچنانکه در زمینه مدت کیفر می‌بینیم، این مدت، نهاد زندان را قادر می‌سازد تا مجازات‌ها را چنداگذاری (یا کمیت‌بخشی: quantifier) و بنا به مورد مرحله‌بندی کند و نیز به کیفر قانونی، شکل کم و بیش آشکار شزد بدهد. اما اگر در حوزه قضاوت، مدت کیفر یک بار برای همیشه تعیین شود، چه بسا ارزش اصلاحگرانه‌اش را از دست بدهد. طول مدت مجازات نباید "ارزش مبادله" قانون‌شکنی را اندازه‌گیری کند؛ می‌باید با تحول "سودمند" زندانی در طی محکومیتش تطبیق یابد؛ یعنی باید زمان غایتمند باشد نه زمان سنج (temps-mesure). بیشتر باید شکل عملکرد باشد تا شکل مزد. "همچنانکه پزشک دوران‌دیش، بسته به اینکه بیمار بهبود کامل یافته باشد یا نیافته باشد، تجویز دارو را قطع می‌کند یا ادامه می‌دهد، تاوان جرم نیز می‌باید در صورت بهبود یافتن محکوم قطع شود؛ ورنه، هرگونه بازداشت بی‌حاصل می‌گردد و در نتیجه، در حق محکوم بهبودیافته بیدادگری می‌شود و بر هزینه دولت نیز بی‌بهره



سرچشمه خیرمطلق می‌انگارند. کار می‌بایست دین زندان‌ها باشد. برای یک جامعه ماشین روش‌های اصلاح صرفاً ماشینی لازم بود. ساختن و پرداختن انسان-ماشین‌هایی که در عین حال پرولتر نیز باشند. درواقع، هنگامی که آدمی برای "تحقق خیرمطلق" جز "بازوهایش" وسیله دیگری ندارد، فقط می‌تواند "با پرداختن به حرفه‌ای، از محصول کار خود و یا با دزدیدن از محصول کار دیگران" زندگی کند. بنابراین، اگر زندان تبسکاران را به کار و نمی‌داشت، می‌بایست آن مقدار برداشتی را که عده‌ای از کار دیگران می‌کنند، او نیز از کژراهه مالیات به درون خود این نهاد سرازیر کند: "مسئله بیکاری در زندان به همان صورتی مطرح می‌شود که در جامعه مطرح است. اگر زندانیان زندگی خود را با کار خویشتن نگردانند، باید از کار دیگران زندگی کنند." (۲۸) کاری که محکوم انجام می‌دهد و از راه آن نیازهایش را بر می‌آورد، به دزد شایستگی کارگری سر به راه می‌بخشد. این جاست که سودمندی پاداش برای کار کیفی مطرح می‌شود؛ این پاداش زندانی را به پذیرش شکل "اخلاقی" شزد، همچون شرط لازم هستی‌اش وامی‌دارد. مزد در زندانی "دلستگی و عادت" به کار پدید می‌آورد، (۲۹) و به تبسکارانی که فرق میان مال من و مال تو را نمی‌دانند حس مالکیت می‌دهد. "مالکیتی که با عرق جبین فراچنگ آمده است!" (۳۰)



می‌افزاید. (۳۴) بنابراین، مدت بحق مجازات نه تنها متناسب با کرده زندانی و اوضاع و احوال واقع شدن آن، بلکه باید همراه با خود مجازات، به صورتی که در واقعیت انجام می‌گیرد، تغییر کند. به عبارت دیگر، اگر مجازات بایستی فردیت یافته یا تکی باشد، این کار با حرکت از فرد-قانون‌شکن یا فاعل حقوقی فعل و عامل مسئول جرم نیست که انجام می‌گیرد بلکه نقطه حرکت در این کار می‌باید فرد کیفر برده باشد که اُبژهٔ مهار شده تحول است، یعنی فردی که در دستگاه زندان محبوس گشته و به دست آن دگرگونی می‌پذیرد و در برابر آن واکنش نشان می‌دهد. مسئله فقط اصلاح زیانکار است. همین که این اصلاح انجام گرفت، بزه‌کار باید وارد جامعه شود. (۳۵)

کیفیت و محتوای بازداشت نیز نباید فقط با چگونگی قانون‌شکنی تعیین شود. سنگینی حقوقی جنایت برای منش اصلاح‌پذیر یا اصلاح‌ناپذیر محکوم، به هیچ روی ارزش نمادین یکسان ندارد. به ویژه، بازشناخت جنایت از بزه، که در آیین‌نامهٔ کیفری به صورت فرق‌گذاری میان زندان و حبس انفرادی یا حبس با اعمال شاقه بازتاب یافته، اگر به معنای اصلاحگری گرفته شود، اثرگذار نیست. و این، عقیدهٔ کم و بیش همگانی مدیران زندان‌هاست که آن را در جریان پژوهش و بازجست وزارت اسوداخله در سال ۱۸۳۶ به روشنی گفته‌اند: "زندانیان تأدیبی به طور کلی ضرورت‌ترین زندانیان‌اند... در میان جنایتکاران مردان بسیاری یافت می‌شوند که تسلیم قهر و زورورزی هیچان خویش یا نیازهای خانوادگی پُرشمار شده‌اند." رفتار جنایتکاران بهتر از زندانیان تأدیبی است؛ آنان وادادتر و پُرکارترند، در حالی که زندانیان تأدیبی به طور کلی طرار و فاسق و تن‌پروراند. (۳۶) این ایده که سختگیری کیفری نباید با اهمیت جزایی عمل محکوم شده نسبت مستقیم داشته باشد و نیز نباید یکبار برای همیشه تعیین شود، از همین‌جا سرچشمه می‌گیرد.

زندانی کردن همچون عملکردی اصلاحگرانه، مقتضیات و دگرگونی‌های ناگهانی خود را دارد. آنچه باید مراحل و گرانباری‌های چندگاهی و سبک شدن‌های پیاپی حبس را تعیین کند، نتایج آن است؛ این همان چیزی است که شارل لوکاس "رده‌بندی متحرک رفتارهای اخلاقی" می‌نامید. سیستم گام به گام را که از سال ۱۸۲۵ (۳۷) در ژنو به کار بسته شد، بارها در فرانسه به صورت‌های گوناگون درخواست کردند. به عنوان مثال، به صورت سه بند: بند آزمون برای کلیت زندانیان، بند مجازات، بند پاداش برای زندانیانی که در راه بهبود گام برمی‌دارند. (۳۸) یا به صورت چهار مرحله‌ای: دورهٔ تهدید (محرومیت از کار و هرگونه رابطهٔ درونی و بیرونی)؛ دورهٔ کار (تنهایی اما کار، که زندانی آن را پس از مرحلهٔ بیکارگی اجباری با روی خوش پذیرا می‌شود)؛ رژیم بهبود بخشیدن به اخلاق ("گفتگوهای" جمعی با مدیران زندان و بازدیدکنندگان رسمی)؛ و سرانجام، دورهٔ کار جمعی. (۳۹) اگر اصل مجازات، حکم دستگاه قضایی است، مدیریت و چگونگی آن و نیز دقت در اجرای آن می‌باید کار مکانیسمی خودمختار باشد که بر نتایج کیفر، حتی در درون دستگاهی که این نتایج را به بار می‌آورد؛ نظارت می‌کند. درواقع این مکانیسم، رژیم کامل مجازات و پاداش است و چنان نیست که به طور ساده شیوه‌ای برای واداشتن زندانیان به رعایت نظامنامهٔ زندان باشد، بلکه نقش آن اثرمند کردن کنش زندان بر روی زندانیان است. این را خود مقامات مسئول قضایی نیز چه بسا می‌پذیرند: "رئیس دیوان تمیز، هنگامی که از وی در خصوص لایحهٔ قانونی دربارهٔ

زندانیان نظرخواهی شد چنین گفت: نباید از ایدهٔ پاداش دادن به زندانی شکفت زده شد. این پاداش می‌تواند اشکال گوناگون به خود بگیرد: افزودن به درآمد کار زندانی، عرضه کردن بهترین رژیم غذایی، تلخیص مجازات. اگر چیزی بتواند در ذهن محکومان، مفاهیم خیر و شر را بیدار کند و آنان را به باریکاندیشی‌های اخلاقی رهنمون شود و ادارشان کند تا اندکی در خویشتن خویش بنگرند، زمینه برای دستیابی به برخی پاداش‌ها فراهم آمده است. (۴۰)

و باید پذیرفت که در همهٔ این روندهای رسیدگی، که مجازات را در حین انجام گرفتنش سر راست می‌کنند، محاکم قضایی نمی‌توانند قدرت قانونی بی‌میانجی داشته باشند. درواقع، همه این روندها منطقیاً تدبیرهایی هستند که تنها پس از قطعی شدن حکم دادگاه در نظر گرفته می‌شوند و جز دربارهٔ محکومانی که قانون‌شکنی کرده‌اند، به کار بسته نمی‌شوند. بنابراین، هنگامی که مسئله فردیت بخشی به مجازات و دگرگونی در کاربست آن مطرح می‌شود، خودمختاری پرسنلی که زندان را اداره می‌کنند، امری ضروری می‌گردد: نگهبانان، مدیر زندان، کشیش یا آموزگار به‌ترمی‌توانند از عهدهٔ انجام این وظیفه برآیند تا کسانی که قدرت دیوان کیفری را در دست دارند. سنجش و سازگار کردن مجازات در درون زندان، سبک کردن آن و حتی پایان بخشیدن به آن نباید بنا به حکمی که دادگاه به صورت احضاریهٔ مجرمیت صادر کرده انجام گیرد، بلکه باید استوار بر داوری (به مفهوم تحقیق، تشخیص، منش‌نمایی: characterisation. رده بندی فرق‌گذارانه، باریک‌سنجی) پرسنل زندان باشد. هنگامی که بُن‌ویل (Bonneville) لایحهٔ آزادی مشروط را در سال ۱۸۴۶ به مجلس عرضه کرد، گفت: "دستگاه اداری این حق را می‌تواند داشته باشد که بنا به رأی پیشینی مقامات مسئول قضایی، به محکومی که در طول مدت زمانی کافی تاوان پس داده و بطور کامل اصلاح شده و با بجا آوردن برخی شرطها، آزادی موقت بدهد. با قید اینکه اگر کسی شکایت دلیلمندی از او کرد، دوباره به زندان افکنده شود." (۴۱) همهٔ این "خودسرانگی" که در رژیم کیفری کهن، دست داوران را باز می‌گذاشت تا مجازات زندانی را بستنجد و بسته به مورد، سبک و سنگین کنند، و به

شاهان اجازه می‌داد که احتمالاً به مجازات پایان دهند، همهٔ این خودسرانگی که آیین‌نامه‌های مدرن از قوه قضایی باز ستانده‌اند، رفته‌رفته، همچنانکه می‌بینیم، به دست قدرتی که مجازات را اداره و بر آن نظارت می‌کند، سپرده می‌شود. فرمانروایی دانشورانهٔ زندانبان: "کلانتر راستینی که فراخوانده می‌شود تا با اقتدار بر زندان فرمان براند... و برای آنکه از عهدهٔ رسالتش برآید می‌باید عالی‌ترین فضیلت را با علم ژرف‌اندیش انسان‌ها درآمیزد." (۴۲) ●

برگردان: بهمن مشیرزاده

### توضیح چند واژه:

۱- استودان را برابر واژهٔ "ossuaire" گذاشته‌ایم. ستودان به معنای استخواندان، چاهی است در گورستان زرتشتیان که استخوان مرده را پس از آنکه لاشخوران گوشت وی را خوردند، در آن اندازند. مثال از فردوسی: سر جادوان را بکندم ز تن ستودان ندیدند و گور و کفن  
۲- سوزش وجدان را برابر واژهٔ remords گذاشته‌ایم. این واژه از ریشهٔ لاتینی mordere به معنای "گزید" گرفته شده که با پشیمانی (repentir) فرق دارد. در عربی نیز به جای واژهٔ remords تکبیت‌الضمیر گذاشته‌اند.

### پانویس‌ها:

- 1- L. Baltard, Architectonographie des prisons, 1829
- 2- Ch. Lucas, De la réforme des prisons, 1838, II, P. 123-124
- 3- A. de Tocqueville, Rapport à la Chambre des Députés, cité in Beaumont et Tocqueville, Le Système pénitentiaire aux Etats-Unis, 3e éd. 1845, P. 392-393.
- 4- E. de Beaumont et A. de Tocqueville, Ibid, P. 109.
- 5- S. Aylies, Du système pénitentiaire, 1837, P. 132-133.
- 6- Ch. Lucas, De la Réforme des prisons, t. I, 1836, P. 167.
- ۷- بحثی که در حوالی سال ۱۸۳۰ در فرانسه آغاز شده بود، در سال ۱۸۵۰ همچنان ادامه داشت. شارل لوکاس، الهام‌بخش فرمان ۱۸۳۹ دربارهٔ رژیم زندان‌ها (کار جمعی و سکوت مطلق) بود. موج شورش در سال‌های بعد و شاید شورش‌های عمومی سال‌های ۱۸۴۳-۱۸۴۲ سبب شد که در سال ۱۸۴۴ رهبران کشور، رژیم تنهائی مطلق پنسیلوانیا را که دومز (Dumetz) و بلوئه (Blouet) و توکوویل از ستایشگران آن بودند، ترجیح دهند. اما دوسین کنگرهٔ زندان‌ها در سال ۱۸۴۷ شیوه‌ای مخالف این روش انتخاب کرد.
- 8 - K. Mittermaier, in Revue française et étrangère de légalisation, 1836.
- 9 - A.E. de Gasparin, Rapport au Ministre de l'Intérieur sur la réforme des prisons.
- 10- E. de Beaumont et A. de Tocqueville, Du système pénal aux Etats-Unis, éd. de 1845, P. 112.
- ۱۱- فاکس (Fox) می‌گفت: "نور الهی روشنی بخش هر انسانی است و من این نور را در همه کس دیده‌ام." از سال ۱۸۲۰ زندان‌های پنسیلوانیا و پیتزبورگ و سپس چری‌هیل با آموزش‌های کویکری و "وال نات استریت" (Walnut Street) سازمان یافتند.
- 12- Journal des économistes, II, 1842.
- 13- Abel Blouet, Projet de prisons cellulaires? 1843.
- 14- Abbé Petigny

اندرزگویی اسقف "په تین بی" به زندانبان، به مناسبت گشایش ساختمان‌های سلول انفرادی در زندان ورسای. چند سال بعد، در مونت کریستو، از رستخیز پس از تن یافتن (تجسد)

روایتی آشکارا مسیحاشناختی عرضه شد. البته منظور این نبود که زندانبان فرمانبرداری از قوانین را بیاموزند، بلکه هدف، دستیابی به قدرت کیفر دادن بر فراز بیداد قضات صلح، از راه دانش غیبی بود.

- 15- N.H. Julius, Leçons sur les prisons, trad. française, 1831, I, P. 417-418.
- 16- G.A. Real, Motifs du Code d'instruction criminelle.

پیش از این، وزارت امور داخلی طی چند فرمان ضرورت به کار گماردن زندانبان را یادآوری کرده بود: در پنجم فروکتیدور سال ۶، سوم مسیدور سال ۸، هشتم پلوویوز و بیست و هشتم وانتوز سال ۹، هفتم برومر سال ۱۰. بلافاصله پس از قانونگان ۱۸۰۸ و ۱۸۱۰ در ۸ دسامبر ۱۸۱۰ و ۲۰ اکتبر ۱۸۱۱ دستورهای تازه دیگری می‌رسد و یا در سال ۱۸۱۶ دستور بالا بلند دیگری با این مضمون: «بکار گماردن زندانبان تا سر حد امکان، از اهمیت فراوان برخوردار است. باید در آنان شوق کار کردن ایجاد کرد. و این کار را با فرق گذاشتن میان زندانبانی که کار می‌کنند و آنان که نمی‌خواهند کار کنند باید انجام داد. زندانبانی که کار می‌کنند از غذای بهتر و خواب راحت برخوردار خواهند شد.» زندان‌های مُلن و کلروو خیلی زود به صورت کارگاه‌های بزرگ سازمان یافتند.

- 17- J.J. Marquet Wasselot, t. III, P. 171.
- 18- cf. infra, P. 334-335.
- 19- cf. J.P. Aguet, Les Grèves sous la monarchie de Juillet, 1954, P. 30-31.
- 20- L'Atelier, 3e année, n° 4, Décembre 1842.
- 21- L'Atelier, 6e année, n° 2, Novembre 1845.
- 22- Ibid.
- 23- L'Atelier, 4e année, n° 9, Juin 1844, et 5e année, n° 7, Avril 1845; cf. La Démocratie pacifique :
- 24- L'Atelier, 5e année, n° 6, Mars 1845.
- 25- A. Béranger, Rapport à l'Académie des sciences morales, Juin 1836.
- 26- E. Danjou, Des prisons, 1821, P. 180.
- 27- L. Faucher, De la réforme des prisons, 1838, P. 64.
- 28- Ch. Lucas, De la Réforme des prisons, II, 1838, P. 313-314.
- 29- Ibid, P. 243.
- 30- E. Danjou, Des prisons, 1821, P. 210-211; cf. aussi L'Atelier, 6e année, n° 2, Novembre 1845.

31- Ch. Lucas, loc.cit.

یک سوم مزد روزانه را برای روز بیرون آمدن زندانی کنار می‌گذاشتند

32- E. Ducpétiaux, Du système de l'emprisonnement cellulaire, 1857, P. 30-31.

۳۳- مقایسه کنید با این متن فوشه (Faucher):

«وارد کارگاه نخریسی شوید و گفتگوهای کارگران و صغیر ماشین‌ها را بشنوید. آیا در جهان تضاد رنجبارتری از این هست؟ در یک سو، نظم و پیش‌بینی این حرکت‌های مکانیکی و در سوی دیگر، بی‌نظمی ایده‌ها و آداب و رسومی که تماس اینهمه مرد و زن و بچه ایجاد می‌کند.»

De la réforme des prisons, 1838, P. 20.

34- A. Bonneville, Des libérations préparatoire, 1846, P. 6.

بن ویل این تدبیرها را پیشنهاد می‌کرد: "آزادی آسادی"، اما در عین حال "مجازات تکمیلی بدنی"، یا اگر حکم کیفری، که کم و بیش بر پایهٔ درجهٔ احتمالی سرسختی بزهکار تعیین می‌شود، به نتیجهٔ مطلوب نرسد، دادن حبس اضافی. این مجازات تکمیلی نباید از یک هشتم کیفر تجاوز کند. "آزادی آسادی" پس از بکار بسته شدن سه چهارم مجازات داده می‌شود (پیمان‌نامهٔ نهادهای گوناگون تکمیلی، ص ۲۵۱ و بعد).

35- Ch. Lucas, cité dans la Gazette des tribunaux, 6 Avril 1837.

36- In Gazette des tribunaux, cf. aussi Marquet-Wasselot, La ville du refuge, 1832, P. 74-76.

شارل لوکاس خاطر نشان می‌کند که زندانبان تأدیبی «عموماً از میان جمعیت‌های شهری برمی‌خیزند» و «اخلاق حبس انفرادی بیشتر از جمعیت‌های روستائی سرچشمه می‌گیرد.»

De la Réforme des prisons, I, 1836 P. 46-50.

37- R. Fresnel, Considérations sur les maisons de refuge, Paris, 1829, P. 29-31.

38- Ch. Lucas, De la Réforme des prisons, II, 1838, P. 440.

39- L. Duras

مقالهٔ چاپ شده در "Le Progressif" و نقل شده در "La Phalange" ۱ دسامبر ۱۸۳۸.

40- Ch. Lucas, op. cit. P. 441-442.

41- A. Bonneville, Des libérations préparatoire, 1846, P. 5.

42- A. Béranger, Rapport à l'Académie des sciences morales et politiques, Juin 1836.

### نقطه

# سیاست بی‌رحمی

(۱)

## کیست هیلت

چشم می‌آید: آرژانتین، گواتمالا، برزیل، شیلی، اوروگوئه. به واقع تنها آرژانتین بود که شکنجه‌گرانش را به محاکمه کشاند و از میان همه آن صدها نفری که متهم کرد، انگشت‌شماری را محکوم ساخت. همین ولی چنان خشم ارتش را برانگیخت که چندبار در صدد کودتا برآمد؛ از همان سال ۱۹۷۵ که محاکمات آغاز شد. کارلوس منعم به مجرد اینکه به ریاست جمهوری رسید از اختیار بخشودگی قوه اجرائی سود جست و افسرانی را که هنوز در برابر دادگاه قرار نگرفته بودند، مورد بخشودگی قرار داد؛ و این در حالی بود که به آن چند نفر محکوم شده تهمیم کرد که آنها هم بخشوده خواهند شد.

عدالتی اگر در کار نیست، دستکم باید به دنبال حقیقت بود. ارتش البته جلوی هر دو را می‌گیرد. اما، از این دو، بیشتر قربانیان جامعه شکنجه‌زده جانب حقیقت را می‌گیرند که نیازی بنیادی‌تر و مبرم‌تر است. به قول وشلر «پافشاری مردم لزوماً بر این نکته نیست که شکنجه‌گران پیشین به زندان افتند - به قدر کفایت زندانی داشته‌اند - اما جداً می‌خواهند که حقیقت مسلم شود. حتا اگر دانسته باشد، (هم مردم می‌دانند چه کسانی شکنجه‌گر بوده‌اند و هم شکنجه‌گران می‌دانند که مردم آنها را می‌شناسند) حقیقت رسماً باید مورد رسیدگی قرار گیرد و در سطح جامعه به رسمیت شناخته شود. یا بدان گونه که وشلر از قول توماس ناگال (Thomas Nagel) پروفیسور دانشگاه نیویورک نقل می‌کند: اختلاف، بین آگاهی از حقیقت و باورداشت آن است؛ و تحولی که در آگاهی روی می‌دهد؛ آنگاه که رسماً پذیرفته می‌شود، آنگاه که به جزئی از چشم‌انداز دانش همگانی تبدیل می‌شود، یعنی به صورت "مقدسات" درمی‌آید.

این در مورد گزارش قربانیان آرژانتین و اوروگوئه هم صادق است که هر دو زیر نام "هرگز مباد" منتشر شده. این درباره بزرگ-روایت برزیلی رویدادها نیز

هم‌قطاران‌شان محکوم شوند.

کتاب لورنس وشلر (Lawrence Weschler)، "یک معجزه، یک دنیا"، یک راست به این پرسش‌ها می‌پردازد؛ به ویژه در دو مورد برزیل و اوروگوئه. چنان که از عنوان فرعی کتاب "تسویه حساب با شکنجه‌گران" برمی‌آید، مسئله پیروی ارتش از قدرت غیرنظامی، به مسئله پُراهمیت‌تر مشروعیت و یا ضرورت وجود ارتشی چنین گسترده و پُرتوان راه می‌برد؛ با توجه به بدکرداری‌یی که توانا به انجام دادنش است. اگر محاکمات راستینی در کار بود و اگر حساب‌ها تسویه می‌شد، دستاوردها هم بسی بزرگ بود. «اگر می‌شد نشان داد - نه اینکه خاطرنشان ساخت - ارتش به گونه‌ای منظم در کارهای ناشایست، زشت و تبهکارانه، دست داشته، نه تنها آبرویش می‌رفت - آبرویی که به گمان وشلر "هرگز افسانه‌ای بیش نبوده" - که سبب می‌شد خلق‌الله در ناباوری‌اش نسبت به این افسانه تردید کند. "زیر سؤال بردن تا بدین حد، آدمی را به سوی «حقیقت‌های بالقوه سحرآمیز» می‌کشاند؛ با پیامدهایی به شدت واقعی برای "بودجه ارتش، مأموریت‌های از پیش تعیین شده، کنترل دائمی بر [دستگاه] القاء نظر، رویه ارتقاء مقام و حق قیمومت بر گروه‌های گسترده مردم». گذشته از اینها، چه کسی می‌دانست برای پیشگیری از چیزهایی که گفته شد، ارتش تا کجا پیش می‌رود؟ (۲) چه بسا معنا و آینده میلیتاریسم مورد مشاجره قرار گیرد. حساب‌ها اما در واقعیت امر تسویه نمی‌شوند.

آنجا تنها گفتار نیست، کردار هم هست. نشر حقیقت آنچه که در روزهای استبداد روی داده هم هست؛ و احتمال برگزاری دادگاه و داوری درباره آن رویدادها. پیامد آن هم دامنه‌ای گسترده دارد؛ که سر آخر بسته به میزان قدرت ارتش است و آنچه صلاح بدانند جامعه مدنی بیازماید؛ از حقیقت و عدالت. و این دوگانگی‌ست که در بسیاری جاها به

اگر نیک بنگریم می‌بینیم که ما به مثابه افراد در برابر دولت ناتوانیم؛ در برابر قدرت بهم پیوسته ارتش‌ها و دولت‌ها؛ در برابر صدهائی که در خیابان فرمان ایست به ما می‌دهند. یا دستور می‌دهند که دکمه دریازکنی را بفشاریم و بگذاریم بیابند به طبقه بالا. و وقتی گروهی که برای بازداشت‌مان آمده، دم در است، دیگر مجال فکر کردن به شکل‌های ممکن مخالفت سازمان‌یافته نیست. اما دانش شکنجه هم خود عملی‌ست سیاسی؛ به همان گونه که بی‌خبری از آن و سکوت در برابرش پیامدی سیاسی دارد. سخن گفتن از آنچه ناگفتنی است، آغاز عمل است.

یکی از راه‌های گفتگو درباره شکنجه پیش کشیدن این پرسش است؛ وقتی مردم‌سالاری به جای رژیم‌های استبدادی نشست، با شکنجه‌گران چه باید کرد؟ شکنجه‌گر در میان کسانی مانده که روزی آزارشان رسانده. آیا باید او را دستگیر، متهم و محاکمه کرد؟ یا که تنها باید از کار برکنارش ساخت؟ و یا بخشود؟ و یا عفو عمومی داد؟ آدم درمی‌ماند که این انتخاب آخر اصلاً چرا طرح می‌شود. در واقعیت اما، همین راه است که بیشتر برگزیده می‌شود. چرا؟ به این خاطر که مردم‌سالاری هنوز شکننده است؛ به این خاطر که ممکن است ارتش دست به کودتا زند. به این خاطر که حکومت غیرنظامی هنوز استحکامی نیافته و به رضایت ضمنی کاست ارتش سر پا مانده است.

به این خاطر که گمان برده می‌شود تکلیف سیاست بی‌رحمی هنوز روشن نیست و عجالتاً پشت پرده پنهان است. و چشم آدمی به پوتین‌های ارتشی می‌افتد و تصویری که در لوح خاطر ثبت شده و حضوری که در آگاهی نقش بسته و از جمله‌پردازی‌های سیاستمداران دستپاچه‌گویاتر است. و جرگه افسران که مسئولیت شکنجه را بر گردن دارند، سرآخر کنار هم می‌ایستند و بر شکلی از عفو پا می‌فشارند و نمی‌گذارند

نقطه

مصداق دارد: گزارش اسقف اعظم سان پاتلو که آنهم زیر نام "هرگز مباد" منتشر شده و مجموعه‌ای است از اسنادی که در پنج سال پایانی [عمر] استبداد گرد آمد و برای نخستین بار شهادت قربانیان را در کنار صورت جلسه دادگاه‌های نظامی می‌آورد که خود شکنجه‌گران با استفاده از بایگانی‌های [خصوصی‌شان] همدیگر را محکوم می‌کنند؛ و این گزیده‌ای است از یک میلیون برگ رونوشتی که مخفیانه به "وام" گرفته شد تا فتوکپی شود و به دست گروهی تجزیه و تحلیل شود که رهبری‌اش را کاردینال آرنز (Arns) و جیم رایت (Jaime Wright) به عهده داشتند. و این کاری خطرناک بود و به ناچار سری؛ چنان سری که هنوز هم هویت دست اندرکاران آن به تمامی دانسته نیست. برای پیشگیری از کشف و نابودی اسناد، آنها را در چندین جا انبار کردند و نیز به شکل میکروفیلم به ژنو فرستادند. این داده‌های خام گنجینه گرانبهای است از جرائم دولتی. فرآورده نهایی این پژوهش هم که یک مجموعه سی‌جلدی برای پژوهش‌های دانشگاهی و [یک کتاب] یک جلدی برای استفاده همگانی. منبع ماندنی



زندگی زیر سایه چنین حکومتی است. عنوان این کتاب که از هر کتاب دیگری در تاریخ برزیل بیشتر خوانده شده "گزارش قطعی سال‌های ۱۹۷۹-۱۹۶۴" است، به این امید که [آنچه روی داد] دوباره روی ندهد.

اما بازگشت به گذشته خطری است همیشگی. هرگاه جامعه‌ای بر بنیاد ضابطه‌های نظام سربازخانه‌ای سازمان یابد - همچنان که برزیل و آرژانتین و اوروگوئه - هرگاه جامعه‌ای زیر سیطره ایدئولوژی تفتیش عقاید قرار گیرد و زیر کنترل امنیتی و نظارت پلیسی، همیشه بازگشتش به گذشته ممکن است. همیشه در معرض خطر حکومت نظامی است که مسئولیتش هم غالباً متوجه سیاستمداران غیرنظامی است. هم از این روست که آنها در پی عفوایند که در حکم رأی برائت یکپارچه ارتش باشد. حزب و ارتش زد و بند می‌کنند؛ سیاستمداران همه را می‌بخشایند؛ دست از پا خطا نمی‌کنند و به دلجویی از نیروهای ارتش برمی‌آیند. قربانیان حقوق‌شان را از دست می‌دهند؛ لایه‌های گسترده مردم نیز. مورد اوروگوئه را در نظر بگیریم. جایی که توده رأی دهنده کوشید مجلس و سیاستمداران حرفه‌ای را وادارد که رأی برائت به رژیم نظامی پیشین را بازپس گیرد. جنبش مردمی سازمان یافت که بنیاد داشت از راه یک همه‌پرسی عضو پیشکش شده را بازستاند. در راه دستیابی به همه‌پرسی، هر سدی را که توانستند قرار دادند. تنها برای اینکه صندوق‌های رأی را بیرون آورند، رقم سرسام‌آوری امضاء خواستند (۱/۶ جمعیت). سپس دولت یک سالی را به بحث و جدل درباره امضاءها گذراند - در ظاهر اصلاح‌ترین زمینه‌ها - و آنهایی که پروا کرده و امضاء داده بودند را به ستوه آورد. اما امضاءها کافی بود و به اندازه رأی. با این حال دیگر، شهروندان پریشانحال شده بودند و هراسان. تبلیغات بی‌امان و اعلان‌های بی‌شمار، اکثریتی آفریده بود که به علت فرسودگی و آشفته‌فکری سرانجام موضع حکومت را تأیید کرد: اعطای عفو به ارتش برای جنایت‌هایی که مرتکب شده، ضامن حفظ صلح نوین و مردم‌سالاری است.

خود این عفو خلاف تعهدات اروگوئه به پیمان‌های منع شکنجه ملل متحد بود. و نتیجه همه‌پرسی ویژه‌ای برای عفو جنایت هم خلاف اصل حقوق متساوی در برابر قانون بود، که اصلی اساسی است. به همان

اندازه که اصل جوابگو بودن دولت، اصلی اساسی است. نافرمایان و جنایتکاران بهای گزافی می‌پردازند و دولت بیش از پیش از جوابگوئی سر باز می‌زند. درست مثل اینکه آلمانی‌ها پس از جنگ رأی داده باشند که جنایت‌های نازی‌ها علیه یهودی‌ها بخشوده شود. در اروگوئه هم دولت "دموکراتیک" تازه‌کار، حالا حامی و توجیه کننده رژیم نظامی پیشین شده بود.

و شکنجه هرگز به پایان نمی‌رسد؛ چرا که هرگز تصریح نمی‌شود. و لاف شکنجه‌گران همچنان به قوت خود باقی است: هرگز کسی نمی‌فهمد؛ هرگز کسی صداقت را نمی‌شنود؛ هرگز کسی چیزی دستگیرش نمی‌شود.

آدمی می‌پرسد، شکنجه چیست؟ و این البته بیرون کشیدن از بستر است و کلاه خود بر سر نهادن و برده شدن به کتک‌خوری‌ها و غرق شدن‌ها و شوک‌های الکتریکی. اما همانطور که قربانیان شکنجه خاطرنشان می‌کنند، می‌شود کسی را ربود و در جایی زندانی کرد که تنها صدای فریاد دیگران را بشنود؛ برای هفته‌ها و یک-روند... و حتی اگر شما را زنده باشند، شکنجه شده‌اید. امضاءتان را زیر اعتراضی دروغین گذاشته‌اید. چه، هر زورگوئی‌یی که به اعتراف منجر شود، شکنجه است. و شکنجه بیش از هر چیز هراس است: اگر می‌دانستید که تنها برای مدت معینی است؛ شاید می‌توانستید تحملش کنید؛ ندانستن است، نامعین بودن کیفر است که شما را دچار هراس می‌کند. و نیز نه تنها ندانستن آنچه هم اینک به سرتان می‌آورند، بلکه آنچه قرار است بعداً انجام دهند. آنچه می‌توانند بر سرتان بیاورند، در هر لحظه و در همه لحظه‌ها. شکنجه، هم‌اکنون، بالقوگی است. امکان‌های بی‌پایان است؛ و اگر پس از آن، دنیا سکوت برگزیند، شکنجه نه تنها پیروز است، که ماندنی است. جاودانه. همواره.

الین اسکاری (Elaine Scarry) در نوشته شگفت‌انگیزش درباره "ساختار شکنجه" که در کتاب "تن در درد" (۳) آمده، می‌گوید: شکنجه گفتگوئی است میان صدای بازجو که سؤال می‌کند و گوشت تن زندانی که آن همه درد فرساینده را به درون فرو می‌کشد؛ دردی که گل دنیا را از لوح ضمیر آدمی می‌زداید و همه دریافته‌ها، اندیشه‌ها، یادمانده‌ها، گذشته‌ها و اصول را؛ دردی که همه آحاد آگاهی آدمی را چنان درمی‌نوردد که



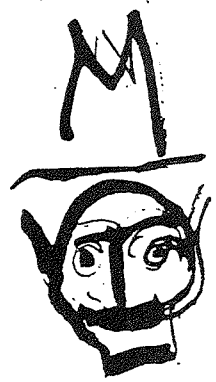
یادداشت‌های اردشیر محمص

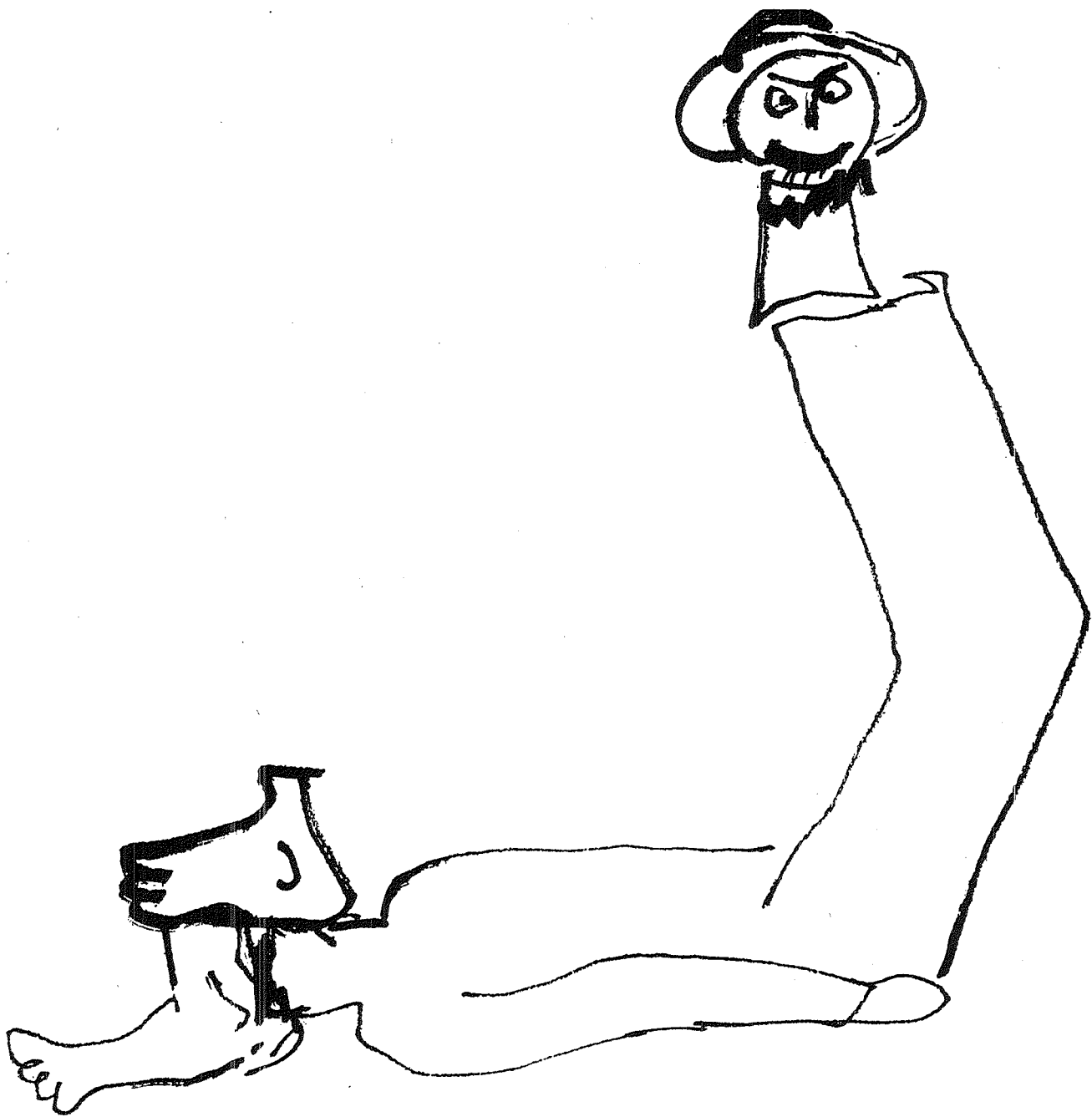
زندانی سیاسی





AR: DESHIRE  
96





9  
2  
11  
1



می‌نشینند. لبخندی از نوع لبخندهائی که به کسی که در حال سکندری خوردن است، می‌زنیم. نه چون به راستی خنده‌آور است؛ چون که ما را حیرت‌زده می‌کند؛ غافلگیرمان می‌کند. وقتی که دچار هراس می‌شویم نیز، همین گونه می‌خندیم. و وقتی که عصبی هستیم، نه به راستی سرگرم. این لبخندها، بیشتر وقت‌ها نشانه همداستانی ماست با آنچه از آن نفرت داریم. به ما خیانت می‌کند. یا که با چنین خنده‌هائی به خود خیانت می‌کنیم. پاسخی است کم و بیش چون تشنجی موضعی. لورنس وشلر، با صداقتی چشمگیر به شرح موقعیتی می‌پردازد که همین لبخند خیانت‌بار به سراغش آمد. وقتی که با ژنرال مدینا (Medina) دیکتاتور پیشین اوروگوئه، و وزیر دفاع کنونی، مصاحبه می‌کرد. یکی از آن موقعیت‌هائی که مدینا به تأیید سیاست شکنجه رژیمش برآمده بود: «مردی که بازداشت می‌شد، بازجوئی می‌شد. به نسبت خصوصیاتش یا پُرانرژی و یا به بلایمت. "حواس مدینا به حرف زدنش هست و به احتیاط کلماتش را برمی‌گزیند. وشلر پیگیری می‌کند. هرچه باشد، گزارشگر است:

- پر انرژی؟

- پر انرژی در مورد مردی که از حرف زدن سر باز می‌زند.

"برای لحظه‌ای ساکت شد. لبخندش برقرار. روشن بود که موش و گربه بازی می‌کند. لبخندش مرا می‌ترساند. به یکباره دریافتم که من هم دارم لبخند می‌زنم. (روشن بود که مصاحبه به نقطه بحرانی رسیده یا می‌بایست متقابلاً لبخند می‌زدم و نشان می‌دادم از آن گونه افرادی هستم که این چیزها را می‌فهمد، یا که مصاحبه یک مرتبه تمام می‌شد). پس لبخند زدم و حالا به خاطر اینکه داشتم لبخند می‌زدم، دوچندان ترسان شدم. یقین دارم متوجه‌حالم شده بود. چون حالا خیلی بیشتر لبخند می‌زد. دقیقاً به اینکه چگونه مرا به لبخند واداشته و چگونه از چنین کاری مرا آشکارا دچار هراس کرده. او مرا درسته بلعیده بود».

همه چیز در همین لبخند است؛ چه، خوشمزگی به بی‌طرفی میل می‌کند و حتا تأیید. همدست می‌شویم. اگر از سطحی منطقی فروافتیم؛ فروتر از سخن گفتن و تصدیق کردن، همانند ماده مخدر یا آهنگ موسیقی که با شنیدن صدایش به حرکت در می‌آیم. به این پدیده لبخند، پترو دومیتریو (Petru Dumitriu) هم می‌پردازد؛ در کتاب "گمنام" (۴) که دیگر

زندانی همه درد می‌شود و نه چیزی بیش. اعتراف، که حتا نزد مشاهده‌گران همدل، خیانت تلقی می‌شود؛ کمتر از فرو ریختن دنیا و ارزش‌های زندانی‌ی به درد نشسته نیست. به درد است که روح تسلیم می‌شود، در آن گاه که گل دنیای پهناور به تن فروکاسته شده؛ و در همان حال که دنیای زندانی آب می‌رود، دنیای شکنجه‌گر به درون افسانه قدرت سیاسی‌اش گسترانده می‌شود؛ افسانه‌ای که بر چیزی جز رنج واقعی قربانی بنا نشده. اما همانگونه که وشلر درباره اسکاری اظهار می‌دارد، پیچیدگی مسئله در همین جاست: آنهائی را که برای دیگران و ایده‌های اجتماعی می‌زنند، تن، با دردها و نویدی‌هایش شکست می‌دهد؛ پیش از عزلت مطلق موجودیت انسان که در اساس عزلت پیش از مرگ است. از این درد، دانش دهشتناکی زاده می‌شود. در فریاد قربانی، این تن است که روح را فرا می‌خواند؛ خود نفس است که دیگران را فرا می‌خواند. و این هر دو ناشنوده می‌ماند؛ بی‌پاسخ. آموزه شکنجه همین سکوت است. درست به آن گونه که شکنجه‌گر لاف می‌زند:

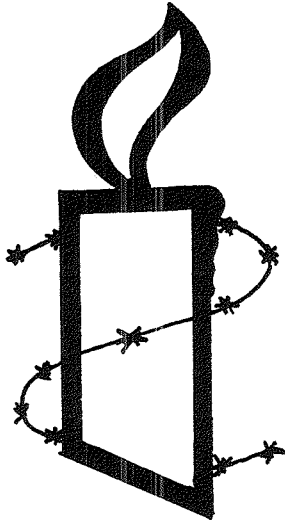
هرگز کسی نمی‌فهمد؛ هرگز کسی صداقت را نمی‌شنود؛ هرگز کسی چیزی دستگیرش نمی‌شود.

به این دلیل است که باید سکوت پایان پذیرد و شکسته شود و صدای قربانی بازآید؛ چه در غیر این صورت شکنجه‌گران نه هرگز نفی می‌شوند و نه هرگز شکست می‌خورند؛ خنثی هم نمی‌شوند؛ تنها به بیرون یا درون قدرت رانده می‌شوند. و در آن لحظه‌ها که بیرون از قدرتنند، جای خالی‌شان هیچ حس نمی‌شود؛ چرا که پیام‌شان نفی نشده است، تنها نرم‌آهنگ شده است. و هنگامی که شکنجه‌گر به عرصه قدرت باز می‌گردد، و یا بخشوده شده در حاشیه می‌ماند و چشم به راه بخت دوباره برای به قدرت رسیدن، در برابر چنین دنیای زورگوئی هیچ کلامی که برابر با رستگاری باشد، به میان نمی‌آید. سکوت، سکوت مداوم، بی‌عدالتی را تداوم می‌بخشد و به این ترتیب زجر را استمرار می‌بخشد؛ چرا که جوهر شکنجه بی‌رحمی عامدانه است. بی‌اخلاقی مشتاقانه است؛ بی‌انصافی آگاهانه است.

و چه آسان است، همدست شدن؛ سهیم گشتن؛ در این خنده یا لبخندی که ناآگاهانه و برخلاف میل بر رخسار

از دیده‌ها افتاده و از زندگی استبدادی رومانی سخن می‌گوید؛ سوسیالیستی [ از اعضاء حزب ] چند افسر شوروی را به شام میهمان می‌کند. آنها مست می‌شوند و عریبه می‌کشند و به همسر و دخترش تجاوز می‌کنند. "بدبختانه" - این کلمه‌ای است که در فردای این رویداد، توجیه‌گر همیشگی حزب در گفتگو با راوی به کار برد - "آنها بطری را به شرمگاه همسرش سپوخته بودند و او خونریزی کرد و چند ساعت بعد مرد." راوی گوش می‌دهد. عضو حزب لبخند می‌زند. و این لبخند مردی است که دیگر نه به طور طبیعی و نه به طور مصنوعی نمی‌تواند از چیزی لذت برد؛ جز تن دادن به اراده‌ای بیرون از خود. راوی، این [لبخند] را بارها بر سیمای کارمندان حزب دیده است؛ که ره‌آورد یک عمر دسیسه‌چینی بی‌زاندی، خیانت، بازجوئی و اتهام‌زنی است. این [لبخند] گرچه از جانبی به کلی متفاوت می‌آید، به لبخند وشلر تن می‌زند. این گزارشگر کارآمد نیویورکر (The New Yorker) هم، که به اراده دیکتاتوری نظامی روحش به چهارمیخ کشیده شد، شاید همان چیزی را تجربه کرده باشد که دومیتریو «احساس قدرت مطلق و همزمان درد تسلیمی حقارت‌بار» می‌خواند.

یکی از دیگر شخصیت‌های دومیتریو،



باین حال... آرم عفویبن المل شمعی ست در باد؛ پیچیده در سیمی خاردار، سیم شمع را در تنگنا گذاشته؛ نور شمع شکسته، اما خاموش نگشته؛ سرپا مانده. آدمی شکنجه را پایان نمی‌دهد. شکنجه خود به پایان می‌رسد؛ به آهستگی، با تلاشی سترگ، با برخورد، با انرژی؛ [ و آنگاه ] همچون لکوموتیوی از حرکت باز می‌ایستد. چرا که در این جا با شتاب [ معکوس ] سر و کار داریم. لحظه‌هایی می‌انگاریم که بیپرده است و با این همه، همان گونه که دیرینه سرود آزادی بیادمان می‌آورد «یک به علاوه یک می‌شود یک میلیون»؛ که گویای شماری عظیم است. از این سوی، تا بدان سوی جهان، چیزی در این وسعت، اراده‌ای دسته‌جمعی. چیزی که هنوز نیست. یا تازه زاده شده و بسی جوان و خرد است. و به رغم کوشش‌های عفو بین‌الملل؛ و دیده‌بان هلسینکی، دیده‌بان آمریکا و همه سازمان‌های غیردولتی دیگری که [ بر وضعیت زندان‌ها ] نظارت دارند یا دست اندرکارند. به واژه غیردولتی باید اندیشید.

آدمی وسوسه می‌شود که کمی پیش‌تر رود و واژه [ سازمان‌های ] ضد دولتی را به کار بندد؛ چرا که دولت‌ها هستند که خلافکارند؛ حتا دولت‌هایی که پیمان‌های ملل متحد را در منع شکنجه، امضاء کرده‌اند. به عنوان نمونه، ایالات متحده که بیشتر در خارج خلافکار است تا داخل. گرچه در داخل هم بری از خلافتکاری نیست. پیمان منع مجازات ملل متحد را با تأثی بسیار تصویب کرد. (۸) دادگاه

که در مجله هارپرز (Harpers) آمده و کوتاه شده کتابش است می‌نویسد: بیشتر فرمانبردارانش (subjects) از روی احساس وظیفه شوک الکتریکی وارد می‌آوردند. این نکته او را به سمت توافق با هانا آرنست سوق می‌دهد که بر این باور است: بدی اساساً فراگیر است و بی‌رحمی حساب شده، خاص سادخویان نیست. «این شاید پایه‌ای‌ترین درس پژوهش ما باشد: آدم‌های معمولی که سرشان به کار خودشان گرم است و دشمنی ویژه‌ای با کسی ندارند، می‌توانند کارگزاران فرایند ویرانگر هولناکی شوند. فزون بر این، حتا زمانی که آثار مخرب کارشان به طور محسوسی آشکار می‌شود و از آنها خواسته می‌شود به ادامه اعمالی بپردازند که با معیارهای پایه‌ای اخلاق سازگاری ندارد، به نسبت اندک شمارند کسانی که از مایه لازم برای ایستادگی در برابر اتوریته برخوردارند.» (۷)

اگر پشتوانه جواز دولت را هم به آن بیافزائیم و نیز خدمت در راه وطن را و محرک آموزش ویژه راه، انگیزش ارتقاء مقام راه، پاداش را و... آنگاه دیده می‌شود که چگونه انرژی سادخویانه شکنجه‌گر حرفه‌ای، آفریده آن وضعیت است و نه گرایش‌های فردی‌اش و نه پیش‌زمینه‌های ویژه‌اش.

چرا آدمی شکنجه را بررسی می‌کند؟ دربارش می‌خواند، می‌اندیشد، تجزیه و تحلیلش می‌کند و چنین وسواس‌آمیز به آن می‌پردازد؟ به خاطر نفرت از آن، ترس از آن، حس کردن آن، تصور کردن، یا به گونه‌ای آن را تجربه کردن است؟ یا به این خاطر است که پایان دادنش را خواستاریم؟ آدمی چگونه می‌تواند به شکنجه پایان دهد؟ آدمی نمی‌تواند به شکنجه پایان دهد. این پرسش همان قدر نومیدانه است که پرسش چگونگی پایان دادن به جنگ. با این حال، نگارش این رساله، در ساده‌ترین شکلش، از همین میل بیپرده، از همین آرزو و عزم مایه گرفته (گویی به خشم سخن گفتن، راهی است برای "کاری باید در باره‌اش کرد"). اما آنگاه که تأثیرات ویرانگر شکنجه در نقاط گوناگون و آینده و عادت به کار بستن [این پدیده] بررسی می‌شود؛ و از سوی دیگر وقتی پذیرش آمیخته به بی‌زاری مردمان کشورهایی که خود مستقیماً در معرض شکنجه نیستند به چشم می‌خورد، آدمی دچار نوعی احساس بی‌په‌ودگی می‌شود؛ انگار که در باد فریاد می‌کشد.

شکنجه‌گری‌ست که ذهنی فلسفی دارد و درباره "علم"ش رجز می‌خواند: «باستانی‌ترین هنرهای زیباست؛ کهن‌تر از به اصطلاح هنر عشق‌ورزیدن. و بی‌تردید غنی‌تر و متنوع‌تر از آن. هنر عشق‌ورزی چیزی بیش از ده دوازده وضعیت و ده دوازده آرایش ندارد. ولی شکنجه هزارها شکل دارد. جفت‌گیری کار همه حیوان‌هاست؛ اما انسان تنها حیوانی‌ست که شکنجه می‌کند». چرا که شکنجه [ پدیده‌ای ] است اجتماعی، مصداق گروه است، علیه فرد: «به تنها چیزی که احتیاج دارید، گروه متشکل و همدستی‌ست که بر مردی که تک افتاده، عمل کند. گروه، همان طور که می‌دانیم از فرد قوی‌تر است؛ و شکنجه نخستین راه اثبات این نکته است.» (۵)

پس، لبخند، گونه‌ای واکنش اجتماعی است؛ لبخند می‌زنیم - حتا ناخواسته و گذرا - چه، می‌خواهیم با جامعه هم‌رنگ و هم‌هویت باشیم. جامعه‌ای که با زور پدید آمده. این لبخند، لبخند کسی است که به او زور گفته شده؛ لبخند یک همدست غیرمسئول است؛ لبخندی بیم‌زده، یخ کرده؛ لبخند مرعوب شده‌ای که "راه می‌آید" و همین کفایت می‌کند. راوی دیپتیرئو درمی‌یابد که ترور گرچه "وضعیت کلی بی‌ست که بر کل جامعه تأثیر می‌گذارد" مسئولیتی جمعی هم هست. این کار همه اعضا جامعه‌یست که آن را می‌پذیرد، تحملش می‌کند و به آن تن می‌دهد. کم و بیش آگاهانه و آشکارا. "... و سرانجام [جامعه] را در برمی‌گیرد، در همان حالی که جامعه فرد را در بر گرفته است. و فرد در برابر شکنجه هیچ است؛ و همه معنای این عمل در همین نکته نهفته است: نابود ساختن هر فرد مخالفی.

آدمی برای اینکه به تباری دست زند، نیازی به لبخند زدن ندارد. گویا پیروی از اتوریته، بیشتر شهروندان را بایسته است. در پژوهش کلاسیک استانیلی میلگرم (Stanley Milgram)، فرمانبری از اتوریته، (۶) دانشجویان ساده‌اندیشی که در آزمایشی دانشگاهی پیرامون قدرت حافظه و یادگیری شرکت کرده‌اند و نقش آموزگار را ایفا می‌کنند، به گروه دیگری از دانشجویان که در نقش "اتوریته" پدیدار می‌شوند، میزان زیادی شوک الکتریکی وارد می‌آورند؛ تنها به این دلیل که یک دانشمند علوم تجربی پیوسته به آنها دستور می‌دهد چنین کنند. میلگرم در نوشته "مخاطرات فرمانبری"

بین‌المللی ویژه‌ای که در سال ۱۹۹۰، در هانتز کالج آمریکا برگزار شد، به این حکم داد که ایالات متحده به واقع پیمان‌ها را زیر پا می‌گذارد: با داشتن زندانیان سیاسی، محکوم کردن بی‌رویه آنها، تجاوز به حقوقشان، رفتار بی‌رحمانه و تحقیرآمیز با زندانیان، به ویژه در بازداشتگاه ماریون [ایالت] ایلینویز، و یکان حفاظت فوق‌العاده زنان در لگزینگتون کنتاکی که به سبب به کار بستن برنامه حبس انفرادی در سلول‌های زیرزمینی، روشنائی دائم و انزوای مطلق، مورد نفرت عموم است. شماری از سرشناس‌ترین زندانیان سیاسی آمریکا، چون لئونارد پلتیر (Leonard Peltier) محکومیت‌های حیرت‌انگیزی گرفته‌اند؛ پاره‌ای در حبس انفرادی‌اند و در وضعیت‌های غیرانسانی.

گرچه دولت‌ها باید بر شکنجه چیره شوند و به راستی آن را براندازند، نامحتمل است که بدون فشار توده‌ای دست به این کار زنند. پیمان‌های منع شکنجه، همچون همه قول و قرارها، به نسبت همان نیروئی که باید آن را به اجراء گذارد خونند؛ ابزاری برای دادرسی به هنگام پیمان‌شکنی؛ ابزاری که هر شهروندی در برابر هر دادگاه و یا اتوریته بین‌المللی می‌تواند به آن دست یازد؛ ابزاری که هنوز در دسترس نیست. و به کار آمدنش حیاتی‌ست: تضمین استرداد [شخص] به جایی امن، اعلام جرم علیه مقام خلافکار، حق استیناف علیه حکومت ملی خودی. چه حاکمیت ملی، خود، سد بزرگی است در راه برانداختن شکنجه. در مقیاس توده‌ای، با ملی‌گرایی روبرویم. در سطح خود دولت، با قدرت اقتصادی چندملیتی‌ها، و فراملیتی‌ها؛ اینها هستند که شکنجه را به کار گرفته‌اند و ماندگار کرده‌اند. و ما، مادام که فرهنگ و زبان و عشق به جایی را با ملت و حاکمیت ملی بازمی‌شناسیم، در برابر دسیسه‌های وطن‌پرستانه دولت آسیب پذیریم؛ و افزایش قدرت دولت با افزایش دسیسه‌های هم‌آیند است. برای تأثیر گذاشتن بر دولت، حتا برای بهتر دیدن و فهمیدنش، اولین گام این است که از ملی‌گرایی فراتر رویم. کارائی "عفو" و دیگر سازمان‌های غیردولتی به این خاطر است که سرزها را نادیده می‌گیرند و خود را با نوع بشر یازمی‌شناساند. واژه شهروند - که از نظر تاریخی در

پی واژه "رعایا" (subject) به کار آمده، روزگاری نو بود و پُر از حس "حقوق" و "امتياز" - امروز اما بیشتر به کار یادآوردی رنگ باختگی این واژگان و القاب می‌آید، که نتیجه تراکم هرچه بیشتر قدرت دولتی در زمینه تمرکز مدرن کنترل است. [اسری] که از نظر فنی هم با سرعت کامپیوتر سهل‌تر شده: بایگانی‌ها، پرونده‌ها، اطلاعات، اینک عامل بسته شدن دست و پای شهروندانند. و این چنین است که حس انقیاد باز آمده.

آدمی مختار است که با چنین وضعیتی کنار آید و یا آن را ترک گوید. آن را بپذیرد یا که نپذیرد. اگر به تبعید نمی‌رود، گوشه‌گیر شود؛ آن حالت درونی خلوت نشینی‌ی که به هنگام تحمل‌ناپذیری زندگی به بار می‌آید. اما در "جهان یگانه" امروز، به کجا می‌شود رفت؟ و چون به راستی ترکی در کار نیست، باید که ترک را به تغییر فرا رویانیم. تغییری به سود اکثریت مردم؛ و چه شگفت‌انگیز است که چنین تغییری هنوز روی نداده. و لیک سر و کار داشتن با قدرت، به معنای سر و کار داشتن با چیزی است که دیر باز در جریان بوده و دارای نیروی اثبات شده عظیمی‌ست. و سرانجام وقتی که نیروها در قطب مخالف گرد می‌آیند، در موقعیت‌هایی انقلاب پیش می‌آید؛ واژگونی، براندازی. بیشتر وقت‌ها، این آغاز دور تازه‌ای از زیاده‌روی‌ها و شکنجه‌هاست؛ با دستاویز "ضرورت‌های" نوین.

خرد و حکومت قانون راهنمایان بهتری به نظر می‌آیند. در دراز مدت، هم "انقلابی"‌اند و هم "رادیکال"؛ به اعتبار حقوقی که در گذشته برایمان فراچنگ آورده‌اند؛ که حال در جبهه‌های گوناگون به مخاطره افتاده. و آنچه فعلاً در اینجا و آنجا از کف رفته، در آینده شاید به تمامی پایمال شود. شکنجه، یکی از شاخص‌های نبود آزادی‌ست. زشتی ذاتی‌اش ما را به شوریدگی و آتشین مزاجی فرا می‌خواند؛ به انتقام، به بی‌رحمی که میل به تکرار دارد، به تصویری در آینه. قانون از این درمی‌گذرد؛ خرد از تکرار سر باز می‌زند؛ رفرم چه بسا مبتکر جنبشی باشد، کارزاری گسترده برای برانداختن [شکنجه].

امید اینجا الزامی‌ست. نومی‌ی وادادن به مخاطره زجری تحمل‌ناپذیر است. اگر نه وادادن به زجر خودمان، که به زجر دیگران. سیاست بی‌رحمی که بر من و

شما اعمال می‌شود، با ایجاد وضعیتی بی‌نهایت گران و گزاف‌گونه بر جای مانده؛ مادام که تک افتاده‌ایم، احساس می‌کنیم از هم جدائیم و نسبت به هم بیگانه، تک‌تک‌مان را می‌شود مرعوب کرد.

پس می‌باید از روی دادن چنین دورنمایی، یا از دوباره روی دادنش، پیشگیری کنیم. اینجا یا هرکجا. شکنجه را نمی‌شود منع کرد؛ مگر آنکه به قدرت دولتی حمله برد؛ آن را محدود کرد؛ شاخ و برگ‌هایش را به نسبت‌های دموکراتیک هرس کرد و به زیادخواهی‌هایش مهار زد. آدمی از خود می‌پرسد «آیا دوران آن به سر نیامده؟» یا هنوز دوران منع شکنجه فرا نرسیده؟

هم‌اینک با رنجی یکسره روبرویم. ابتدا باید به بزرگ‌ترین گزندها برسیم؛ فریادها را بشنوم و رعایت حالشان کنیم. واکنش انسانی نشان دهیم؛ معقول، کارآ و عینی. همچون "عفو" که سویی نمی‌گیرد جز سوی قربانی را؛ و "بدون سیاست" عمل می‌کند؛ سیاست به معنای فرقه‌گرایی کلمه. با این همه، تنها سیاست است که می‌تواند از ریشه به شکنجه بپردازد؛ سیاست به معنای ژرف کلمه. [یعنی] در اختیار گرفتن قدرت اعمال شکنجه از سوی دولت؛ و شاید در اختیار گرفتن دوباره این قدرت به عنوان حقی ویژه. [دولت] با توجه به قدرت بلامنازعش در به زندان افکندن - که همه چیز است؛ یا که تقریباً همه چیز : تصرف کردن و پنهان‌کاری، اعمال محدودیت‌های جسمانی و روحی (که با گسترش دوره بازداشت، گسترش می‌یابد؛ به ویژه اگر بازداشت در خفا باشد) - یا توجه به این قدرت‌ها، اعمال شکنجه جز ادامه منطقی خود قدرت نیست. وقتی فرد چنین محاط و مهار شده و چنین آسان می‌شود منزوی و مورد ستمش قرار داد، انتقال چنین قدرتی به [نهاد] شکنجه، زیاده‌روی خطرناکی‌ست؛ هرچند که شکنجه‌گران غالباً افرادی تر‌آسایند و سرآسیمه.

اراده جمعی‌ی مایل به برانداختن شکنجه گرچه اندک است و سست، چه بسا در آغاز بتواند شکنجه جسمی، شکنجه بدنی و شکنجه کردن تن آدمی را براندازد. اما این پیروزی از گسترش شکنجه روانی پیشگیری نمی‌کند. به عنوان مثال، زندانیانی که در اوروگوئه از

بازداشت‌های سری رهایی می‌یافتند، به مجرد انتقال به زندان‌های عمومی رسمی، از سوی روانپزشکان خوش‌رو اطمینان خاطر یافتند که دیگر با آنها بدرفتاری نخواهد شد. اما در واقعیت با به کار بردن روانشناسی رفتار- باوری که به کلی در خدمت دولت بود، به اعتمادشان یک‌روند خیانت شد. همانطور که لورنس وشر در مورد زندان آزاد شده اروگوئه شرح می‌دهد: هدف اعلام شده رژیم به جنون کشاندن افراد بود و سوءاستفاده کردن از سلامتی و رنج‌شان. مجازات‌ها طبق مقررات بود؛ اما مقررات محرمانه بودند و هر روز تغییر می‌کردند. هدف اعلام شده، درهم شکستن زندانی از راه نابود کردن فکر اوست؛ و همه تلاش علم رفتارشناسی به کار می‌آمد که این فرایند شتاب گیرد. نگهبانان زندان طوری آموزش می‌بینند که بیزاری‌شان را نشان دهند؛ فیلم‌ها را طوری بر پرده می‌اندازند که میزان نباشد و کج باشد؛ آواز خواندن، خندیدن، لبخند زدن ممنوع است؛ هر چیز معنایی تمثیلی دارد؛ کشیدن یک گل سرخ، یک ماه حبس انفرادی در پی دارد و مجازاتی ایدئولوژیک. در هر سلول دو زندانی، زندگی می‌کنند. اما اینها تنها یک صندلی دارند و از آنجا که روی تخت نشستن ممنوع است، یکی از آن دو باید تمام وقت سرپا ماند یا راه رود. (۹)

خودزندان هم تمام- پدیدم (Panopticon) است. همه چیز را می‌شود دید؛ و رفته رفته رونوشت کل جامعه است که تمام- پدید می‌شود. منطق نهفته در همه این نظارت‌ها و مجازات‌ها، به طور کلی، اقتصادی است. در این مورد مشخص، حکومت نظامی همه امیدش را به نظریه‌های بازار آزاد میلتون فریدمن (Milton Friedman) اقتصاددان مکتب شیکاگو بسته بود؛ و به قول ادوارد گالیانو نویسنده اروگوئه‌ای: مردم را به زندان می‌انداخت تا که قیمت‌ها آزاد باشد. آنچه در مورد دولت‌ها باید گفت این است که هر چیز به چیز دیگری بستگی دارد.

توان بالقوه آزار دیگران که در قدرت بازداشت و زندان انداختن نهفته است، با قدرت ویژه قانونگذاری و روش استفاده از خانه‌های امن، گسترش می‌یابد. زندان، خود، نقطه‌ای سحرآمیز می‌شود. ممکن است که خانه همسایه باشد، یا هر جای دیگر. شکنجه کردن، شاید که در خفا باشد، اما خبرش به بیرون درز می‌کند؛ مردم می‌دانند؛ گرچه نامطمئن، چیزهایی

می‌دانند. اما آنگاه که حمایت‌های حقوقی و قانونی از کف می‌رود و بی‌اثر می‌شود، پیکار علیه شکنجه، چه بسا ستیزی شود بین قدرت دولتی و افکار عمومی بیدار شده؛ کارزاری تازه و سخت برای بدست آوردن آنچه از دست رفته. مردم در ترس می‌شوند، در دهشت، در بیم، نه با غیض و غضب، نه با خشمی کارآ و کافی. نه هنوز، نه.

از سوی دیگر، عظمت شکنجه و درد تا به ابدش، از هر کران پیداست. دو نمونه مرا مسحور خود کرده. هر دو از اروگوئه. تقدیر دو [ رزمنده ] توپامارو، موریسیو روزنکاف (Mouricio Rosencof) و راتول سندیک (Raul Sendic) که هر یک در مجموع بیش از ده سال حبس انفرادی را تاب آوردند. روزنکاف را که یک نمایش نویس است، پس از بازداشت، ۹ ماه تمام یک‌روند شکنجه دادند؛ که چهار بار بستری شدنش را الزام‌آور ساخت. در ده سال پسین، او و سندیک گروگان گرفته شده بودند؛ هر لحظه در خطر اعدام. و برای اعدام شدن همین بس که کوچک‌ترین نشانه‌ای از مقاومت توپاماروها به چشم خورد. آن دو را در سلول‌های تنگ یک در دو متر نگهداشته بودند. روزنکاف سال‌ها اجازه ایستادن یا راه رفتن نداشت؛ بلکه دستور داشت روی نیمکتی بنشینند؛ رو به دیوار، برای تمام روز. سندیک را ته چاه خشکی نگه می‌داشتند. "دیگر فکر می‌کردیم که مرده‌ایم؛ که سلول‌هایمان سلول نیست، گور است. که جهان خارجی وجود ندارد. که خورشید، اسطوره‌ای بیش نیست." روزنکاف به وشر گفت که "جدی می‌گویم، در این یازده سال و نیم، رویم رفته بیشتر از هشت ساعت رنگ آفتاب را ندیدم. رنگ‌ها را از یاد بردم؛ دیگر رنگی وجود نداشت. پس از آن همه چیز، تأثیر دوباره دیدن سبزه، برآستی حیرت‌انگیز بود.

"چنین‌اند ذخیره‌های ذهن بشر. روزنکاف چگونه زنده ماندنش را شرح داد. با رویا... خیال. قدم‌زدن‌های درازی با دخترم. گهگاه وقتی نگهبان‌ها نگاه نمی‌کردند، برای گرفتن حمام آفتابی در ساحل، خودم را کش و قوس می‌دادم؛ پس از مدتی گرم می‌شد، می‌رفتم و یک نوشابه خنک خوب می‌خوردم. اما بعد، قایم کردن بطری نوشابه مسئله می‌شد؛ چون سلول را هر روز می‌گشتند. تصور

کنید که اگر نگهبان ناگهان بطری کوکا را پیدا می‌کرد، چه به سرم می‌آورد. پنهان کردن اشیاء در خیال‌بافی‌هایم جداً یک عادت روزمره شده بود. (۱۰)

یک بطری کوکا- ریخت و پاش امپراتوری، دردانه آمریکایی، مایه هنر پاپ که حالا ماندگار شده- بکلی چیز دیگری می‌شود: لذتی به هستی دمیده شده، زیبایی وحشتناکی در دگرپرسی طنزگونه.

برگردان: ناصر مهاجر

تیرماه ۱۳۷۵

### پانویس‌ها

این نوشته برگردان فصل آخر کتاب "سیاست بی‌رحمی" (The Politics of Cruelty) است. این کتاب که "رساله‌ای است در باره ادبیات زندان سیاسی" در سال ۱۹۹۴ منتشر شد؛ از سوی نشر وایکینگ (Viking) در انگلستان؛ در ۳۳۵ صفحه. نویسنده کتاب، کیت میل (Kate Millet)، پژوهشگر فمینیست آمریکایی است که برای ما ایرانیان چهره ناشناختنی نیست. همبستگی او با جنبش آزادیخواهانه مردم ایران و حساسیت و نگرانی‌اش نسبت به سرنوشت زن ایرانی، پس از انقلاب ۱۳۵۷ او را به ایران کشاند؛ که سرانجام خشم سران حکومت را برانگیخت و اخراج وی از کشور را در پی داشت. رتوردر این سفرچند نوشته است در باره ایران و بنیادگرایی اسلامی. فصل پیش از آخر کتاب "سیاست بی‌رحمی" نیز درباره ایران است و زندان‌های جمهوری اسلامی.

در برگردان این نوشته کوشش کرده‌ایم که به تشریح شیوه نگارش نویسنده وفادار مانیم. جز چند پاراگراف پایانی، تمام فصل- که عنوانش "نتیجه‌گیری" است- را آورده‌ایم. نیآوردن این چند پاراگراف هم به علت کمبود جا بود و بس.

۲- نیویورک، وایکینگ-پنگوئن، ۱۹۹۰، صفحه ۲۱۷  
 ۳- الین اسکاری، "ساختن و بهم ریختن جهان" (The Making and Unmaking of the World)، از کتاب "تن در درد"، نیویورک- لندن، نشر آکسفورد، ۱۹۸۵

۴- برگردان "Incognitio" به انگلیسی از نورمن دنی. (Norman Deny)، است، نیویورک، مک میلان، ۱۹۶۴، ۲۰۸ صفحه.

۵- دومیترو، صفحه ۲۹۹  
 ۶- Obedience to Authority، نیویورک، Harper & Row، ۱۹۷۴، استانیلی میلگرم،

۷- The Perils of Obedience، هارپرز، دسامبر ۱۹۷۳

۸- ایالات متحده پیمان‌های منع شکنجه ملل متحد (۱۹۸۴) را تا سال ۱۹۹۲ تصویب نکرد.

۹- وشر، صفحه ۱۴۷  
 ۱۰- وشر



# چپ و جامعه مدنی

"جامعه مدنی، منزلگاه حقیقی، صحنه حقیقی کل تاریخ است..." (۱)  
مارکس

"جامعه مدنی مکان کشف مارکس است..." (۲)  
آلتوسر

## ناصر اعتمادی

مقوله‌های مُدرن دموکراسی، وظیفه سیاسی عاجلی است که رابطه و نسبت ما را با برداشت ویژه‌ای از مُدرنیت تعیین خواهد کرد. در واقع سوسیالیسم تنها زمانی از بند همسانیش با قدرت دولتی متمرکز و هر شکل دیگری از اقتدار سیاسی رها می‌گردد که بتواند به مثابه یک پروژه دموکراسی رادیکال و کثرت‌گرا تعریف شود؛ به عنوان مناسبات اجتماعی‌یی که در آن همه عامل‌های اجتماعی مستقل و آزاد در تشخیص و حل مشکلات و مسائل موجود دخالت فعال کنند.

از سده شانزدهم تا امروز اصطلاح جامعه مدنی کانون توجه بسیاری از نویسندگان و اندیشمندان برجسته بوده است. گرچه به نظر می‌رسد که بیشتر این اندیشمندان درباره یک چیز صحبت می‌کنند، اما به ندرت برداشت مشترکی از آن داشته‌اند. مفهوم جامعه مدنی در سده‌های هفده و هژده میلادی در غرب، عموماً به معنای تمدن و گذار به وضعیت صلح مدنی بود. در سده نوزدهم، بیشتر آن را مترادف با مناسبات اقتصادی جامعه مُدرن سرمایه‌داری می‌دانستند و سرانجام در سده بیستم به عنوان فرهنگ و حیطه کارکرد ایدئولوژی شناخته می‌گردد و گاه هم به مثابه فضای عمومی جامعه عقلانی‌یی که در آن افراد بر اساس معیارهای شناخته شده و مشترکاً تعریف شده گفتگوی عقلانی، مناسبات خود را سامان می‌بخشند.

به این ترتیب، جامعه مدنی را چگونه می‌توان تعریف کرد و آیا درک این پیچیدگی به منزله نوعی بازسازی تاریخ

غالباً غیرقابل پیش بینی است؛ و تنوعی از اشکال تحولات اجتماعی امکان پذیر.

این نکته را می‌توان از زاویه دیگری هم مورد بررسی قرار داد: شکست و بی‌اعتبار شدن انواع مارکسیسم رسمی و به ویژه فروپاشی "سوسیالیسم واقعاً موجود" به عنوان مناسبات اجتماعی که از بالا و توسط یک دولت مقتدر و تمامگرا سازماندهی می‌شد، پیش از هر زمان اهمیت موضوع ارتباط جامعه مدنی با دولت را برای تعریف دوباره سوسیالیسم در دستور کار قرار داده است. این موضوع بلافاصله پرسش دیگری را پیش رویمان می‌گذارد: رابطه دموکراسی با سوسیالیسم چیست؟ آیا می‌توان سوسیالیسم را به مثابه جنبش اجتماعی برای تعمیم و نهادی کردن دموکراسی در همه ابعاد و زمینه‌های زندگی اقتصادی، سیاسی، فرهنگی... تعریف کرد؟ چنین پرسشی هم بر محدودیت‌های نهاد دولت در انجام تحولات اجتماعی تأکید می‌کند (هر دولتی که باشد) و هم بر لزوم یا امکان شکل‌گیری نهادهای جدید دموکراسی برای مقابله با این محدودیت‌ها، و از میان بردن اقتدار دولتی!

اهمیت واقعیت جامعه مدنی برای رسیدن به سوسیالیسم، از تجربه تلخ تاریخی‌یی ناشی می‌شود که بر اساس آن، سوسیالیسم با نهاد دولت متمرکز، یکسان شمرده می‌شد؛ دولتی که خود از اساس بر نفی استقلال جامعه و به طریق اولی، امحاء نهادهای دموکراتیک و آزادی‌های اساسی افراد و گروه‌های اجتماعی استوار بود. تعریف دوباره سوسیالیسم با اتکاء به مفاهیم و

## (۱) اهمیت امروز مفهوم جامعه مدنی

مفهوم جامعه مدنی، که برای مدت طولانی‌یی در سنت مارکسیسم رسمی به فراموشی سپرده شده بود، امروز برای تعریف دوباره سوسیالیسم و نیز طرح استراتژی مقاومت سیاسی در مقابل وضع موجود، مسیر جدیدی پیش رویمان می‌گشاید. به عبارت دیگر، به دلیل بن بست‌های نظری سنت‌های رسمی مارکسیستی و تحولاتی که در جامعه و جهان‌مان رخ داده، اینک به‌سوی افق‌های فکری می‌رویم که پرسشواره سوسیالیسم را به مثابه ایده عمومی شکلی از جامعه، تحت تأثیر قرار داده‌اند. به کارگیری و تدقیق این مفهوم، به ویژه در دوره کنونی، نتایج مهم سیاسی، فکری و اخلاقی به همراه خواهد داشت:

نخستین نتیجه این اقدام، گسستن از باور جزم‌گرایانه از تحول اجتماعی است که جریان تحول تاریخ را بر اساس قالبی دینی و تئولوژیک (غایت‌مندان) تفسیر می‌کند که در آن تنها یک سوژه جهانشمول تغییر اجتماعی وجود دارد (حال می‌خواهد پرولتاریا باشد یا دولت یا خدا). به بیان دیگر، ملاحظه جامعه مدنی به مثابه کلیت مناسبات اجتماعی پیچیده، از یک سو، ملاحظه این نکته است که روند تحول اجتماعی از خلال مجموعه متکثری از عامل‌های تغییر و نقد اجتماعی مادیت می‌یابد و از سوی دیگر، هیچ منزلگاه نهائی نمی‌تواند و نباید به عنوان غایت ضروری در پیشرفت اجتماعی، بر کالبد جامعه تحمیل شود. از اینرو، صحنه سیاسی جامعه، میدان بروز رویدادهای مهم و



۱۷۷۰-۱۸۳۱ - مارکس

شکل‌گیری خود مفهوم جامعه مدنی نیست؟

می‌توان، علی‌رغم تنوع برداشت‌ها، جامعه مدنی را به مثابه مجموعه نهادهای اجتماعی‌بی‌دانست که عناصر تشکیل دهنده آن خارج از حیطه نفوذ دولت، مستقلاً و از خلال ابتکار عمل انجمن‌ها و نهادهای آزاد اجتماعی، در سلسله فعالیت‌های اقتصادی، فرهنگی، سیاسی و خصوصی مشارکت فعال دارند و برای حفظ این استقلال همواره رو در روی اقدامات و دخالت نهادهای دولتی قرار می‌گیرند.

## ۲) مارکس رویاروی هگل؟

مارکس جز در چند نوشته دوران جوانیش، بخشی از پیشگفتار معروف ۱۸۵۹ بر اداء سهمی بر نقد اقتصاد سیاسی و نیز اثر به یادماندنی دربارۀ مبارزۀ طبقاتی در فرانسه (۱۸۵۰-۵۲)، به مفهوم خاص جامعه مدنی نپرداخت. انا، شایسته است در همین جا اضافه

کنیم که این امر به هیچ وجه به معنای بیگانگی مارکس با این مقوله نیست. آنچه در واقع با مارکس رُخ می‌دهد، چه بسا تغییر موضع مهم نظری او است در ارتباط با مفهوم جامعه مدنی. به نظر می‌رسد که برداشت مارکس از جامعه مدنی این است: فضای مقین تولید و گردش کالاها در دل جامعه سرمایه‌داری مدرن.

در این معنا، مارکس (هر چند به گونه انتقادی)، متأثر از مفهوم هگلی جامعه مدنی، برداشت اقتصاد سیاسی کلاسیک از آن است و در عین حال ادامه دهنده فیلسوفان لیبرال سده هجدهم. با این تفاوت اساسی که، برای مارکس، "جامعه مدنی"، مکان تعیین مناسبات سرمایه‌داری مدرن و دیگر اشکال هستی اجتماعی، سیاسی و اخلاقی است. عبارات معروف او را در این باره می‌دانیم: "روابط حقوقی هم چنین اشکال دولت نه توسط خود توضیح‌پذیرند و نه از طریق به اصطلاح تحول عمومی روح بشری. بعکس، این روابط در شرایط هستی مادی‌بی‌ریشه می‌دوانند که هگل همچون انگلیسی‌ها و فرانسوی‌های سده هجدهم کلیت‌شان را تحت نام "جامعه مدنی" می‌فهمد و این که آناتومی جامعه مدنی را باید، به نوبه خود، در اقتصاد سیاسی جست و جو کرد" (۳). به بیان دیگر، مارکس تا آنجا ادامه دهنده سنت‌های متفکرین پیشین است که توصیف یا برداشت آنها درباره مقوله‌های جدید مناسبات اجتماعی را پیش فرض موضع انتقادی خود قرار می‌دهد. در نتیجه، هنگامی که مارکس می‌گوید آناتومی جامعه مدنی را باید در اقتصاد سیاسی جست و جو کرد، چیزی جز تصدیق انتقادی برداشت آدم اسمیت درباره ماهیت جامعه مدرن بورژوازی نیست؛ جایی که بازار در آن شرط ضروری پیدایش جامعه است؛ و نیز مکانیسم‌های درونی یا "دست نامرئی" آن تنها وسیله انتظام بخش مناسبات میان افراد. به بیان دیگر، بازار در برداشت اسمیت مکان ضروری پیدایش "جامعه مدنی بورژوا" است. در این فضای اقتصادی ویژه است که افراد به برآوردن و ارضاء کردن نیازهای فردی خود می‌پردازند و به این ترتیب نیز شکل معینی از نظام اجتماعی را می‌آفرینند. جمله معروف او را در این زمینه یادآور می‌شویم: "ما شامان را نه از سر خیرخواهی قصاب و فروشنده

ابجو یا نانوا، بلکه از توجه اینان نسبت به منافع‌شان، انتظار می‌کشیم. ما نه انسانیت آنان، بلکه خودخواهی‌شان را مورد خطاب قرار می‌دهیم و با آنان هرگز نه از نیازهای‌مان، که همواره از منافع‌شان صحبت می‌کنیم". (۴)

برداشت هگل از جامعه مدنی تداوم و تحت تأثیر همین سنت فکری است. هگل نیز، نه تنها جامعه مدنی را "شکل قوام یافته جامعه مدرن" می‌داند، بلکه می‌پذیرد که چنین جامعه‌ای بیش از هر چیز از معنا و ماهیت اقتصادی برخوردار است. با این حال، در برداشت او از جامعه مدنی، نکته اساسی، پذیرش خصوصیت عمیقاً اقتصادی آن نیست. برخلاف اسمیت، هگل بر این باور نبود که لحظات تعیین‌کننده جامعه مدنی بورژوا به انتظام خودبه‌خوی مناسبات میان افراد، آنهم از خلال جست و جو و ارضاء منافع فردی‌شان، می‌انجامد. او تصریح می‌کند که جامعه مدنی "در تعارضاتش و در تداخل این تعارضات در یکدیگر، هم تجمل و افراط در لذت‌جویی را به نمایش می‌گذارد و هم فقر و فساد فیزیکی و اخلاقی‌بی‌را که وجه مشترک هر یک از وضعیت‌های آن است". (۵) در نتیجه، جامعه مدنی از نظر هگل نه نقطه مقابل وضعیت بربریت است و نه در تقابل با یک وضعیت طبیعی از پیش مفروض، ساخته می‌شود. هگل برای نشان دادن دریافت ویژه خود از این مقوله، به صراحت از اصطلاح "جامعه مدنی بورژوا" (Bürgerliche Gesellschaft) استفاده می‌کند و نه از zivilisiert Gesellschaft، که بیشتر تأکیدش بر "مدنیت" یک وضعیت، یا به طور ساده جامعه‌ای "متمدن" است. از اینرو، جامعه مدنی برای هگل پدیده یا محصولی تاریخی است و در این معنا انعکاس یکی از آنان یا لحظات حکمرانی عقل در تاریخ؛ در نتیجه، برخلاف اندیشمندان سده‌های هفده و هجده میلادی، هگل نه از دیکتومومی (دو شاخگی) وضعیت طبیعی/جامعه مدنی، بلکه از جفت تاریخی جامعه مدنی-دولت، صحبت می‌کند. به اعتقاد او "جامعه مدنی از پیش متضمن وجود دولت است". از اینرو، می‌توان گفت که اندیشه هگل، چرخش آشکاری در تاریخ اندیشه سیاسی مدرن به شمار می‌رود. به بیان دیگر، اگر "جامعه مدنی از پیش متضمن وجود دولت است"، از اینرو است که این جامعه به مثابه "نظام

نیازها" (اصطلاحی که هگل برای مشخص کردن جامعه مدنی به کار می برد) اساساً قادر به حل تناقضات و کمبودهای درونی خود نیست. راه حل تناقضات این جامعه در دولت - به مثابه تجسم عقل یا تحقق "جهانشمولیت" - نهفته است. وظیفه و نقش دولت مُدرن، حفظ و در عین حال تعالی دادن (Aufheben) جامعه مدنی است؛ نه به عنوان شرط طبیعی آزادی، بلکه به عنوان شکل خاصی از زندگی اخلاقی که هم متضمن حیطة فعالیت اقتصادی، یعنی منافع گروهی یا طبقاتی افراد باشد و هم دربرگیرنده نهادهای دولتی باشد که نقش اصلی شان اعمال قانون مدنی و مدیریت بر ثروت اقتصادی است. به این ترتیب، می توان در اندیشه هگل، هم یکی از نخستین نقدهای مهم به میانی لیبرالیسم اقتصادی را یافت و هم یکی از منابع الهام نظریه مُدرن "دولت رفاه" را. از اینرو، دولت از نگاه هگل، نه نفی رادیکال نظریه وضعیت جنگ دائمی در جامعه است (هابس، اسپینوزا) و نه ابزاری که از طریق آن وضعیت طبیعی به کمال می رسد (لاک). دولت لحظه یا آن جزء اساسی جامعه مدنی است که هم استقلال این جامعه را حفظ می کند و هم آن را از "جهانشمولیتی صوری" به "واقعیتی انداموار" تبدیل می سازد. جامعه مدنی واسطه میان حیطة خانواده و دولت است و برای تبدیل شدن به واقعیتی انداموار، نیازمند جهانشمولیت دولت: "در حقیقت، باید منافع فردی را نه نادیده گرفت و نه پس راند، بلکه باید با منافع عمومی هماهنگ کرد؛ به این ترتیب هر دو حفظ می شوند." (۶)

مارکس، در عین تأثیرپذیری از همین سنت، تصویر هگلی از جامعه مدنی و رابطه آن با دولت را به کل باژگون می کند: به جای استفاده از مفهوم جامعه مدنی، از واژه جامعه سرمایه داری معاصر و واژگان زیرساخت/روساخت، نیروهای تولیدی/مناسبات تولیدی استفاده می کند: "انسانها در تولید اجتماعی هستی شان وارد روابط معین، ضروری و مستقل از اراده شان می شوند؛ روابط تولیدی که مرتبط به درجه ای از تکامل معین نیروهای تولیدی مادی شان است. مجموعه این روابط تولیدی، ساختار اقتصادی جامعه را تشکیل می دهد؛ بنیان مشخصی که بر روی آن روساخت حقوقی و سیاسی بپا می شود و اشکال

معینی از آگاهی اجتماعی به آن مرتبط است." (۷)

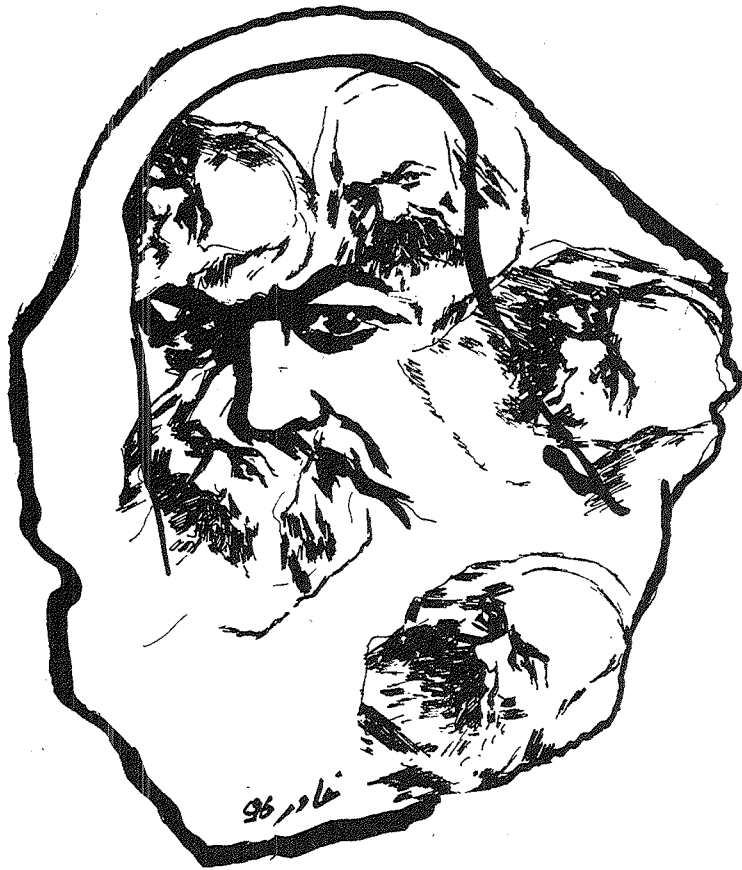
به این ترتیب، جامعه مدنی از نگاه مارکس، پیش از هر چیز به معنای جامعه مدنی بورژوا یا بیان عمومی مناسبات اقتصادی جامعه سرمایه داری معاصر است. در این نگاه ویژه، تنوع مناسبات اجتماعی در حیطة زندگی اقتصادی، در عرصه تولید و گردش کالاها تعیین می یابد. چرا؟ به همین دلیل ساده که اگر نقطه حرکت مارکس جامعه مُدرن بورژوائی است، این جامعه "خود را به مثابه انباشت عظیم کالاها بارز می کند." (۸) با این حال، می توان افزود که دو عامل دیگر، در کنار نهادن مفهوم "جامعه مدنی" از سوی مارکس، نقش مهمی ایفاء می کنند: ۱- در مناسبات سرمایه داری، روابط میان افراد در زمینه ها و ابعاد فرهنگی و سیاسی، عاری از هر نوع معنای انسانی می شود (آنچه بعدها لوکاش شتی شدگی (Réification) مناسبات اجتماعی می نامد)؛ ۲- دیگر اینکه، به اعتقاد مارکس و بر خلاف هگل، این واقعیت های اقتصادی هستند که بر هستی و شکل دولت تأثیر تعیین کننده می گذارند. نتایج این تفسیر را البته در برداشت مارکس و انگلس از مفهوم دولت می دانیم. دولت مُدرن نه الگوی جامعه ایده آلی است که باید آفریده شود و نه نشانه جامعه عقلانی بی که از این طریق مادیت خواهد یافت. دولت بر اساس فرمول معروف سرمایه "خشونت متمرکز و سازمان یافته جامعه است." به این ترتیب، سنت فلسفه حقوق طبیعی نزد مارکس، از تداوم بازمی ایستد. این دولت نیست که شرط هستی و تداوم جامعه مدنی مُدرن است، به عکس این جامعه مدنی است که شرط هستی دولت به شمار می رود.

تعبیر بالا از جامعه مدنی را می توان از زاویه دیگری هم مورد بررسی قرار داد: مارکس در "تزها" معروف ۱۸۴۵، با اشاره به ماتریالیسم فویرباخ می نویسد: "نقطه نظر ماتریالیسم کهن، جامعه مدنی-بورژوائی است و نقطه نظر ماتریالیسم نو جامعه انسانی یا انسانیت اجتماعی است." معنای این عبارت چیست؟ چه رابطه ای میان یک نقد فلسفی یا نقد ماتریالیسم کهن با جامعه مدنی بورژوا وجود دارد؟ آیا هنگامی که مارکس می گوید، نقطه نظر ماتریالیسم کهن یا ماتریالیسم فویرباخ، همان نقطه

نظر "جامعه مدنی-بورژوائی" است، می خواهد همزمان انسان از خود بیگانه جامعه بورژوائی، یعنی انسانی که از همه صفات اجتماعی محروم شده را، در بیان فلسفی اش-یعنی در انسان تجریدی فلسفه فویرباخ- به نقد بکشد؟ آیا از نگاه مارکس، انسان تجریدی فویرباخ بیان شکلی از رابطه اجتماعی است که در آن مناسبات میان افراد عاری از هر نوع خصلت یا کیفیت انسانی و اجتماعی است؟ با این حال، و بی آنکه بخواهیم وارد جزئیات این بحث شویم، می توان گفت که مارکس ماتریالیسم فویرباخ و هم چنین جامعه مدنی بورژوائی را از نقطه نظر انسان مشخص و اجتماعی یا به قول خودش "انسانیت اجتماعی" به نقد می کشد. او ذاتگرایی یا انسانگرایی مجرد فویرباخ را به نقد می کشد و در همان "تزها" ۱۸۴۵ برای متمایز کردن خود از تعریف ذات مجرد انسانی می نویسد که "این ذات، در واقعیت مشخصش، مجموعه روابط اجتماعی است."

از سوی دیگر، می توان افزود که مارکس از همان سال های دوره جوانی، قائل به جدائی روابط اجتماعی یا "جامعه مدنی بورژوائی" از مجردترین اشکال آگاهی فلسفی نیست. برخلاف فویرباخ، نقطه نظر مارکس یا ماتریالیسم او، نقطه نظر یا ماتریالیسم کل گراست. این مشاهده، مبین نگاه تاریخی مارکس به جامعه معاصر سرمایه داری است. آیا می توان گفت که مارکس در عین حال خواهان یک جامعه (مدنی) حقیقتاً انسانی است که در آن افراد "گوهر" انسانی خود؛ یعنی "ذات" اجتماعی شان را بازیافته اند؟ پاسخ مارکس این است که کمونیسم نقطه نظر فرد اجتماعی است. به بیان دیگر، "انسانیت اجتماعی" نقطه نظر کمونیسم است.

با این حال اگر مارکس در پایان دوره جوانی به مرور از به کارگیری اصطلاح یا مفهوم جامعه مدنی پرهیز می کند، در عوض، در اثر به یاد ماندنش، هژدهم برومر، از نو به این مفهوم باز می گردد و آن را برای توضیح واقعیت تاریخی مشخصی بکار می بندد. می دانیم که سالها بعد، انگلس درباره این اثر می گوید که با هژدهم برومر شاهد نخستین کاربردهای مشخص "قوانین تاریخی" بی هستیم که مارکس کشف کرد. باری، اثر مزبور می خواهد پیش زمینه های مبارزه طبقاتی



مارکس ۱۸۸۳-۱۸۱۸

### ۳) گرامشی رویاروی مارکس؟

گرامشی با تأثیرپذیری از مارکس در یادداشت‌های زندان موضوع جامعه مدنی را به کانون تأملات خود تبدیل می‌کند. او همچون چهره‌های شناخته شده سنت مارکسیسم غربی (گرش و لوکاج)، از جمله نادر نظریه‌پردازان مارکسیستی به شمار می‌رود که از سال‌های بیست سده حاضر و با شکست جنبش کارگری در غرب و مهم‌تر از همه روی کار آمدن نهضت‌های فاشیستی، به مقوله‌ها و پدیده‌های "روساختی" - نظیر ایدئولوژی و کارکرد اجتماعی آن - عمیقاً جلب شد.

اگر مارکس با اصل شمردن جامعه مدنی و رابطه آن با دولت، تصویر هگلی از این مقولات را به کلی باژگون کرد، در این مورد مشخص همین را می‌توان درباره رابطه گرامشی با مارکس گفت. به بیان دیگر، گرامشی نخستین نظریه‌پرداز سنت مارکسیستی است که جامعه مدنی را معادل عرصه زندگی اقتصادی، تجارت، مصرف نگرفت ... بلکه اساساً به معنای روساخت‌های جامعه، در نظر گرفت. به قول خود او: "فعالاً می‌توان در روساخت‌ها دو طبقه" (étage) بزرگ را مستقر کرد؛ طبقه‌ای

در نیمه اول سده نوزدهم فرانسه را به دست دهد که به شکست جنبش و کودتای معروف ۱۸۵۱ لوئی بناپارت انجامید. در این کتاب، مارکس بارها از جهانی موهوم و غیرقابل پیش بینی در تصور تئوریک سرمایه داری صحبت می‌کند. صحنه گسترده‌ای که هم میدان مبارزه برای تسخیر قدرت دولتی است و هم محل واقعی شکل‌گیری این قدرت. صحنه‌ای که در آن طبقات به تنهایی ایفاء نقش نمی‌کنند. صحنه‌ای که صرفاً بر اساس مناسبات اقتصادی چیده نشده است. باری، برای به تصویر کشیدن این فضا، مارکس کودک را به نامش صدا می‌زند و از واژه‌های "غیرمعمول" استفاده می‌کند: جامعه مدنی. او می‌نویسد که در فرانسه دولت "دائماً کمیت عظیمی از منافع و هستی را به مطلق‌ترین وجه ممکن تحت قیومیت خود دازد". (۹) منافع و هستی‌هایی که الزاماً اقتصادی نیستند. او ادامه می‌دهد: "دولت، جامعه مدنی را از گسترده‌ترین جلوه‌های هستی‌اش تا خصوصی‌ترین تحرکات آن، از عمومی‌ترین شیوه‌های هستی‌اش تا زندگی خصوصی افراد، در هم می‌فشارد، انتظام می‌بخشد، مراقبت می‌کند و به قیومیت خود در می‌آورد. (۱۰) بنابراین، با فضائی رویرو هستیم که از شبکه وسیع و پیچیده‌ای از جلوه‌های هستی اجتماعی و زندگی خصوصی افراد برخوردار است. این فضا، صحنه‌ای است که گُل مبارزه طبقاتی در آن جریان می‌یابد و جایی میان شکل زندگی اقتصادی و نهاد دولت قرار گرفته است. مارکس پیشتر در نامه‌ای بتاريخ ۱۸۴۶، به آنکوف از وجود چنین فضائی در مناسبات اجتماعی ثدرن صحبت می‌کند و به جای بکار بستن اصطلاحات زیرساخت/روساخت از واژه "بافت اجتماعی" (constitution sociale) استفاده می‌کند. او می‌نویسد: "وضعیت معینی از تکامل قابلیت‌های تولیدی انسان‌ها را در نظر بگیرید، شکلی از تجارت و مصرف خواهید داشت. درجه معینی از تکامل تولید، تجارت و مصرف را در نظر بگیرید، شکلی از بافت اجتماعی، سازماندهی خانواده، نظم‌ها یا طبقات، به یک کلام، شکلی از جامعه مدنی خواهید داشت. چنین شکلی از جامعه مدنی را در نظر بگیرید، شکلی از وضعیت سیاسی خواهید داشت که چیزی جز بیان رسمی جامعه مدنی نیست." (۱۱)

که می‌شود آن را "جامعه مدنی" نامید، یعنی مجموعه آرگانیزم‌هایی که به شکل لااوبالی (vulgairement) "خصوصی" نامیده می‌شوند؛ و طبقه "جامعه سیاسی" یا دولت. هر دو این طبقات به کارکرد هژمونی مرتبطند که گروه مسلط بر کل جامعه اعمال می‌کند و هم چنین به کارکرد "سلطه مستقیم" یا فرماندهی که بیان خود را در دولت و در حکومت "حقوقی" می‌یابد. (۱۲) به این ترتیب، مفهوم جامعه مدنی نزد گرامشی دربرگیرنده دو جنبه اساسی است: ۱- جامعه سیاسی یا دولت ابزار "سلطه مستقیم" یا "فرماندهی" است؛ ۲- در سطح دیگر روساخت، جامعه مدنی دربرگیرنده "آرگانیزم‌هایی است که به شکل لااوبالی (vulgairement) "خصوصی" نامیده می‌شوند؛ یعنی "رشته نیرومندی از دژها و حفاظ‌های مخفی". (۱۳) یا "مجموعه انجمن‌هایی که در زندگی مدنی عمل می‌کنند". (۱۴)

به این ترتیب، جامعه مدنی نه فضای به کارگیری خشونت، بلکه مکان اعمال هژمونی سیاسی-فرهنگی است. جامعه مدنی به مثابه وجه اخلاقی-سیاسی زندگی اجتماعی، مکان اعمال رهبری است و نه سلطه. سیاست و ایدئولوژی دو عنصر تعیین کننده برداشت گرامشی از

جامعه مدنی است. اگر چه گرامشی متعلق به سنت فکری است که با مارکس آغاز می‌گردد، اما، تردیدی نیست که او موضع انتقادی خود را پیرامون نقش ایدئولوژی در کارزار سیاسی، به عنوان وجه تعیین کنندهٔ روستاها و ساخت های جامعه و نیز تاثیر آن در چگونگی شکل‌گیری روشنفکران آرگانیک و شکل دولت، با ارجاع همزمان به هگل (فلسفهٔ حقوق طبیعی) و مارکس می‌آفریند.

اما، این تمام مطلب نیست. گرامشی در میان روستاها مقام تعیین کننده را نه به دولت که به جامعهٔ مدنی می‌دهد. به عبارت دیگر، جامعهٔ مدنی به صحنهٔ تاریخ زنده و عرصهٔ تحولات مهم سیاسی-اجتماعی و فرهنگی بدل می‌شود. این فضا یا به قول مارکس "بافت اجتماعی" است که نمی‌توان در هر حال آن را به حیطهٔ اقتصادی فروکاست. در واقع، اهمیت بحث گرامشی در این نهفته است که تأکید می‌کند نمی‌توان همهٔ عناصر و آحاد اخلاقی و فرهنگی تمدن بورژوازی را در سرمایه خلاصه کرد. سرمایه‌داری همهٔ روابط اجتماعی، سیاسی، اخلاقی را به مناسبات میان اشیاء و کالاها تنزل نمی‌دهد. در این صورت، معلوم نیست که چگونه عنصر مقاومت سیاسی و جنبش‌های اعتراضی در دل همین وضع موجود رشد می‌کند و چگونه می‌شود از دستاوردهای مهم اجتماعی و فرهنگی جنبش‌های اعتراضی چپ دفاع نمود. به قول گرامشی "باید از دولت نه فقط دستگاه حکومتی، بلکه نیز دستگاه "خصوصی" هژمونی یا جامعهٔ مدنی را فهمید". (۱۵) دیوار چین دولت و جامعهٔ مدنی را از هم جدا نمی‌کند. اما، "میان ساختار اقتصادی و دولت، و همراه با دستگاه قانونگذاری و اعمال اقتدار آن، جامعهٔ مدنی قرار دارد؛ و جامعهٔ مدنی باید در واقعیت مشخص به طور ریشه‌ای تغییر کند و نه فقط بر روی ورقهٔ قانون یا قانون کتاب‌های عالمان. دولت ابزاری است که رابطهٔ متعادل جامعهٔ مدنی و ساختار اقتصادی را ممکن می‌گرداند". (۱۶)

از این ملاحظات می‌توان نتیجهٔ زیر را گرفت: لحظهٔ هژمونی در جامعهٔ مدنی مقدم بر لحظهٔ کسب قدرت سیاسی است. در غیر این صورت سلطهٔ سیاسی نهایتاً به اعمال صریح خشونت و قهر محدود می‌گردد. سوسیالیسم نیز به عنوان جنبش اجتماعی باید این صورت مسئله را، که تاریخاً متعلق به بورژوازی

بوده، از اساس تغییر دهد. یعنی جنبش سوسیالیستی برای تبدیل شدن به گرایش مسلط در تحولات اجتماعی، باید پیش از هر چیز، سیادت سیاسی، اخلاقی و فرهنگی را در درون جامعهٔ مدنی به دست آورد؛ یعنی باید بتواند به قدرت هژمونیک اجتماعی و به این ترتیب به وجودی اجتماعی تبدیل شود. این برداشت مصداق گفتهٔ مارکس است: "انسان‌ها تحت اشکال ایدئولوژیک از نبرد طبقاتی آگاه می‌گردند و آن را تا به آخر دنبال می‌کنند". (۱۷) به این ترتیب، مارکس نیز به گونهٔ خود با اهمیت بخشیدن به جهان ذهنی و ایدئولوژیک روستاها، نه فقط صحنهٔ واقعی شکل‌گیری مبارزهٔ طبقاتی را نشان می‌داد، بلکه همین فضا را به عنوان صحنهٔ حقیقی خلاقیت اجتماعی، یعنی به عنوان فضای لازم شکل‌گیری جنبش اجتماعی و تغییر جامعه، می‌شناساند. در این فضای سیاسی و اخلاقی، عناصر اجتماعی از طریق روستاها و از خلال تنش‌ها، اهداف اجتماعی خود را تعریف می‌کنند و با استفاده از همان ساختارها به مثابه ابزار، جهان واقعی‌شان را تغییر می‌دهند.

به این ترتیب، ترکیب هگل/مارکس، نزد گرامشی، به ترکیبی پیچیده تبدیل می‌شود و گذار از وضع موجود به "جامعهٔ انتظام یافته" یا خودگردان (کمونیسم) را میسر می‌سازند. هیچ جامعه‌ای بدون افراد و اعضای تشکیل دهندهٔ آن وجود خارجی ندارد. هیچ جامعهٔ سالمی بدون کنش متقابل و روابط منظم افراد و نیروهای انسانی‌اش دوام نمی‌یابد. این فضای ارتباطی، فضای جامعهٔ مدنی است که هابرماس تحت عنوان دیگری، یعنی تحت عنوان "فضای عمومی" یا کنش ارتباطی میان افراد از آن صحبت می‌کند که مناسباتشان براساس معیارهای گفت و گوی عقلانی انتظام می‌یابد.

#### ۴) نتیجه گیری

نمی‌توان واقعیت جامعهٔ مدنی را به بازار فروکاست و از آن تعیین صرف تاریخی سرمایه‌داری را ساخت، به همین ترتیب، نمی‌توان سوسیالیسم را به مثابه نظام اقتصادی برنامه‌ریزی شده یا اقتصاد سازمان یافتهٔ دولتی و متمرکز تعریف کرد. سوسیالیسم از نخستین

لحظات پیدایش خود بیان نوعی تخیل استوار یا ابداع شکل جدیدی از مناسبات انسانی است که تار و پود آن را، بنا به تعریف، نهادها و سازمان‌های مستقل افراد و طبقات اجتماعی آزاد می‌آفرینند.

با اتکاء به همین برداشت می‌توان گفت که اگر هر نبرد اجتماعی برای احراز هژمونی اخلاقی-سیاسی باید، هدف نهادها، فعالیت‌ها و ابتکار عمل‌های آزاد نیروهای جامعهٔ مدنی باشد؛ ماهیت یا شکل جامعهٔ نه از پیش که بر اساس انتخاب‌ها و جهت‌گیری‌های متفاوتی تعیین می‌شود که افراد و گروه‌های اجتماعی مشترکاً در چشم‌انداز جامعه وارد می‌کنند. از این نقطه نظر، واقعیت برنامه یا بازار بیش از آنکه بیان عوامل ضروری و تعیین کنندهٔ دو شکل متضاد جامعه (سوسیالیستی/سرمایه‌داری) باشد، معرف وضعیت‌های اجتماعی است که به انتخاب‌ها و ابتکارهای جامعهٔ مدنی وابسته است؛ ابتکارهایی که جامعه، برای رفع مشکلات موجودش، به عنوان راه حل‌های متنوع اجتماعی پیش روی خود قرار می‌دهد (۱۸).

این که تغییر در ساختارهای اجتماعی موضوع فعالیت‌ها و ابتکارهای آزاد نهادهای جامعهٔ مدنی است، متضمن این امر است که هر تغییر حقیقتاً رادیکال (از پائین و نه توسط دولت) و براساس نیازها و ابتکارهای آزاد کل جامعه صورت می‌گیرد. اما، همین امر متضمن این نکته نیز است که چنین ابتکارهایی تنها در یک فضای گفت و گوی دموکراتیک قادر به شکل‌گیری و تحقق است. فهم رابطهٔ پارادیکم جدید سوسیالیسم در پیوندیافتگی با نوعی از جامعهٔ مدنی تلاشی است برای پیوند اهداف اجتماعی سوسیالیسم با دموکراسی. به قول رزا لوکزامبورگ: "آزادی‌های مدنی بورژوازی وجود ندارد، بلکه آزادی‌های مدنی به طور عام وجود دارد. چرا که در حقیقت دموکراسی صوری می‌تواند به دموکراسی سوسیالیستی تغییر یابد؛ بی‌آنکه دموکراسی سوسیالیستی متحمل کمترین تغییری در اهداف خود شود. اصول دموکراسی صوری نحوهٔ اقدام ما در امور اجتماعی و نحوهٔ انجام مبارزاتمان را سامان می‌دهند و هیچ محدودیتی را به مضمون اهداف اجتماعی ما تحمیل نمی‌کنند". (۱۹)



آنتونیو گراسی ۱۹۳۷-۱۸۹۱

طرح پرسش جامعه مدنی، به ویژه در میان بخش‌هایی از فعالین جنبش چپ ایران، انعکاس شکست تجارب متعدد، یعنی فروپاشی "سوسیالیسم واقعاً موجود"، بحران سهمگین الگوهای سوسیال-دموکراتیک در غرب، شکست سنگین پروژه‌های نوسازی و دموکراسی در کشورهای "جهان-سوم" و بالاخص کشورهای خاورمیانه است (که گویاترین نمونه آن ایران اواخر سال‌های پنجاه و روی کار آمدن رژیم اسلامی است). به بیان دیگر، مفهوم جامعه مدنی تلاشی برای طرح تصویری تازه از حرکت اجتماعی است که می‌خواهد در انگیزه‌ها و اهدافش شکل عمومی یک جامعه آزاد را، با استفاده از مفاهیم انتقادی جاقفاده، ترسیم کند.

در این معنا، توجه به مفهوم جامعه مدنی، در مقابل بحران یا بن‌بست مفاهیم موجود، نه فقط تلاشی است برای ایجاد یک تحرک و امید سیاسی، بلکه به این منظور و برای ایجاد تغییرات واقعی در حیطه وسیع زندگی اجتماعی است. با این نگرش، شکل‌گیری واقعی جامعه مدنی پاسخی است به مسئله چگونگی نهادی شدن دموکراسی در ایران و نگاهی جدید به مسئله انقلاب اجتماعی و کاربرد عملی آن در زندگی واقعی. پس مسئله این بار بر سر ارجح شمردن استقلال و آزادی جامعه در برابر سیاست رسمی یا نهاد رسمی دولت، در اشکال متنوع آن است. بدون تقویت چنین چشم‌انداز سیاسی، نه رژیم فقها در ایران از میان خواهد رفت و نه اساساً عامل‌های جدید اجتماعی، به عنوان شرط مقدم استقرار و پایداری دموکراسی در ایران، شکل می‌گیرند. به بیان دیگر، در فقدان چنین چشم‌اندازی، جامعه ایران هر لحظه طعمه دور باطل رژیم‌های مختلف استبدادی خواهد بود. زیر مہمیز استبداد، بزرگ‌ترین و رادیکال‌ترین پروژه‌های تغییر اجتماعی هم نهایتاً از هم خواهد پاشید.

بنابراین، طرح مفهوم جامعه مدنی در شرایط امروز ایران، به معنای اعاده حیثیت از پیکر از هم گسیخته اجتماع در برابر قدرت مطلقه دینی است؛ یعنی ایجاد پیوندی مستقیم میان سیاست و جامعه و شکل دادن به جامعه به عنوان فضای اجتماعی سیاست است. در این

معنا، تلاش برای تحقق آزادی‌های مدنی، یعنی ایجاد همین فضای اجتماعی ویژه، یعنی دادن قدرت به جامعه، یعنی احیاء تدریجی نهاد دولت استبدادی است. مخالفت افسار گسیخته رژیم‌های استبدادی شاهنشاهی و اسلامی با فرآیند دموکراتیزاسیون سیاسی و اجتماعی در ایران به هیچ وجه تصادفی نبوده و نیست. خشونت و استبداد، فضای لازمی است که چنین رژیم‌های سیاسی را می‌آفریند و بقاء و پایداری همین رژیم‌ها مستلزم اعمال دائمی خشونت و خودکامگی است. رژیم جمهوری اسلامی خود نمونه گویای چنین کیفیتی است؛ تا آنجا که هستی خود را مرهون استبداد کهن شاهنشاهی است و بقاء خود را نیز بر استمرار و تقویت سرکوب سیاسی و منع استقلال و آزادی‌های فردی در جامعه استوار می‌کند. به همین خاطر است که در برابر رژیم اسلامی، دموکراتیک‌ترین موضع نه عقب‌نشینی یا مہاشات که مقاومت سیاسی متشکل است برای دموکراتیزاسیون رادیکال نظم سیاسی- اجتماعی جامعه.

در چنین چشم‌اندازی مسئله بر سر اصلاح تفکر اسلامی یا فلان "اندیشه"

سیاسی" اسلامی نیست. اصلاحی هم اگر در کار باشد، بیشتر متوجه نظم سیاسی و اجتماعی حاکم است. از خودبیگانگی دینی چیزی جز برگردان از خود بیگانگی سیاسی و اجتماعی نیست و رفع آن اساساً مستلزم رفع از خودبیگانگی در ابعاد اجتماعی، کوشش برای استقرار دموکراسی؛ یعنی نقی حاکمیت نمایندگان خدا بر روی زمین است. قدری در این مورد درنگ کنیم.

از جمله دلایل مہم شکست سیاسی چپ ایران در دوره اخیر، عدم توانائی آن و به عبارتی عدم توانائی کلیت جامعه، در پاسخ دادن به دو مسئله اساسی اجتماعی بوده است: ۱- چگونگی تحقق و استمرار آزادی‌های سیاسی، ۲- ایجاد نوعی عدالت اجتماعی یا به کوتاه کلام، استقرار نوعی نظام اجتماعی مبتنی بر تقسیم عادلانه ثروت‌های مادی جامعه. گرچه این دو مسئله اجتماعی توانستند در جریان انقلاب ۵۷ به عامل تہمیز بزرگ‌ترین جنبش اجتماعی ایران معاصر تبدیل گردند، اما چنان که می‌دانیم، نه تنها با رویداد انقلابی ۵۷ به نتایج یا راه‌حل‌های مورد انتظار نرسیدند، بلکه

با روی کار آمدن رژیم اسلامی بر شدت و در نتیجه، دامنه اهمیت سیاسی و تاریخی این دو مسئله افزوده شد.

از سوی دیگر، پی آمد شکست سیاسی انقلاب ۵۷، خود به یکی از دلایل بزرگ یأس سیاسی، در ذهنیت اجتماعی، تبدیل شده است. گزاره نیست اگر بگوئیم که هر تحرک سیاسی و اجتماعی موفقی در دوره حاضر، تلاشی است که بتواند در گام‌های اولیه خود این امید از دست رفته را از نو به پیکر از هم گسیخته جامعه بازگرداند و از آنجا افق روشنی در فضای سیاسی درخودفرورفته کنونی، بگشاید.

پس چگونه می‌توان در گام‌های اولیه امروز، هم خواسته‌ها و تمایلات مهم اجتماعی را به اصل نیرو بخش آینده نزدیک، تبدیل کرد و هم بر پایه آنها مقاومت سیاسی همه جانبه‌ای را علیه رژیم فقها سامان داد؟ چگونگی پاسخ‌گویی به این پرسش هم دربرگیرنده برداشت نوی از مفهوم چپ است و هم اهمیت سیاسی جامعه مدنی در وضعیت کنونی ایران؟ یعنی اگر واقعیت چپ، بنا به تعریف، باید واقعیتی اجتماعی باشد؛ یعنی باید پوزیسیون اجتماعی جدی باشد که اجازه درگذشتن از وضع موجود را می‌دهد، این موضع و واقعیت متحقق نمی‌شود، مگر آنکه جامعه به ضرورت آنها پی برده و آن را به ذهنیت فعال اجتماعی خود تبدیل کند.

اگر چنین نگاهی به چگونگی شکل‌گیری واقعیت اجتماعی چپ درست است، پس چگونه می‌توان زمینه‌های عملی شدن آن را فراهم کرد؟ کدام وظیفه سیاسی، متناسب با این درک، هم به رشد سیاسی و اجتماعی آحاد و گروه‌های تشکیل دهنده خانواده چپ کمک می‌کند و هم مقاومت سیاسی بالنده‌ای را در مقابل رژیم فقها سامان می‌دهد؟ دموکراتیزاسیون رادیکال جامعه. این همان جهت یا چشم‌اندازی است که تمام کوشش چپ ایران در دوره حاضر باید متوجه آن گردد.

خلاصه کنیم، استبداد دینی و دین‌مداری، همه شریان‌های تنفس جامعه را مسدود و در نتیجه از چپ و کل جامعه امکان و حق ابراز وجود اجتماعی مستقل را سلب کرده است. دامنه هولناک نتایج این وضع بیش از هر زمان موقعیت اجتماعی چپ را متأثر کرده است. از اینرو، تلاش برای از میان بردن سد اصلی تحول اجتماعی امروز و

مبارزه برای آزاد کردن پیکر جامعه از فشار سرکوب رژیم اسلامی، تنها و تنها امکانی است که به جامعه اجازه جهش‌های بعدی را خواهد داد و به چپ فرصت احراز پوزیسیون تعیین کننده در تحولات آینده ایران. آیا گشوده شدن همین فضای تنفس جز از طریق دموکراتیزاسیون رادیکال جامعه و مبارزه پی‌گیر برای دموکراسی و آزادی‌های اساسی در وسیع‌ترین ابعاد، ممکن است؟ آیا خود این دموکراسی دریچه جدیدی نیست که باید بر اساس آن خود ایده سوسیالیسم را در شرایط جامعه ایران از نو تعریف کرد؟ آیا همین مبارزه برای گشودن فضای تنفس سیاسی جامعه، برای گشودن فضای عمومی دموکراسی، آغاز مرگ رژیم فقها را از هم اکنون اعلام نمی‌کند؟ چه کسی تردیدی دارد که سلب حقوق و آزادی‌های فردی، تحمیل قانون شریعت و توحش به جامعه و... تنها فضائی است که در آن رژیم فقها امکان بقاء و استمرار خود را جست و جو می‌کند؟ اگر نهادی شدن و استمرار دموکراسی مشروط به شکل‌گیری و مشارکت فعال عاملین اجتماعی در حیات جامعه است، چه چیزی به غیر از مبارزه برای دموکراتیزاسیون مداوم جامعه می‌تواند زمینه پرورش عاملین جدید مدافع دموکراسی باشد؟

بازگردیم به صورت مسئله این بخش نوشته: هویت اجتماعی چپ بیش و پیش از هر چیز در مواجهه‌اش با مشکلات امروز و در تلاش امروزش برای یافتن و ارائه دادن راه حل‌های امکان‌پذیر در مقابل معضل یا مسئله تاریخی دموکراسی در ایران نهفته است. جنبش تاریخی سوسیالیستی از آغاز تا به امروز، با هدف گشودن افق آزادی پیشاروی بشریت معاصر، خود را تعریف کرده است و این هدف جز با تطبیق و نقد مداوم همین جنبش در اوضاع و احوال متغیر تاریخی و ملی صورت نمی‌یابد. مهم‌تر حتماً، جنبش سوسیالیستی، در این معنا، و به ویژه در شرایط کنونی جامعه ما، با مبارزه و تلاشش برای تحقق آزادی‌های اساسی، عملاً هم به مشکل امروز جامعه پاسخ می‌دهد و هم شرایط به ثمر رساندن دیگر اهداف عمومی خود را می‌آفریند.

در بجهت تهاجم ایدئولوژیک سایه‌گستر علیه چپ، نه تنها باید نشان داد و اصرار کرد که می‌توان

سوسیالیست بود و در عین حال مدافع دموکراسی، بلکه اساساً باید تأکید کرد که سوسیالیسم، خود دموکراسی در پیشرفته‌ترین و رادیکال‌ترین شکل آن است. گفتن این شاید در فضای امروز آسان نباشد. اما، مگر غیر از این است که قلمرو آزادی آنجا آغاز می‌شود که در برابر هر شکلی از اتوریته آسمانی یا زمینی مقاومتی شکل می‌گیرد؟ پس، موضوع بر سر ایجاد چنان "بافت اجتماعی" است که در آن، فعالیت آزاد افراد از پیش و به قول نیچه اعلام "مرگ خدا" در میدان شهر، یعنی به کوتاه کلام استقرار جمهوری حقیقی است. همین فضای عمومی آزادی است که اساساً شرط واقعی تحقق مدرنیت ما، امروزی بودن ما را تشکیل می‌دهد. ●

زیرنویس‌ها :

- 1- L'Idéologie Allemande, Editions Sociales, 1975, p. 34.
- 2- Dialectiques, n° 23, p. 5 - 12.
- 3- Marx, Karl, Contribution à la critique de l'économie politique, Ed. Sociales, Paris, 1977, p. 2.
- 4- Smith, Adam, Recherches sur la nature et les causes de la richesse des nations, Gallimard, 1976, p. 48.
- 5- Hegel, G.W., La société civile bourgeoise, Maspéro, Paris, Coll. « Théorie », 1975, p. 60.
- 6- Hegel, G.W., Principes de la philosophie du droit, Gallimard, 1940, p. 280.

۷- مارکس، همانجا.

- 8- Marx, Karl, Le Capital, Livre I, Flammarion, Paris, 1985, p. 41.
- 9- Marx, Karl, 18 Brumaire, Ed. Sociales, Paris, 1969, p. 62.

۱۰- همان، ص. ۶۴.

۱۱- به نقل از :

Ellenstein, J., Marx, sa vie, son oeuvre, Fayard, Paris, 1981, p. 139.

12- Gramsci dans le texte, Ed. Sociales, Paris, 1977, p. 606 - 607.

۱۳- همان، ص. ۵۳۵.

۱۴- همان، ص. ۵۶۴.

۱۵- همان، ص. ۵۷۹.

۱۶- همان، ص. ۲۷۰.

۱۷- نگاه شود به زیرنویس ۱.

۱۸- برای نمونه نگاه شود به :

Texier, Jacques, « Sur le sens de « société civile » chez Gramsci », in Actuel Marx, Libéralisme, société civile, Etat de droit, n° 5, 1989, Paris, PUF, p. 50 - 68.

۱۹- به نقل از :

Heller, Agnès, « On formal democracy », in State and civil society, ed. by John Keane, Verso, London & New York, 1988, p. 137.

# جغرافیای نوین سرمایه‌گذاری بین‌المللی

## ایزابل مارکونه، فیلیپ فرمو

ظرفیت‌های جدید تولید نیست. بر زمینه‌ای که مشخصه آن رشد کند و تشدید رقابت است، جنبش وسیع تمرکز و بازسازی بنگاه‌های اقتصادی در میان سه بلوک یاد شده تحقق یافته و نشانه آن افزایش چشمگیر ادغام مؤسسات و خرید سهام است. از آنجا که این عملیات غالباً باعث مداخله مؤسسات اقتصادی خارجی است، نتیجه مکانیکی آن، توسعه جریان سرمایه‌گذاری‌های مستقیم بین‌المللی است. این جریان را بایستی به حساب گرایش طولی‌مدت تمرکز بنگاه‌های اقتصادی نوشت. پس از ۴۰ سال رشد اقتصادی حمایت شده، تعداد روزافزونی از مؤسسات اقتصادی سه بلوک به چنان ابعادی رسیده‌اند که برای دسترسی به بازارهای جدید یا به منظور استفاده از به‌اندازگی اقتصادی *Economie d'echelle* (که هر چه تولید یا تحقیق و توسعه و گسترش یابد، بیشتر می‌شود) بایستی به فراسوی مرزهای ملی روی آورند.

این پدیده با ایجاد تدریجی یک بازار واقعی جهانی تقویت شده است. ویژگی بازارهای ملی به تدریج از بین می‌رود. در مورد فرآورده‌های پایه و نیم‌ساخته، بازار ملی ناپدید شده و برای غالب کالاهای تجویزاتی (به خاطر پیشرفت نرمالیزاسیون) نیز مانند شمار متزایدی از کالاهای مصرفی (به خاطر یک‌شکل شدن شیوه زندگی) به زیر سؤال رفته

## بازسازی اقتصاد کشورهای موسوم به شمال

آمار بوضوح نشان می‌دهد که جریان سرمایه‌گذاری‌های مستقیم بین‌المللی بین کشورهای صنعتی در سال‌های دهه ۸۰ بسیار بالا گرفته است. پس از کند شدن ناگهانی بین سال‌های ۱۹۹۰ تا ۱۹۹۲ که بویژه به رکود اقتصاد آمریکا مربوط می‌گردد، سیر شدید پیشرفت آن از سر گرفته شده است. رشد اخیر بسیار سریع‌تر از رشد تجارت بین‌المللی و فعالیت یا سرمایه‌گذاری داخلی است. فرانسوا شنه می‌نویسد که "در جریان سال‌های دهه ۸۰ افزایش سرمایه‌گذاری بین‌المللی نشان دهنده پدیده‌ای محدود به حوزه اتحادیه اقتصادی اروپاست" (۱). برخلاف این نظر پذیرفته شده که سرمایه‌گذاری بین‌المللی در درجه اول به کشورهای درحال توسعه سرازیر می‌گردد. جریان سرمایه‌گذاری‌های شمال به نسبت ۸۰ درصد، در مقابل ۲۰ درصد در کشورهای درحال توسعه، متمرکز شده است. این امر چندان شگفت‌آور نیست زیرا مهم‌ترین بازارها و منابع لازم برای تولید در کشورهای اتحادیه اروپا قرار دارد. اما جریان سرمایه‌گذاری ضرورتاً به معنی

از ده سال پیش، دگرگونی‌های جریان سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی، در قلب دگرگونی‌های بزرگ ساختاری اقتصاد جهانی قرار دارد. در این مورد بسیاری از نظریات بازنگریسته می‌شود.

بازسازی بنگاه‌های اقتصادی مابین گروه سه‌گانه ایالات متحده-اروپا-ژاپن، تکامل تقسیم بین‌المللی کار و مهاجرت سرمایه به مناطق پُر تحرک، منطق سه‌گانه‌ایست که از اواسط دهه ۸۰ در قلب دگرگونی‌هایی قرار دارد که در حجم و جهت‌گیری جغرافیایی جریان سرمایه‌گذاری‌های مستقیم در خارج، صورت گرفته است. سه منطق فوق در ارتباط باهم عمل می‌کنند ولی در طول زمان وزن و اهمیت هر یک تغییر کرده است.



محصولات ژاپنی به دلیل اینکه از لحاظ قیمت و کیفیت، قابلیت رقابت با کالاهای مشابه را دارند، در نفوذ به بازارهای خارجی با مشکلات بزرگی روبرو نیستند.

در مرحله بعدی، هدف از توسعه کارخانجات ژاپنی در خارج، کاستن از واکنش‌های حمایتی کشورهای صنعتی است که در اثر افزایش مازاد تجاری ژاپن در رابطه با آن کشورها ایجاد شده‌است. سرمایه‌گذاری‌های ژاپن، به دنبال نفوذ فرآورده‌های ژاپنی در بازارهای وسیع اتحادیه اقتصادی اروپا صورت گرفت. از ۱۹۷۵ تا ۱۹۸۸ سهم سرمایه‌گذاری‌های ژاپنی در منطقه نفوذ خود به نفع ایالات متحده و به نسبت کم‌تری به نفع اروپا، از ۷۵ درصد به ۲۸ درصد رسید.

#### تقسیم بین‌المللی کار

آیا می‌توان این نتیجه را گرفت که کشورهای در حال توسعه در طی دوره مورد نظر، در رابطه با استراتژی‌های توسعه شرکت‌های چندملیتی، وضعیت نامناسب‌تری داشته‌اند؟ آیا انتقال صنایع از کشورهای شمال به جنوب، پدیده‌ای حاشیه‌ای بوده‌است؟ قضیه اینقدرها هم ساده نیست. درست است که سهم سرمایه‌گذاری سرازیر شده به کشورهای جنوب در طول دهه ۸۰ میل به کاهش داشته ولی ارزش مطلق آن افزایش یافته است. ولی اصل مطلب این نیست. اصل قضیه در تفاوت ماهیت سرمایه‌گذاری‌ها نهفته است. سرمایه‌گذاری‌های مستقیم خارجی در کشورهای در حال توسعه، غالباً با توسعه ظرفیت‌های نوین تولیدی همراه بوده است. بر طبق برآوردهای موجود، تنها دوسوم سرمایه‌گذاری‌هایی که در جنوب صورت گرفته به توسعه ظرفیت‌های تولیدی انجامیده در حالی‌که در حوزه اتحادیه اروپا، این نسبت یکسوم بوده است. امری که سهم جنوب را در رابطه با ظرفیت‌های تولیدی ایجاد شده توسط سرمایه‌گذاری‌های مستقیم خارجی در طول دوران رونق دهه ۸۰ افزایش داده است. در حالیکه جنوب بیش از ۲۰ درصد سرمایه‌گذاری‌ها را به خود جلب نکرده بود، ظرفیت‌های جدید تولیدی ایجاد شده به یکسوم رسید. به همین جهت این داوری را که جنوب نقشی حاشیه‌ای داشته بایستی نسبی دید. نمی‌توان از حاشیه‌ای شدن عمومی کشورهای در حال توسعه سخن گفت؛ اما پاره‌ای از آنها حاشیه‌ای شده‌اند. در واقع، جریان سرمایه‌گذاری‌های مستقیم خارجی

**برخلاف این نظر پذیرفته شده که سرمایه‌گذاری بین‌المللی در درجه اول به کشورهای در حال توسعه سرازیر می‌گردد. جریان سرمایه‌گذاری‌های شمال به نسبت ۸۰ درصد، در مقابل ۲۰ درصد در کشورهای در حال توسعه، متمرکز شده است.**

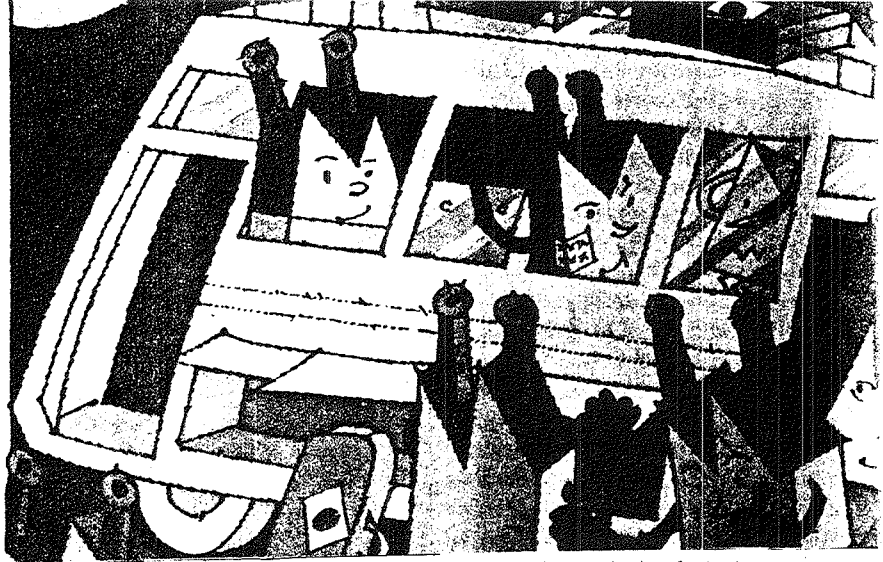
این منطق رشد، یعنی گسترش به بیرون مؤسسات اقتصادی، علاوه بر امکان‌های به‌اندازگی اقتصادی، کم‌خرج‌ترین وسیله برای محکم کردن جای پا در بازارهای تازه است. این امر با اخراج وسیع کارکنان نیز همراه است، زیرا خریدار بیش از ابزار صنعتی، غالباً به سهم بازاری که به دست خواهد آورد و به ابزارهای تجاری شرکت خریداری شده علاقمند است. این منطق عقلانی سازی، وقتی به حداکثر سودآور است که ادغام، گروه شرکت‌هایی را شامل می‌شود که فعالیت‌های مشابه و نزدیک داشته ولی در مناطق جغرافیایی مکمل هم فعالیت دارند. همچنین شاهد پیوند مؤسساتی که فعالیت‌های مکمل هم دارند نیز هستیم. در این مورد هدف هم‌جایی کردن عرضه برای تأمین بهتر سلطه در بخش معین از فعالیت اقتصادی است. مثلاً در مورد فرآورده‌های غذایی، این هم‌جایی شدن ارائه محصول، وسیله‌ای است که در رابطه با توزیع، امکان و قدرت رقابت بیشتری به این مؤسسات می‌دهد.

ایجاد ظرفیت‌های جدید تولیدی در بخش‌هایی متمرکز می‌شود که از رشدی قوی برخوردارند، یعنی جایی که کارخانه‌های تازه به سادگی بتوانند برای تولیدات خود بازاری بیابند. و یا وقتی است که گسترش تولید در جایی مطرح می‌شود که در آنجا عرضه وجود ندارد و در نتیجه کارخانه‌ای برای خریدن نیست. مؤسسات ژاپنی ظرفیت‌های تولیدی خود را در خارج، بویژه در بخش‌هایی که دست بالا را دارند، توسعه می‌دهند (مانند سرگرمی‌های الکترونیکی، پوروتیک و انفورماتیک). در مورد صنایع اتومبیل که مدت‌ها ژاپنی‌ها در سازماندهی صنعتی از سایرین جلوتر بوده‌اند، نیز همین استدلال صادق است. بدین ترتیب، کارخانه‌های جدیدی در ایالات متحده و انگلستان ایجاد کردند. یادآور می‌شویم که

بناگاه‌های اقتصادی اجازه می‌دهد که استراتژی خود را مستقیماً در مقیاس جهانی تعیین کنند و مؤسسات کوچک‌تر را وا می‌دارند، برای اینکه بتوانند مقاومت کنند، دست در دست هم بگذارند.

به این امر بایستی دگرگونی در بافتار نهادهای قانونی را نیز اضافه کرد. در دهه ۸۰ که مقارن است با لیبرالیزاسیون وسیع جریان کالا و سرمایه، و نیز دگرگونی‌هایی در عرصه منطقه‌ای (ایجاد بازار واحد اروپایی) و در مقیاس بین‌المللی، مقررات مربوط به خرید شرکت‌ها آسان‌تر شده است. در حالیکه سرمایه‌گذاری خارجی تاکنون همچون عامل از دست دادن استقلال ملی محسوب می‌شد، از این پس امر بسیار نیکویی به حساب می‌آید. نه تنها ورود سرمایه خارجی به ایجاد اشتغال که در وضعیت بحران اقتصادی بسیار ضروری است کمک می‌کند، بلکه از نظر بسیاری از اقتصاددانان برای انتقال دانش و تکنولوژی سودمند است. سرانجام برهم زدن مقررات قبلی و خصوصی سازی، عرصه‌های جدیدی - چون بخش خدمات و بانک‌ها، بیمه‌ها و خدمات عمومی - برای سرمایه‌گذاری مستقیم می‌گشایند.

بر این زمینه، افزایش وسیع سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی در بازار مشترک اروپا در اواخر دهه ۸۰، جنبش گسترده‌ای را در تجدید ساختمان بخش‌های پیشرفته اقتصادی، موجب شد. سرمایه‌های آمریکایی به ویژه در قلمرو الکترونیک مانند ABB، زمینس و اشنایدر، به نفع شرکت‌های اروپایی وارد عمل شدند. شرکت‌های قوی‌تر، مؤسسات ضعیف‌تر را می‌خرند. در این دوره است که گروه‌های بزرگ متمرکز شده و بخش‌هایی را که ابعادشان برای مقاومت در رقابت ناکافی است، کنار می‌گذارند. اینان طعمه‌هایی هستند برای شرکت‌هایی که مایلند



بر روی تعداد اندکی از کشورهای متمرکز شده است. آفریقا و آمریکای لاتین (غیر از مکزیک) یعنی قربانیان بحران بدهی، بازندگان این دهه بودند، در حالیکه ابتدا اندکی و سپس تعداد بیشتری از کشورهای آسیایی به سرزمین استقبال از سرمایه‌های شمال، که در جستجوی سودآوری بیشتر بودند، تبدیل شدند. وانگهی در اواخر دهه ۸۰ است که کلمه انتقال مؤسسات (delocostation) در مباحث اقتصادی و اجتماعی فرانسه ظاهر می‌شود. در واقع در حالیکه سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی بین کشورهای شمال از منطق دستیابی به بازار پیروی می‌کند، بین کشورهای شمال-جنوب یا درست‌تر بین شمال و کشورهای جدیداً صنعتی شده اساساً تابع منطق تقسیم بین‌المللی کار است. یعنی مؤسسات چندملیتی در کشورهای جدیداً صنعتی شده در جستجوی نیروی کار ارزان و با کیفیت نسبتاً بالا، زیرساخت‌های مناسب و نهادهای قانونی با ثبات (institutionnel) هستند. از نمادهای این دوره می‌توان از مؤسساتی مانند (Nike) نام برد که کارخانه‌هایش را در آسیا از این جا به آنجا، در جستجوی کشوری که مزدها باز هم پایین‌تر باشد، منتقل می‌کند. ایضاً چنین است مورد گروه‌های بزرگ سازنده وسایل الکترونیکی یا انفورماتیک، که تلویزیون یا کامپیوتر خود را در سنگاپور و تایوان مونتاژ می‌کنند. در این دوره است که *Maquiladoras* یعنی کارخانجات مونتاژی که در مرز شمالی مکزیک ایجاد می‌شوند و برای شرکت‌های بزرگ آمریکایی به عنوان مقاطعه‌کار دست‌دوم عمل می‌کنند، توسعه می‌یابد.

#### مهاجرت سرمایه به آسیا

آیا از بحث فوق می‌توان نتیجه گرفت که

رشد مجدد عملیات ادغام و خرید در دو سال گذشته نشان می‌دهد، امروزه منطق قبلی همچنان عمل می‌کند (۲)، ولی اولویت‌های جدیدی پیدا شده است، سرمایه‌گذاری‌های مستقیم خارجی به مقصد منطقه آسیا هم از نظر ارزش و هم به لحاظ کمیت، به شدت افزایش یافته، در حالیکه سرمایه راه خود را به سمت اقتصادهای آمریکای لاتین مجدداً از سر گرفته است. با این وجود بایستی از تصمیم‌های نادرست در مورد این کشورها که نرخ رشد بالایی دارند، اجتناب کرد. بخشی از جریان سرمایه‌ها به سمت آمریکای لاتین، ناشی از فرایند خصوصی‌سازی است. (درست است که با مدرنیزاسیون زیربناها همراه بوده است). بخشی نیز به سرمایه‌گذاری در اوراق بهادار مربوط می‌شود؛ همان گونه که بحران مکزیک در ۱۹۹۴ نشان داد. در مقابل، آسیا و بویژه چین به لحاظ توسعه، امروزه اهمیت درجه اولی برای همه مؤسسات بزرگ چندملیتی دارد. بطوریکه جریان سرمایه‌گذاری‌های وارده به چین در ۱۹۹۴ حدود ۱۵ درصد سرمایه‌گذاری‌های خود چین در محل بوده است؛ واقعیت این است که این سرمایه‌ها فقط برای تولید با هزینه پایین و استفاده از کار ارزان‌قیمتی که توسط "سوسیالیسم بازار" یا چند رژیم خودکامه عرضه می‌گردید، نیست که به آسیا می‌روند. بلکه مایلند قبل از هر چیز در دینامیک‌ترین منطقه کره ارض حضور داشته باشند. منطق تقسیم بین‌المللی کار در مقابل منطق دسترسی به بازار، نهایتاً نظیر آنچه در سطح شمال-شمال دیده می‌شود، یعنی بازار نزدیک، رنگ می‌بازد. با این تفاوت اندک که نرخ رشد بالا و تراکم ضعیف بافت صنعتی بدون هیچ مشکلی سودآوری ایجاد ظرفیت‌های جدید تولیدی را میسر می‌سازد.

برگردان تقی مقدم

مقاله از شماره ۱۳۳ مجله *Alternatives Economiques* ژانویه ۱۹۹۶ به فارسی برگردانده شده است.

1- La mondialisation du capital. coll. *Alternatives Economiques* Ed Syros

۲. تعداد مؤسساتی که در سایر کشورها تحت کنترل درآمده بین سال‌های ۹۲ و ۹۴ از ۲۱۴۹ به ۲۵۵۳ و مجموع ارقام این عملیات از ۲۳/۸ به ۱۱۰/۳ میلیارد رسیده است. از منبع: (KPMG Corporate Finance)

انتقال کارخانه‌های اروپایی، آمریکایی یا ژاپنی، برحسب منطق ساده ظروف مرتبطه، توسعه کشورهای جدیداً صنعتی شده را موجب شده است؟ خیر. سهم سرمایه‌های محلی در توسعه کشورهای آسیایی که از رشد بالایی برخوردارند، برطبق نرخ‌های بسیار بالای پس‌انداز در تمام این کشورها، تعیین کننده بوده است. در آسیا نرخ پس‌انداز در دوره ۹۳-۱۹۹۱ معادل ۳۳/۱ درصد تولید ناخالص ملی، در مقابل ۱۹/۲ درصد در آمریکای لاتین بوده است. نسبت ورود خالص سرمایه بلندمدت بر کل سرمایه‌گذاری در کره هرگز از ۱۰ درصد تجاوز نکرده است (۵ درصد در ۱۹۹۴). علاوه بر آن، اگر ادغام در تجارت بین‌المللی نقش عمده‌ای در کشورهای صنعتی جدید ایفا کرده است مازاد داخلی نیز بتدریج توسعه یافته و از این به بعد همراه با افزایش تدریجی مزدها نقش عمده‌ای در مصرف تولیدات ملی خواهد داشت. حتی در مورد فرآورده‌های الکترونیکی "ساخت آسیا" که در فروشگاه‌های تخصصی ما جای بزرگی را اشغال کرده است، بازار محلی ۱۰ درصد عرضه و ۸ درصد تقاضای جهانی را تشکیل می‌دهد. گرچه مازاد خالص (موازنه تجارتنی-م) هنوز قابل ملاحظه است ولی بازار داخلی سریعاً توسعه می‌یابد.

امروزه این رشد بسیار بالا در آسیا، موجب تغییر ساختار سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی شده است. بعد از پس‌رفت ناگهانی ناشی از رکود اقتصادی آمریکا و فروپاشی معاملات سفته‌بازی در بازار ساختمان‌ها و مستغلات تجاری در آغاز دهه ۹۰، جریان مستقیم سرمایه‌گذاری‌های خارجی از ۱۹۹۲ مجدداً رو به افزایش گذاشت. بطوریکه

## انتقال سرمایه‌گذاری صنایع ژاپن به آسیا

لوموند ۹ ژوئیه ۱۹۹۶

### بویس پدرولتی

Eximbank در ژانویه گذشته، چین در رأس کشورهای قرار دارد که از نظر شرکت‌های ژاپنی در طول و میان مدت، نویددهنده بوده است. این سرمایه‌گذاری‌ها بطور فزاینده‌ای بازارهای محلی را هدف قرار داده و جلوی افزایش فروش فرآورده‌های ژاپنی را در آسیا نگرفته است. این امر نقش محرک ژاپن در توسعه قدرت منطقه را نشان می‌دهد. با توجه به نرخ رشد پایین اقتصادی مجمع‌الجزایر ژاپن، چنین سرمایه‌گذاری‌هایی آینده‌زیبایی را نوید می‌دهد.

با این وجود در مسابقه جهانی شدن، شرکت‌های ژاپنی تجربیات متعدد بدی نیز داشته‌اند. تا حدی که متخصصین، "قابل صدور بودن" شیوه مدیریت و ظرفیت تبدیل شرکت‌های ژاپنی به چند ملیتی‌های واقعی را مورد سؤال قرار می‌دهند.

C.H. kwan چنین تحلیل می‌کند "ژاپنی‌ها برای کارمندان خارجی خود نسخه‌هایی می‌پیچند که در ژاپن عمل می‌کنند و نه در جای دیگر: اشتغال مادام‌العمر، ارتقاء برحسب قدمت و سنوات خدمت و جستجوی وحدت نظرجمععی، در حالی که بسیاری از کارمندان محلی فقط برای بهره‌مند شدن از آموزش وارد شده، سپس با مزد بالاتر و چشم‌انداز ترفیع بهتر به استخدام شعبات شرکت‌های غربی درمی‌آیند." کتاب سفید وزارت صنعت و تجارت خارجی ژاپن در سال ۱۹۹۶ خاطر نشان می‌سازد که بجز در خاورمیانه، شعبات شرکت‌های ژاپنی در خارج، بسیار کمتر از همکاران آمریکایی خود سودآورند.

ترجمه و تلخیص: تقی مقدم ●

می‌سازد". در عمل، غول‌های الکترونیک ژاپنی بطور وسیعی بر روی تولید اکران‌های مسطح یا در (puces) پوس‌های نسل جدید سرمایه‌گذاری می‌کنند، در حالیکه تولید تلویزیون (که ژاپن از ۱۹۹۴ وارد کننده آن است) یا ویدئو به تدریج به قاره‌های دیگر منتقل می‌شود. در وسایل ارتباط‌جمععی، تلاش‌های قابل ملاحظه دولت‌ها و مؤسسات برای سرمایه‌گذاری، از همان منطق پیروی می‌کند.

### شرط بندی تکنولوژیک

نتیجه این شرط‌بندی بر روی تکنولوژی آینده، از پیش معلوم نیست. اگر معجزه اقتصادی ژاپن بر نوعی همکاری اخلاقی شرکت‌ها و دولت استوار بود، اکنون اوضاع تغییر کرده است: رکود و هزینه‌ها که روز بروز سنگین‌تر می‌شود، از امتیازات شرکت‌ها می‌کاهد و آنان را به استقرار در جایی دیگر و یا تقویت شعبات خارجی‌شان، تشویق می‌کند. بین سال‌های ۱۹۸۸ تا ۱۹۹۵، شرکت‌هایی که قبلاً در خارج مستقر شده بودند، سهم تولیدات خود در خارج را به دو برابر افزایش داده‌اند.

با افزایش قیمت ین و رشد اقتصادهای منطقه، جغرافیای جدید سرمایه‌گذاری‌ها در خارج ترسیم می‌گردد: آسیا به اولین مقصد سرمایه‌گذاری‌های صنعتی و با احتساب مجموع سرمایه‌گذاری‌ها پس از ایالات متحده به دومین، و از این به بعد جلوتر از اروپا، تبدیل شده است. چین با یک‌سوم (و اگر هنگ‌کنگ را نیز به حساب آوریم ۵۰ درصد) مجموع سرمایه‌گذاری‌های خارجی در مرکز توجه ژاپنی‌ها قرار دارد. بر طبق نظرخواهی

بنا به گفته وزارت مالیه، در طول سال مالی ۱۹۹۵ مؤسسات ژاپنی نزدیک به ۵۰ میلیارد دلار، یعنی ده برابر سرمایه‌گذاری‌های مستقیم شرکت‌های خارجی در ژاپن، در خارج از کشور سرمایه‌گذاری کرده‌اند. پس از کاهش شدید نیمی از سرمایه‌گذاری‌های ژاپنی در خارج بین ۱۹۸۹ و ۱۹۹۲، از سال ۱۹۹۳ به بعد سرمایه‌گذاری‌های مزبور از رشد دورقمی، بخشاً به خاطر افزایش قیمت ین، برخوردار شد. شکست‌های پر سر و صدای مؤسسات ژاپنی در خارج و بروز رکود شدید در ژاپن، چشم‌انداز تازه‌ای را مطرح ساخت، جابجایی و انتقال صنایع و مشکلات صدور شیوه ملی مدیریت امروزه ذهن ژاپنی‌ها را به خود مشغول داشته است.

تهدید تخلیه اقتصادی (evidement) در نگرانی‌های کشوری متبلور می‌شود که از ۱۹۹۴ با بزرگ‌ترین رکود خود از جنگ دوم به بعد روبرو شده است. این گفتمان هشدار دهنده هم مورد پذیرش اصلاح‌طلبانی است که هم و غمشان پیشبرد مقررات‌زدایی (dereglementation) اقتصاد ژاپن است و هم مورد توجه دولت که مایل است ارزش پول را متعادل نگهدارد. با اینحال بایستی متوجه نسبت این "خونریزی" بود: حدود یک‌دهم تولیدات ژاپنی به خارج منتقل شده، در حالی که این نسبت در مورد شرکت‌های آمریکایی بیش از یک‌چهارم است. به گفته یکی از متخصصین این موضوع، "تعیین محل سرمایه‌گذاری در خارج همچنان اساساً از دینامیک مزایای نسبی تبعیت می‌نماید و امکان آزادسازی سرمایه‌گذاری برای صنایع آینده را فراهم

# حماسه کمون پاریس

## و ارائه تأملی چند

### قراب حق شناس

فرانسه الهام می‌گرفت.

پاریس از پنجم ژانویه ۱۸۷۱ زیر بمباران نیروهای پروس قرار گرفت. کمیته مرکزی جمهوری خواه که در ناحیه بیستم پاریس تشکیل شده بود، اولین پوستر سرخ‌رنگ تاریخ را با شعار "قدرت به دست مردم!"، "قدرت به دست کمون!" منتشر کرد. شهرداری پاریس، ناحیه ۲۰، در ۲۱ ژانویه، کمون شورشی خود را اعلام نمود و بین نیروهای گارد ملی و سپاهیان تی‌یر درگیری‌هایی رخ داد. در ۲۸ ژانویه بین فرانسه و پروس قرارداد آتش‌بس به امضا رسید و در آن پیش‌بینی شد که پاریس را خلع سلاح کنند.

"دولت موقت" انتخابات پارلمانی کل کشور را در ۸ فوریه برپا کرد، اما از ۶۵۰ نماینده که به مجلس راه یافتند ۴۰۰ نفرشان طرفدار سلطنت بودند. در ۱۰ مارس، این مجلس مقدمه "معااهده فرانکفورت" را که کل منطقه آلزاس و یک‌سوم منطقه لورن را از دست فرانسه خارج می‌کرد و نیز این کشور را به پرداخت ۵ میلیارد فرانک غرامت جنگی طی سه سال به آلمان مجبور می‌نمود امضا کرده مقرر خود را از پاریس به ورسای (که دربار پادشاهان فرانسه بود) انتقال داد. از طرف دیگر، مجلس حقوق گارد ملی را قطع کرده، شش روزنامه را به اتهام دامن‌زدن به آشوب توقیف نمود. همچنین اگوست بلانکی و نیز فلورن را غیاباً به اعدام محکوم کرد. در ۱۵ مارس، به دنبال انتخاباتی که در ۲۱۵ گردان گارد ملی انجام شد، کمیته مرکزی گارد ملی تشکیل گردید. "انجمن بین‌المللی کارگران" (بین‌الملل اول) از این کمیته پشتیبانی می‌کرد. در ۱۸ مارس، تی‌یر کوشید مواضع استراتژیک کناره رود سن را اشغال کند ولی این تلاش با شکست

### یادآوری تاریخی

در ۱۹ ژوئیه ۱۸۷۰ دولت امپراتوری فرانسه به دولت پروس (به ریاست بیسمارک) اعلان جنگ داد. اما شکست‌های پی‌پی ارتش فرانسه از سپاهیان پروس، سرانجام در چهارم سپتامبر همان سال، با شکست "سدان" به سقوط امپراتوری دوم فرانسه (لویی بناپارت) انجامید. جمهوری اعلام شد و "دولت موقت" به ریاست لویی آدولف تی‌یر L. A. Thière تشکیل گردید. محاصره پاریس توسط نیروهای پروس که از ۱۹ اکتبر آغاز شد و ناتوانی دولت تی‌یر در کنترل اوضاع نظامی، اقتصادی و سیاسی راه را برای رشد نیروهای انقلابی که با تسلیم فرانسه در برابر آلمان مخالف بودند و می‌خواستند یک کمون شورشی برپا کنند فراهم کرد. در ۲۷ اکتبر، فرانسه تسلیم شد و در پاریس تظاهراتی توده‌ای به اعتراض برپا گردید که بخشی از "گارد ملی" از آن حمایت کرد. همین‌جا اشاره کنیم که گارد ملی ابتدا از عناصر میانه‌رو بورژوازی تشکیل می‌شد ولی در نتیجه محاصره پاریس به دست سپاهیان پروس، نفرات آن بسیار افزایش یافت. ورود توده‌های داوطلب از محلات مردمی به ویژه پیشه‌وران و کارگران، آن را به ارتشی واقعی تبدیل کرد. شرایط جنگ و محاصره موجب افزایش سلاح و ساز و برگ نظامی گردید، به طوری که قدرت آن به ۲۵۴ گردان و جمعاً ۳۵۰ هزار نفر رسید، یعنی عملاً کل جمعیت قادر به حمل سلاح در پاریس. ایده تشکیل کمون که در چنین شرایطی پیدا شد، از کمون شورشی ۱۷۹۲ و کمون سال دوم انقلاب

۱۲۵ سال پیش، زحمتکشان و توده‌های ستمدیده پاریس که از کل مناسبات حاکم بر جامعه و زمانه خویش به ستوه آمده بودند به پا خاستند، شوریدند و بدون واهمه از عواقب درگیری با دشمنان قوی‌پنجه، خواسته‌هایی را در تاریخ بشری فریاد زدند که طنین آنها نه تنها تا امروز بلکه تا سالیان دراز، تا آنگاه که رهایی انسان مطرح باشد، همچنان به گوش می‌رسد:

آزادی، برابری، برادری؛ جدایی دستگاه دین از دولت؛ دموکراسی مستقیم و غیر بوروکراتیک؛ حق عزل نمایندگان؛ ارتش مردمی به جای ارتش حرفه‌ای؛ حقوق برابر زنان و مردان؛ آموزش لائیک، اجباری و رایگان؛ لغو تبعیض بین زن مجرد و غیر مجرد؛ لغو تبعیض بین کودک مشروع و "نامشروع"؛ به آتش کشیدن گیوتین (سمبل حکم اعدام)؛ اشاعه آزادانه هنر... و در کوتاه سخن درافکندن طرحی نو از دنیایی بهتر. آرمان‌هایی که در دل و مغز انسان‌های آزاده و خواستار تغییر همواره می‌جوشد و موج می‌زند. مارکس در این باره گفته بود: "اصول کمون جاودانه است و آن‌ها را نمی‌توان از بین برد..."

کمون همچون انقلاب‌های فراوان دیگر به خاک و خون کشیده شد ولی شکست انقلاب‌ها به هیچ‌رو به معنی آن نیست که در روند تاریخ مؤثر نبوده‌اند. برعکس، آثار آنها را در عرصه‌های گوناگون می‌توان دید. تجربه کمون و تأمل هرچه بیشتر در باره آن، اهمیت شعور و نیز شور انقلابی را که به هردو نیاز مبرم داریم، به ما یادآوری می‌کند.

مواجهه شد. یک شورش توده‌ای عصر همان روز رخ داد و گاردملی ساختمان‌های عمده دولتی را به اشغال خود درآورد. کمون پاریس موجودیت خود را رسماً اعلام کرد.

کمیته مرکزی گاردملی در ۲۰ مارس دستور داد که صاحبخانه‌ها و هتل‌داران حق ندارند مستأجران یا مشتریانی را که اجاره یا کرایه محل اقامت خود را نپرداخته‌اند از آنجا بیرون کنند. در تاریخ ۲۶ مارس، برای انتخاب شورای عمومی کمون، گاردملی انتخاباتی را برپا کرد و طی اعلامیه‌ای اعلام نمود که وظیفه خود را تمام شده تلقی کرده زمام امور را به شورای منتخب کمون خواهد سپرد (از ۴۸۵۵۶۹ نفر که ثبت‌نام کرده بودند ۲۲۹۱۶۷ نفر در انتخابات کمون شرکت کردند). حدود ۱۰ تا ۱۲ نفر از بلانکیست‌ها، همین تعداد از ژاکوبین‌ها، حدود ۲۰ نفر از "رادیکال‌ها" و انقلابیون "مستقل" و نیز همین تعداد از افراد نزدیک به بین‌الملل اول انتخاب شدند. جالب اینکه ۱۹ نفر از نمایندگان هم بودند که اساساً حتی با وجود کمون مخالف بودند و حاضر نشدند در اجلاس کمون شرکت کنند. مجلس در ۲۷ مارس افتتاح شد درحالی که در شهرهای دیگر یعنی لیون، مارسی، ناپلین، تولوز، و سنتاتی‌پین نیز کمون برپا شده بود. کمون پاریس از ۱۰ کمیسیون تشکیل می‌شد و قوانین متعددی را گذراند که در همین یادآوری کوتاه به برخی از آن‌ها اشاره خواهیم کرد:

در دوم آوریل طی تصویب‌نامه‌ای جدایی دستگاه دین از دولت اعلام شد و

## LA DEMOCRATIE EN MARCHÉ



## LA COMMUNE

نقطه

در سوم آوریل کمون تلاش کرد ورسای را تسخیر کند که به شکست انجامید. در ۱۳ آوریل تصویب شد که ستون میدان واندوم (سمبل استعمار ملت‌های مستعمره و تبعیض بین ملت‌ها) ویران گردد. بیانیه کمون در این باره می‌گفت:

"از آنجا که کمون، ستون سلطنتی میدان واندوم را یادبود توحش و سمبل خشونت و مظهر افتخارات دروغین و تاکید بر نظامی‌گری و نفی حقوق بین‌المللی و تجسم دشنام دائمی غالبان علیه مغلوبان و تهدیدی مستمر علیه یکی از سه اصل جمهوری فرانسه، یعنی برادری می‌شناسد، فرمان یک‌ماده‌ای زیر را صادر می‌کند: ستون واندوم ویران خواهد شد." (این اقدام از جمله به پیشنهاد هنرمندی نقاش به نام "گوستاو کوربه" بود. چنین اقدامی امروز نیز بحث‌انگیز است.)

در ۱۶ آوریل تصویب‌نامه‌ای صادر شد که کارگاه‌های متروک را آمارگیری کنند و آنها را به تعاونی‌های کارگری بسپارند و به کار اندازند. در ۱۹ آوریل، طی اعلامیه‌ای خطاب به مردم فرانسه، برنامه کمون را در اختیار عموم گذارند. در ۲۶ آوریل سربازان ورسای ناحیه ایسی‌له‌مولینو، واقع در جنوب‌غربی پاریس را اشغال کردند. کمون در ۲۸ آوریل کار شبانه را در نانویی‌ها ممنوع کرد. در همین روز، طی حکمی به اولیای دانش‌آموزان اطلاع داده شد که لوازم التحریر دانش‌آموزان به رایگان در اختیارشان قرار می‌گیرد.

اما دیری نپایید که اختلافات سیاسی بروز کرد، به ویژه هنگام تصمیم بر سر تشکیل "کمیته نجات ملی" با اختیارات وسیع، در تاریخ اول ماه مه ۱۸۷۱ که اکنون ژاکوبین‌ها (یا نئو ژاکوبین‌ها) و اغلب بلانکیست‌ها و برخی سوسیالیست‌های نزدیک به مارکسیسم آن را تأیید می‌کردند ولی کسان دیگر مخالف بودند. اختلاف بر سر این بود که آیا باید قدرت سیاسی نیرومند و متمرکز (دیکتاتوری به تعبیر آن زمان) برقرار کرد یا آنارشی؟ اختلاف‌نظر بر سر مسائل سیاسی و اقتصادی (مثل ملی نکردن مؤسسات بزرگ اقتصادی و بانک فرانسه) موجبات ضعف کمون را در مقابله با نیروهای نظامی ورسای فراهم آورد. گفته می‌شود علت ملی نکردن بانک فرانسه این بود که کمون‌ها چنین مؤسساتی را متعلق به کل فرانسه می‌دانستند و نه صرفاً به کمون (شهر)

پاریس و بنا بر این، تصمیم‌گیری راجع به آن را حق خویش نمی‌دانستند. مارکس با اینکه از ملی نکردن بانک انتقاد کرده خود در مذاکره با هیأت مدیره بانک از طرف کمون شرکت داشته است.

در ششم ماه مه، اولین آموزشگاه حرفه‌ای گشایش یافت. در دوازدهم مه پروژه‌های در شورای کمون مطرح شد که روز کار ۸ ساعته برقرار گردد. در همین روز "اولین آموزشگاه حرفه‌ای دختران" افتتاح گردید.

در ۱۷ مه، تبعیض بین کودکان مشرور و "نامشروع" ملغی گردید. در ۱۸ مه مقرر شد که همه‌جا آموزش لائیک جایگزین آموزش مذهبی در مدارس گردد.

در ۱۸ مه، مجلس ورسای معاهده فرانکفورت را تصویب کرد و در ۲۱ مه سربازان ورسای وارد پاریس شدند و این آغاز "هفته خونین" بود. کمون‌ها در درگیری‌های پراکنده و باریک‌کاداها و در میان سیل گلوله‌ها و شعله‌های آتش حماسه‌ها آفریدند. اتحادیه زنان برای دفاع از پاریس که در رأس آن یک دختر روس به نام الیزابت‌دمیتروف قرار داشت فعالانه در نبرد مشارکت ورزید و از جمله دفاع میدان بلانش به عهده زنان بود.

در ۲۸ مه، کمون از پای درآمد. ۳۰ هزار نفر در اردوی کمون‌ها (از زن و مرد و کودک) به قتل رسیدند. ۳۴ هزار نفر به زندان افتادند. ۱۳۷۰۰ نفر محکوم و ۷۵۰۰ نفر نفی بلد (از کشور خود اخراج) شدند. آخرین نبردها در شرق پاریس رخ داد، به ویژه در گورستان پرلاشز، به صورت جنگ تن به تن و با سلاح سرد. آنها که زنده ماندند در پای دیواری در جنوب غربی این گورستان، که به Le Mur des Federes (دیوار سربازان کمون) معروف است تیرباران شدند.

در ۳۰ مه، مارکس تحلیلی در باره "جنگ داخلی در فرانسه" به شورای عمومی بین‌الملل اول ارائه داد. کمون پاریس نخستین قدرت انقلابی پرولتری، در زمان خود مورد لعن و نفرت کل بورژوازی، حتی لیبرال‌ترین بخش آن بود ولی جنبش‌های چپ و چپ انقلابی همواره آن را از آن خویش دانسته‌اند. آنارشیسیم، سندیکالیسم، کمونیسم، فراماسونری... میراث کمون را بخشی از تجربه تاریخی خویش تلقی می‌کنند و لذا می‌توان کمون را دارای ابعاد متعدد (plurielle) ارزیابی کرد. اضافه کنیم که نویسندگان مشهور آن زمان بجز والس،

پلورلین، آرتور رمبو... که همدردی و همسویی با کمونارها از خود نشان می‌دادند، نویسندگانی چون گوستا فلوبر، امیل زولا و ژرژسان با کمون برخورد خصمانه‌ای داشتند. اما ویکتور هوگو هرچند کمون را تأیید نمی‌کرد، برای جلوگیری از سرکوب آنان شجاعانه مبارزه کرد. جمله معروف "جسدها بر خاک افتاده اما ایده‌ها برپا ایستاده‌اند" از اوست.

از ۱۸۸۰ تا امروز، هر سال در ۲۸ مه دوستداران کمون پای "دیوار سربازان کمون" گرد می‌آیند و به کمونارها ادای احترام می‌کنند. امسال (۱۹۹۶) به مناسبت صدویست و پنجمین سالگرد کمون حدود ۲ هزار نفر از اقشار مردمی و جریان‌های مختلف سیاسی که نام بردیم و با حضور نمایندگان شهرداری ۱۱ و ۱۸ و ۲۰ که در دست حزب سوسیالیست است، با شاخه‌های گل و پرچم‌های سرخ پای دیوار کمونارها اجتماع کردند و با سر دادن سرود انترناسیونال و دیگر سرودهای انقلابی دوران کمون، هریک به قصد و سبک خویش، ایده‌ها و شجاعت کمونارها را گرامی داشتند.

## ... و تأملی چند

### ۱- اهمیت تجربه

از ژان پل مونتفران و آرنو اسپیر (همکاران روزنامه اومانیته)

... کمون امروز نیز این پرسش را در برابر ما می‌نهد که یک قدرت انقلابی واقعاً چه شکلی به خورد می‌گیرد. با اینکه ۱۲۵ سال از سرکوب این جنبش چندجانبه می‌گذرد، کلیه کسانی که امیدها و اعمال خود را در خدمت رهایی بشر گذارده‌اند چشم از این تجربه بر نمی‌گیرند: از دموکراسی مستقیم پارلمانی گرفته تا مداخله شهروندان در امور، به زیر سؤال کشیدن بوروکراسی، به اجرا درآوردن خودگردانی، مشارکت ضروری زنان و سرانجام نقش غیر فرانسویان در کمون. این موجودیت ۷۲ روزه کمون، به سبک خویش و در عصری دیگر، به ما نشان می‌دهد که هیچ‌یک از مراحل انقلاب را نمی‌توان بدون ابتکارهای تاریخی‌ای که انسان‌ها می‌آفرینند پشت سر گذارد و اینکه برای دست‌یافتن به روشن‌بینی اجتماعی، هیچ چیز جای تجربه مبارزاتی را نمی‌گیرد. این همان نکته‌ایست که مارکس در

کتاب "جنگ داخلی در فرانسه" که در همان روزهای انقلاب ۱۸۷۱ نوشته شده. خاطرنشان می‌سازد و آن اینکه "ارزش بالای کمون در همان موجودیت و عملش بود". موضع صریح دیگر مارکس این بود که می‌گفت جنبش تحول اجتماعی نمی‌تواند به اعتبار هدفی شکل گیرد که از درون آن نروئیده باشد: "طبقه کارگر از کمون انتظار معجزه نداشت. کمون اتویی‌های حاضر و آماده ندارد که با صدور حکمی خطاب به مردم، آن‌ها را معمول و مجرب دارد (...). قرار نیست کمون ایده‌آل را تحقق بخشد، بلکه انتظار می‌رود آن عناصر اجتماعی نوینی را که جامعه کهن بورژوازی در دامن خویش پرورده آزاد سازد." ("جنگ داخلی در فرانسه"، انتشارات سوسیال). با اینکه بین فرانسه سال ۱۹۹۶ با فرانسه سال ۱۸۷۱ جز شباهتی اندک وجود ندارد، اقدام اهالی پایتخت در آن زمان، که به قول مارکس "به عرش یورش می‌بردند" بحثی را امروز در باره قدرت و انقلاب و... دامن می‌زند که به این زودی‌ها بسته نمی‌شود.

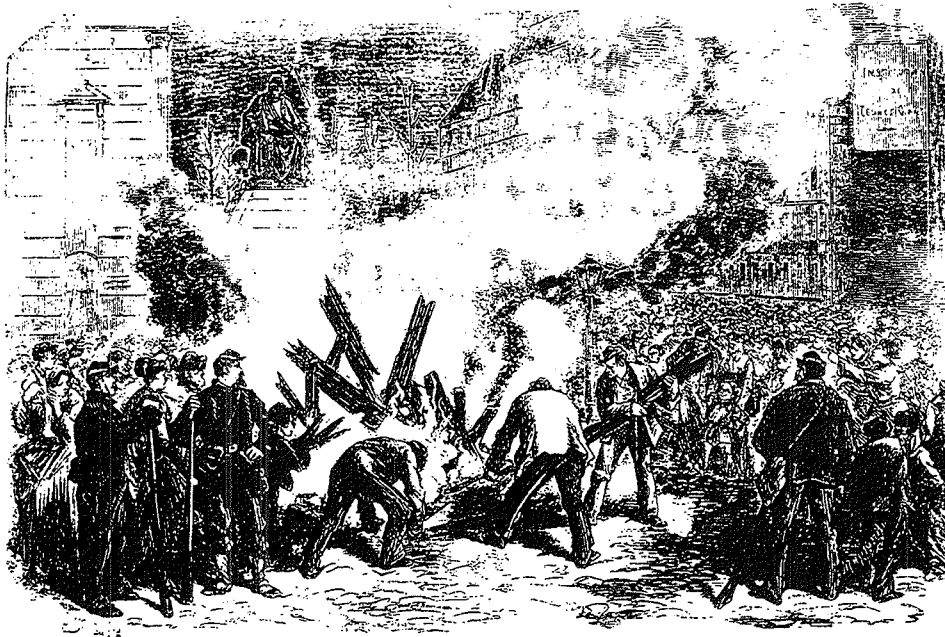
همانقدر که کمون "مدلی" نیست که بتواند در یک فرمول بیان گردد یا دوباره در آن قالب زنده شود، اندیشه مارکس نیز که در این یا آن شکل و شرایط گوناگون مطرح شده، نمی‌تواند به قالب یک وحی منزل درآید. کمون ما را با حرکت خویش فرا می‌خواند تا همواره به تضادهایی که در آن زمان وجود داشته بیندیشیم و باز اندیشیم و از آن تجربه آنچه

را که می‌تواند حامل چشم‌اندازهایی از تحول اجتماعی باشد برگزیریم. مگر نه این است که مارکس و انگلس، خود بر خصلت غیرقابل پیش‌بینی بودن حوادث تاریخی تأکید ورزیده‌اند؟ آیا اندیشه مارکس از پیش، این ایده مدرن کمونیستی را بیان نکرده است که هر پروژه تحول اجتماعی که خارج از مردم طرح‌ریزی و فهمیده شود محکوم به شکست خواهد بود؟ و آیا برعکس، مسأله بر سر این نیست که باید کاری کرد که فرایند رهایی انسان و محتوا و اشکال آن، همواره بتواند اثر خلاقه افراد باشد، اثری که در برآیند آن، تاریخ شکل می‌گیرد؟

### ۲- آفتی قر امپراتوری

از ریمون هوارد-مورخ

جنبش کارگری همواره کمون را یکی از مراحل تعیین کننده تاریخ خود شمرده است، اما اینکه کمون در تاریخ ایده جمهوری در فرانسه نیز همچون لحظه‌ای کلیدی باشد البته مورد پذیرش همگان نیست. شارل نیکوله، مورخ، در کتاب معتبری که در ۱۸۹۲ تحت عنوان "ایده جمهوری در فرانسه" منتشر کرده، تنها چند سطر به کمون اختصاص داده است و شگفت‌آور اینکه آن را "شورش علیه جمهوری" می‌شمارد! درست است که وقتی کمون آغاز شد فرانسه جمهوری بود، اما این یک جمهوری صوری بود و بویژه از سوی سلطنت‌طلبانی که مجلس ورسای را انباشته بودند تهدید می‌شد. علیه اینهاست که کمونارها قیام کردند نه



مهم سیاسیست ولی بد نیست به آنچه مارکس، سر فرصت، با فاصله یک دهه، در باره کمون نوشته نیز توجه کنیم. "علاوه بر اینکه کمون صرفاً شورش یک شهر در شرایط استثنایی بود. اکثریت کمونارها به هیچ‌رو سوسیالیست نبودند و نمی‌توانستند باشند. با اندکی عقل سلیم، می‌شد با ورسای به سازشی دست یافت که به نفع توده‌های مردم باشد، وانگهی این تنها چیزی بود که امکان داشت... (نامه مورخ ۲۲ فوریه ۱۸۸۱ خطاب به ف. د. نیوون هویس (Nieuwen huis) آثار مارکس و انگس به انگلیسی، ج. ۳۵، ص ۱۵۹). این نگرش متین و واقع‌گرا مانع از آن نیست که مارکس از جسارت و شجاعت مردم پاریس به بالاترین حد ستایش کند، ولی "به عرش‌اعلی یورش بردن" شاید بهترین برنامه سیاسی نباشد. دو بار، یکی در ژوئن ۱۸۴۸ و دیگری در مه ۱۸۷۱ از پرولتاریای پاریس خون بسیار ریخته شد و برای مدتی دراز نخبان خود را از دست داد زیرا در برابر بورژوازی قد علم کرده بود. قد علم‌کردنی که در هر دو بار به یک تحریک شباهت داشت. انگلس در پایان عمر، از خطر یک تحریک جدید که به کشتاری دیگر بیانجامد به ستوه آمده بود. در ۱۸۴۸ و نیز ۱۸۷۱ به نظر می‌رسد که مارکس همچنان معتقد به یک فلسفه تاریخ جهانی ست که در آن، جنبه منفی شکست لزوماً نقشی مثبت ایفا می‌کند (نگاه کنید به بحث در این باب، درنامه مارکس به کوگلمان، به تاریخ ۱۷ آوریل ۱۸۷۱).

کمون یک انقلاب سوسیالیستی نبود و نمی‌توانست باشد. انگلس در ۱۸۹۵ بر این نکته تأکید می‌ورزد: نه در ۱۸۴۸ و نه در ۱۸۷۱ شرایط اقتصادی و سیاسی برای یک انقلاب اجتماعی در فرانسه فراهم نبود. آن‌ها که نوع دیگری می‌اندیشیدند در توهم بسر می‌بردند. با وجود این، در پاریس و شهرهای پُرجمعیت دیگر در سال‌های ۱۸۷۰-۱۸۷۱ وقایع تعیین‌کننده‌ای رخ داد. پس از ۱۸ سال استبداد سلطنتی و بوروکراسی نظامی و غیرنظامی، شهروندان شهرها به جمهوری و خودگردانی می‌اندیشیدند و تنها پاریس نیست که چنین است. این آرزوی "خودگردانی" در بین تمام جریان‌هایی که حیات سیاسی پاریس را اداره می‌کردند و بویژه در ایدئولوژی ژاکوبینی که در آن زمان بسیار نیرومند بود دیده می‌شد.



۱۸۶۸ و ۱۸۷۱ هنوز کاملاً زنده و ملموس بودند، توسط جمهوری‌خواهان میانه‌رو که به قدرت رسیدند به طاق نسیان سپرده شد. بدون شک، همانطور که مارکس می‌گوید، جمهوری حقیقی "هدف" کمون نبود، بلکه حکم یک "نتیجه تبعی" یا وسیله‌ای ناگزیر داشت تا برای یک قدرت توده‌ای و کارگری دوامی دیرپا فراهم نماید. ایده‌آل کمونارها، فراتر از جمهوری و به نقل از بیان کمون خطاب به مردم فرانسه عبارت بود از "انقلاب مدرن، که از کلیه انقلاب‌هایی که تاریخ را روشنی بخشیده‌اند وسیع‌تر و بارآورتر" باشد. اگر کمونارها نتوانستند این هدف را به نحوی دیرپا تحقق بخشند، دست‌کم با مقاومت سرسختانه خود در برابر نیروهای ورسای (مقاومتی که از حمایت شهرهای بزرگ لیون، مارس، تولوز... نیز برخوردار بود) به سلطنت‌طلبان نشان دادند که جمهوری به این سادگی‌ها از پای در نمی‌آید. آن‌ها البته بدین ترتیب، در تقویت یک جمهوری بورژوازی که معهذاً دموکراتیک بود سهیم شدند. زمانی که جنبش کارگری برای تبدیل این جمهوری به دموکراسی هرچه اصیل‌تر و رژیم حقیقی از پیشرفت اجتماعی مبارزه می‌کند، میراث کمونارها را تحقق می‌بخشد.

### ۳- یک جمهوری بوروکراسی زدایی شده

از ژاک تکسیه

(استاد فلسفه و از مؤسسين نشریه اکتروئل مارکس)

"جنگ داخلی در فرانسه" یک متن

علیه جمهوری. کمون قبل از هر چیز، طرفدار جمهوریست، زیرا همانطور که مارکس گفته "آنتی‌تز امپراتوری" بود. مردم پاریس پیشتر مبارزه علیه امپراتوری دوم بودند و این موضع را بویژه با آراء خویش در ۱۸۶۹ و ۱۸۷۰ و باز به نحوی قاطعانه‌تر، با واژگون کردن امپراتوری در ۴ سپتامبر ۱۸۷۰، نشان دادند. شورش طرفداران کمون در ۱۸ مارس، ادامه همان مبارزه پیشین و هدفش تقویت رژیم جمهوری بود، چرا که از نظر کمونارها، "جمهوری تنها شکلی از حکومت است که با حقوق خلق و رشد آزاد و منظم جامعه سازگار است".

کمون به دلیلی دیگر نیز "آنتی‌تز امپراتوری"ست، زیرا آزادی‌های اساسی را که امپراتوری نمی‌پذیرفت یا بسیار اندک می‌پذیرفت از جمله اختیارات شهرداری‌ها، آزادی اجتماعات و تشکیل انجمن‌ها تأمین می‌نماید، زیرا مردم مسلح را جایگزین ارتش دائمی می‌کند و نیز دستگاه پلیس را دموکراتیزه می‌نماید. از سوی دیگر کمون پیشنهاد می‌کند که در سراسر کشور سیاستی اداری برقرار شود که به نحوی وسیع، غیرمتمرکز باشد، درست در نقطه مقابل سیاست اداری متمرکز ناپلئونی که در دوره امپراتوری دوم باز هم تقویت شده بود. نکته‌ای که چندان بر همه آشکار نیست این است که کمون بدین ترتیب به احیاء ایده‌هایی پرداخت که تازه در جنبش جمهوری‌خواهی سال‌های پایانی جمهوری دوم سر برآورده بود. زمانی که جمهوری‌خواهان متوجه شده بودند که سیاست دموکراتیزه کردن رژیم اگر با تحول رادیکال دولت همراه نباشد، دایماً با مانع رو به رو خواهد شد. این ایده‌ها که در فاصله سال‌های

ژاکوبین‌ها طرفدار عدم تمرکز و خودگردانی محلی بودند. آری، علی‌رغم پیشداوری‌های رایج و ریشه‌دار، ژاکوبین‌ها در ۱۷۹۳ و بعدها در دوره امپراتوری دوم و نیز در زمان کمون، طرفدار جمهوری یکپارچه و تجزیه‌ناپذیر کشور بودند و در عین حال خواستار وسیع‌ترین خودمختاری محلی (مراجعه شود به "کمون ۱۸۷۱" نوشته ژان روژری، سری "چه می‌دانم؟" ص ۸۴).

در اینجا نکته‌ای هست که مارکس از ۱۸۵۲ می‌گفته و انگلس آن را در ۱۸۸۵ تصحیح می‌کند: جمهوری اول فرانسه اصل انتخاب مسئولین سیاسی را در کلیه سطوح زندگی برقرار می‌کند. این ناپلئون اول است که دیکتاتوری فرمانداران و استانداران را بدعت می‌گذارد. همچنین نباید تعجب کرد که انگلس در ۱۸۹۱ در "نقدی بر طرح برنامه گوتا" اعلام می‌کند که جمهوری دموکراتیک صرفاً یک شکل سیاسی پیشرفته نیست که باید آن را کسب کرد تا سپس بتوان برزمینه‌ای مناسب به مبارزه قطعی دست زد، بلکه زمانی که این جمهوری دموکراتیک از نوع جمهوری اول فرانسه، یعنی استقلال اداری کمونی (Communale) و استانی در آن تأمین شده، خود "شکل ویژه‌ای از دیکتاتوری پرولتاریا" است.

در همانسال ۱۸۹۱، انگلس مقدمه‌ای نیز بر یک چاپ جدید "جنگ داخلی در فرانسه" نوشته در آن تأکید می‌ورزید که نهادهای کمونی از نظر مارکس، عامل تشکیل‌دهنده "دموکراسی حقیقی" است. خواهید گفت پس "شکل سیاسی سرانجام کشف شده" برای رهایی پرولتاریا در ۱۸۹۱ چیست؟ "استقرار نهادهای کمونی" یا جمهوری دموکراتیک بوروکراسی‌زدایی شده؟ جواب این است که احتمالاً در ذهن انگلس، این دو شکل سیاسی تقریباً معادل یکدیگرند (برای تفصیل بیشتر مراجعه شود به اکتوتل مارکس، شماره ۱۷، مقاله "نوآوری‌های سیاسی انگلس"، نوشته ژاک تکیسه).

منابع:

- ۱) فرهنگ فرانسوی روبیر، ج ۲، اعلام، ذیل کمون.
- ۲) هفته‌نامه La Commune شماره ۶۴۵ به تاریخ ۱۷ فوریه ۱۹۹۳.
- ۳) روزنامه اومانیته ۳۰ مه ۱۹۹۶.

## ... و شعری از یک کمونار

### مردم سرور خوشی اند

تئودور سیکس، کارگر فرشباغ، در ژوئن ۱۸۳۲ در نبرد محله سن‌مری، در باریکادهای فوریه و ژوئن ۱۸۴۸ و نیز در جنبش مقاومت علیه کودتای ۲ دسامبر ۱۸۵۱ شرکت داشت و لذا محکوم و به الجزایر تبعید گردید. در زندان دلیس، زمانی که دوره محکومیت به اعمال شاقه را می‌گذراند، شعر "مردم سرور خویش‌اند" را سرود (ژوئن ۱۸۵۲) و آن را در فوریه ۱۸۷۱ در آستانه قیام کمون پاریس به صورت آگهی دیواری منتشر کرد. سیکس مبلغ و سازمان‌گر تعاونی‌های کارگری بود و در دوره کمون، در صفوف هنگ هفتم می‌رزمید.

رهسپار به سوی میدان شهر، روزی گفتم:  
چه نیکوست زندگی با کار،  
مرگ در پیکار

گفتم: هوای کلبه‌ام خفه می‌کند  
می‌خواهم نفس بکشم.  
گفتم: انسان‌ها برابرند  
گفتم: جمهوری جهانی.  
از این‌رو دستگیرم کردند  
در سیاهچال‌انداختند،  
هفته‌های طولانی  
بر پوشال‌های گندیده‌ام افکندند  
و آنگاه شبی به زنجیر کشیدند.  
\*\*\*

مرا به بیغول‌های در کشتی بردند،  
آکنده از حشرات موزی  
و در کنار جانیان،  
محکوم به اعمال شاقه؛  
سپس بسی دورترم بردند،  
بس دور از سرزمینم،  
دور از زادگاهم،  
که زن و فرزندانم می‌زیستند،  
بسی دورتر،  
در سرزمینی با آفتاب سوزان،  
خاک سوزان،

و هوایی که جان زندانی را می‌سوزاند،  
سپس کلنگی به دست دادند،  
منی که کارم با الماس بود.  
با زهرخند گفتند:  
محکوم! تو حق کار می‌خواهی؟  
کار کن!

هوای کلبه‌ات خفه می‌کند؟  
نفس بکش!  
لگدم زدند، دشنام دادند،  
غارنگر و راهزنم خواندند،  
از درد و تشویش و شکنجه پزمرده‌جانم  
زبان به قفلم کشود.  
خندیدند.

باری، درد، تشویش، شکنجه و تبعید  
زجرکشم کرد.  
دور از آن‌ها که دوستان داشتم  
دور از آن‌ها که دوستم داشتند.  
مگر نه این است که مرا کشته‌اند؟  
\*\*\*

هرچه پیرامون من بود برابری می‌خواست،  
هر چیزی به من نشان می‌داد  
که من هم پوست و گوشتی دارم  
مثل ثروتمندان  
که خونم همان اندازه سرخ است که خون  
آنان.

هر چیزی به من نشان می‌داد  
که دارا و ندار یعنی رباخواری و بردگی،  
یعنی تهیدست! من سرمایه‌مزد ترا تعیین  
می‌کنم.  
یعنی تهیدست!

تو خواهی خورد، اگر من بخواهم.  
عصارات را خواهم کشید  
آن سان که چرخشت انگور را  
تا از آن خون زمین را به تمامی برگیرد.  
چنین شد که گفتم:  
نابود باد استثمار انسان از انسان  
گفتم: زمین از آن کسی‌ست که آن را  
می‌کارد.  
گفتم:  
آنکه تولید نمی‌کند سزاوار زیست نیست.  
و اینجا بود که مرا کشتند.  
\*\*\*

این شعر را جار زدم تا بتوانم بگویم  
از همگان برای همگان.  
ای خلق! بیندیش و بیاد آر  
که تو نیرومند و پُرشماری،  
ولی آنگاه  
که نیرو و شمار تو از ایده تهی باشد  
حیوان بارکشی بیش نخواهی بود.  
این را جار زدم که بگویمت ای خلق!  
رهایی تو در همبستگی توست،  
که بگویمت پایان شب سیه سفید است.



## سفری در خاطره‌ها

افزایش قدرت بنیادگرایان در کشورهای اسلامی و خطری که به ویژه متوجه زنان است، سبب می‌شود که آنها در رنج‌ها و نیز مبارزات شات بیش از پیش به هم نزدیک شوند. از این رو بجا دیدیم که گزارش زیر را که یکی از دوستان "نقطه" از سفرش به الجزایر تهیه کرده، در اینجا بیآوریم. نقطه

۰۴۰۴

اسلامی برای آنها جالب بود. گفته شد که تا قبل از درگیری دولت الجزایر با بنیادگرایان اسلامی، اخبار و اطلاعات ایران تقریباً سانسور می‌شد و مردم تصویری از شرایط ایران نداشتند.

کنفرانس مطبوعاتی علیرغم اعتراض خبرنگاران که هنوز سؤال‌های بسیاری داشتند و وقت بیشتری می‌خواستند به پایان رسید.

جلسه اصلی روز ۷ مارس، ساعت ۴ بعد از ظهر برگزار می‌شد. تا آخرین دقیق هیچ اطلاعی از چگونگی اجرای برنامه نداشتیم. تحت کنترل شدید امنیتی با اتومبیل به محل اجرای برنامه رفتیم. محل جلسه در سالن یک سینما بود. خیابان نزدیک به آن و درب ورودی در محاصره پلیس بود. جلوی سینما از ماشین پیاده شدیم؛ به سرعت به داخل هدایت شدیم. وارد سالن شدیم که تقریباً پُر از جمعیت بود. (حدود ۴۵۰ نفر). حضور چنین جمعیتی در آن شرایط خطرناک، برایم خیلی جالب بود. باید در الجزایر بود تا جو وحشتی را که انفجارها و ترورها به وجود آورده، احساس کرد.

به همراه مجری برنامه که همان نماینده (RAFD) بود و خانم سنی که رئیس سازمان حقوق بشر (بخش زنان) بود، پشت تریبون رفتیم. در کنار من خانمی با روسری و مانتوی اسلامی جا گرفت. پشت سر ما، روی پرده سینما، از بالا به پایین دو شعار با طرحی زیبا آویزان بود: "برای بزرگداشت زنانی که جان باختند، برای بزرگداشت زنان آینده".

بیان همبستگی ما و جمعیت، تبادل نگاه و لبخند بود احساس عجیبی داشتم به یاد دوران انقلاب افتادم. مجری جلسه به معرفی ما پرداخت؛ کوتاه و مختصر. نوبت معرفی خانم کنار من رسید؛ معلوم شد رابعه نام دارد و از اهالی دهی در ۴۰ کیلومتری الجزیره است. رابعه بعد از کشته شدن شوهرش به دست بنیادگرایان اسلامی در دسامبر ۹۵، رهبری گروه مقاومت مسلحانه مردمی (پاتریوت) در ده

دعوت را رد نموده. از بنگلادش زن نویسنده‌ای دعوت شده بود که ویزایش به موقع نرسیده و میهمان پاکستانی اجازه خروج نیافته. سپس جلسه با معرفی کوتاه زنان شرکت کننده از فرانسه و آلمان آغاز شد. ما برای تشریح کلی وضعیت زنان در کشور خود فرصتی کوتاه داشتیم. من به تغییر وضعیت زنان در ایران پس از استقرار جمهوری اسلامی پرداختم و بحث را شرکت کننده ایرانی دیگری که از پاریس آمده بود ادامه داد.

شرکت کننده سودانی که در آلمان زندگی می‌کند روند به قدرت رسیدن جمهوری اسلامی در سودان را توضیح داد. او اشاره کرد که فرهنگ چادر و حجاب اسلامی برای زنان و جامعه سودان، فرهنگی کاملاً بیگانه است و چادر پدیده‌ای است که رژیم اسلامی ایران به سودان صادر کرده. او گفت که دولت ایران سفارش پارچه چادر زنان سودان را به سوئیس داده و پول را نیز پرداخته است. او توضیح داد که زنان سودان مبارزات وسیعی علیه قوانین اسلامی می‌کنند. تظاهرات و مقاومت زنان سودانی، جلوی تصویب بسیاری از قوانین اسلامی را گرفته و گرچه دستگیری، زندان و شکنجه همواره زنان مبارز سودانی را تعقیب می‌کند، اما رژیم اسلامی سودان تاکنون در سرکوب آنها موفق نبوده و بعد از هفت سال سرکوب و کشتار هنوز موفق به اجرای نظامی صد درصد اسلامی نشده است. او گزارش داد که حاصل ۷ سال حکومت نظامی اسلامی، نیم میلیون گمشده سیاسی است که از سرنوشت آنها هیچگونه اطلاعی در دست نیست؛ و هزاران زندانی و اعدامی.

بخش دوم برنامه بیشتر به پرسش و پاسخ گذشت. سؤال خبرنگاران بیشتر متوجه ایران و مسایل ایران بود. آنها خواهان اطلاعات بیشتری در مورد اپوزیسیون ایران و برنامه جریان‌ات اپوزیسیون بودند. موفقیت زنان ایران و چگونگی مقاومت آنها در برابر قوانین

اواخر ماه فوریه سفری به الجزایر دعوت شدم. هدف از این سفر، شرکت در نشست بود که به مناسبت روز جهانی زن از طرف "جمعیت دموکراتیک زنان الجزایر" برگزار می‌شد.

از آلمان، من و یک زن سودانی دعوت شده بودیم؛ که همسفر بوریم. پرواز از فرانکفورت، دو ساعت و نیم طول کشید. فرودگاه الجزایر، در مقایسه با فرودگاه فرانکفورت، مثل خرابه‌ای بود کوچک، محقر و خالی. بیشتر از مسافر، پلیس و مأموران امنیتی در حرکت بودند. چهره آشنایی به پیشوا زمان آمده بود. با او در آلمان آشنا شده بودم؛ در جلسه‌ای در باره وضعیت زنان الجزایر.

به هتل محل اقامت‌مان رسیدیم. بلافاصله بعد از اینکه از در ورودی گذشتیم، ماشین‌ها را بازرسی کردند؛ با آینه زیر ماشین را کنترل کردند، صندوق عقب، کارت شناسایی و... داخل هتل نیز کنترل به همین شدت بود.

صبح روز پنجشنبه ۷ مارس، ساعت ۱۰ مصاحبه مطبوعاتی برگزار می‌شد. پلیس امنیتی برنامه را یک ساعت به تأخیر انداخت. آنها هتل و سالن جلسه را دوبار کنترل کردند و حدود ساعت ۱۱ صبح اجازه ورود به سالن صادر شد.

نصف سالن پُر بود از خبرنگاران، بخصوص خبرنگاران زن. نماینده (RAFD) "جمعیت دموکراتیک زنان الجزایر" به معرفی سخنرانان پرداخت و دلایل و اهداف برگزاری نشست با زنان خارجی را تشریح کرد نیز توضیح داد که چگونه در جریان مبارزه علیه بنیادگرایی اسلامی، به لزوم همکاری با زنان مبارز غیرالجزایری که درگیر همین مبارزه هستند، رسیده‌اند. همچنین اشاره کرد که فاطمه مرنیسی که به عنوان مهمان افتخاری دعوت داشته به دلیل کمبود وقت

نقطه



خود را به دست گرفته بود. معرفی او، جمعیت را یکپارچه آتش کرد. همه برپا ایستادند، کل زدند، کف زدند، و به ناگهان همه باهم سرودی از سروده‌های "استقلال" را خواندند. بغض گلوم را گرفته بود. ما هم زمانی چنین شوقی داشتیم. یکپارچه آتش بودیم. چرا دیگر نیستیم؟! من و نماینده دیگر زنان ایرانی، گفته‌های خود را با درود به تمام زنانی که در مبارزه علیه بنیادگرایی اسلامی جان باخته‌اند، آغاز کردیم. کوشیدیم که کوتاه، تاریخچه‌ای از مبارزات زنان در به ثمر رساندن انقلاب و نیز مبارزاتشان بعد از انقلاب را به دست دهیم و نیز تصویری از وضعیت حقوقی-اجتماعی زنان بعد از به قدرت رسیدن ملایان، با انتخاب مثال‌های مشخصی مثل حجاب، سنگسار، قانون طلاق و... تأکید کردیم که زنان اولین گروه اجتماعی بودند که مورد حمله حاکمان اسلامی قرار گرفتند؛ و از همان

آغاز تاکنون سرسختانه مقاومت کرده‌اند و... گفتیم که هنوز هم گروه‌های "حزبالله" در خیابان‌های ایران به پیگرد و تنبیه زنانی می‌پردازند که حجاب اسلامی را رعایت نمی‌کنند.

نماینده زنان سودان و نماینده "شورای دموکراتیک مقاومت علیه جمهوری اسلامی سودان" از شدت سرکوب در سودان سخن گفت و از تلاش رژیم جهت جانشین نمودن شرع اسلامی بجای قوانین مدنی. حرف‌های او برای ما بیگانه نبود. آنچه بر سر زن سودانی می‌رود، همانی است که زنان ایرانی تحت حکومت اسلامی تحمل می‌کنند.

خانم رابعه آخرین سخنران بود. برای اولین بار در زندگی‌اش در برابر جمعی سخن می‌گفت. بسیار محکم و جدی می‌نمود. گفت که تا پیروزی نهایی اسلحه را زمین نخواهد گذاشت. توضیح داد که مقاومت مسلحانه آنها به عقب‌نشینی بنیادگرایان اسلامی از ده آنها منجر شده بطوریکه در حال حاضر، رفت و آمد به ده آزاد و بدون خطر گردیده است. وقتی رابعه چگونگی قتل شوهرش به دست افراتیون اسلامی را تعریف می‌کرد، دختر ۱۰ ساله‌اش در کنار او قرار گرفت. اشک از چشمان کوچکش جاری بود. گریه او همه را لرزاند. تمام جمعیت به گریه افتاد. در پایان سخنان او جمعیت پیا خاست. فریاد، کف سرود بیان همبستگی‌شان با رابعه و اهالی ده او و دختر ۱۰ ساله‌اش بود.

جلسه با شعرخوانی خانم شاعری ادامه یافت و پس از اعلام یک دقیقه سکوت، با خواندن سرودی دسته‌جمعی پایان یافت.

شب در هتل، مهمانی شامی برپا بود. شرکت‌کنندگان، زنانی بودند که از مبارزه زنان حمایت مالی می‌کردند. فرصتی پیدا کردیم تا با دوستان سیاسی به بحث بپردازیم. نکته‌ای که در این مدت فکر مرا بشدت مشغول کرده بود، روشی بود که تروزیست‌های اسلامی در اجرای جنایت‌های خود به کار می‌بردند. نوع عمل آنان همانند جمهوری اسلامی در ایران بود، با این تفاوت که رژیم ایران برای شناسایی و دستگیری، شکنجه و کشتار، ماشین دولتی را در اختیار دارد. با اینهمه بنیادگرایان اسلامی (FIS) در اجرای برنامه‌های سرکوب، قتل و کشتار مخالفین خود و حتی ایجاد رعب وحشت مثل دولتی که سیستم اطلاعاتی خود را دارد، به تعقیب و شناسایی، شکنجه مخالفین

می‌پردازد. دو مثال مشخص از شیوه کار آنها شاید مسئله را روشن‌تر کند:

خانمی تعریف می‌کرد که تا دو سال پیش جزو مسئولان طرح تنظیم خانواده بوده است. روزی زنگ در خانه او را می‌زنند، در را باز می‌کند و سه جوان شیک‌پوش را در مقابل خود می‌بیند. به محض ورود از او می‌خواهند که دست از اجرای طرح بردارد، چه در غیر اینصورت سرش را خواهند برید.

یکی از زنان فعال که در چند روز اقامت‌مان، همراهی‌مان کرده بود معلم یکی از مدارس عالی بود. او برای ما تعریف کرد که چگونه بر اثر یک اتفاق از مرگ حتمی نجات پیدا کرده است. یکی از روزها پلیس به کنترل افرادی می‌پردازد که وارد مدرسه شده بودند. در این بازرسی، فردی دستگیر می‌شود که اسلحه و کارت شناسایی این خانم را حمل می‌کرد. پیدا شدن مشخصات هر کس، نزد مسلمانان افراطی، به معنی حکم قتل اوست. یعنی اینکه او را کافر و مرتد تشخیص داده و حکم قتلش را صادر کرده‌اند.

اینطور به نظر می‌رسید که مساجد و محافل اسلامی محل جمع‌آوری اطلاعات و شناسایی مخالفان است؛ که اجرای عمل با کمک‌های مالی ایران و سوریه آسان‌تر شده است؛ که نحوه عمل سوءاستفاده از بیکاری موجود و به کار گرفتن بچه‌ها و جوانان ۱۲ تا ۱۶ ساله است که مزد می‌گیرند.

سئوال مطرح دیگر، آینده الجزایر بود و اینکه آیا امکان به قدرت رسیدن احزاب اسلامی و برقراری "جمهوری اسلامی" موجود است یا نه؟ آن دسته از فعالین سیاسی که فرصت ملاقات با آنها را یافتیم همگی خوشبین بودند. همگی تقریباً هم‌نظر بودند، و شانس برای استقرار جمهوری اسلامی در الجزایر نمی‌دیدند.

برای روز شنبه ۹ مارس ساعت ۱۱ صبح در "خانه رسانه‌ها" برنامه بزرگداشت و نمایشگاه عکس و نمایش فیلم سازماندهی شده بود.

فضا، خرداد و تیر ۱۳۶۰، مراسم خاک سپاری اعدام‌شدگان و بزرگداشت از آنها را به خاطر می‌آورد، در شرایط ترور و سرکوب. روز بعد، صبح زود به فرودگاه رفتیم. از سفر راضی بودم. امیدی در من زنده شده بود. امید به همکاری مشترک، امید به هماهنگ شدن مبارزه زنان در کشورهای اسلامی که خطر بنیادگرایی آنان را تهدید می‌کند، امید به مبارزه قاطع‌تری علیه ارتجاع مذهبی. ●



## زن ایرانی و حقوق بشر

\*

گزارشی از هفتمین سمینار "بنیاد پژوهش‌های زنان ایران"

(سیاتل، ژوئن ۹۶)

### شاره هادوی

سخنرانان سمینار سال پیش باشد، به علت کسالت نتوانست شرکت کند. او در روزهای آغازین اردیبهشت ماه امسال، در جنگلی در رامسر، به زندگی خود پایان داد. غزاله در نامه‌ای که سال گذشته به مسئولان بنیاد فرستاد، نوشته بود:

«حال جسمی‌ام قابل تحمل است؛ اما روانم پر جراحی از تراکم فشارهای خصوصی و اجتماعی است.»  
مرگ دلخراش غزاله، نه تنها دوستداران ادبیات معاصر ایران را عزادار کرد، بلکه قلب هر انسان آزاداندیش و حساسی را به درد آورد. خواندن چند سطر از نامه غزاله به "بنیاد..."، شاید کمکی باشد تا بهتر دریابیم که در ماه‌های آخر زندگیش بر غزاله چه گذشته است:

«برای نوشتن نمی‌توانم حداقل تمرکز را به دست بیاورم. پیاپی ضربه می‌خورم. خانه پدری را فروخته‌ام. کلاهبرداری‌های با نفوذ، پول آن را نپرداخته‌اند. با وجود ضعف جسمی بین تهران و مشهد سرگردانم. سانسونیت به دست، تنها و غمزه می‌روم به دادگاه‌ها. دیدن همین موقعیت، مردان صاحب‌مقام را به حق‌کشی وادار می‌کند. چون پول و قدرت، حرف اول را می‌زند و مهم‌تر از آن، جنسیت. من خانواده‌ای را اداره می‌کنم اما ذهنیت مردسالار حتی اختیار زن را بر امکانات مالی‌اش نمی‌تواند بپذیرد. ذره

امسال، موضوع مورد بحث هفتمین کنفرانس "بنیاد..." - که در شهر سیاتل آمریکا و در روزهای ۱۴، ۱۵ و ۱۶ ژوئن برگزار شد- "زن ایرانی و حقوق بشر" بود.

#### جمعه ۱۴ ژوئن

گشایش کنفرانس در عصر روز ۱۴ ژوئن با چند برنامه هنری همراه بود. ابتدا مراسم بزرگداشت بانوی برگزیده امسال، خانم ملک نفیسی، برگزار شد. سپس دو رقص دسته‌جمعی توسط "گروه رقص آتش" از ونکوور اجراء گردید. آخرین برنامه اولین شب کنفرانس، نمایش جالب "بیداری و خواب"، کار هنرمندانی از شهر "سان دیاکو" بود. بخش اول نمایش - "بیداری" - نوشته داریوفو و فرانکا امدا، با بازیگری مهوش آژیر و کارگردانی محمود بهروزیان به اجراء درآمد و بخش دوم - "خواب" - نوشته مهوش آژیر و محمود بهروزیان بود که به کارگردانی و بازی این زوج هنری، به همراه محمد بازاری، اجراء گردید.

#### شنبه ۱۵ ژوئن

این روز با قرائت "گزارش سالانه بنیاد و مروری بر برنامه کنفرانس" توسط گلناز امین که از پایه‌گذاران بنیاد است، آغاز شد. پس از آن، شهرنوش پارس‌پور نکاتی درباره زندگی و مرگ غزاله علیزاده گفت.  
غزاله علیزاده که بنا بود خود از

کنفرانس‌های سالانه "بنیاد پژوهش‌های زنان ایران" در حال حاضر یکی از مهم‌ترین اجتماعات زنان ایرانی در خارج از کشور است. این کنفرانس محلی برای تلافی افکار و دیدگاهی‌های گوناگون زنان مصمم و فعال ایرانی است.

گفته می‌شود که میزان آزادی یک جامعه را از میزان آزادی زنان آن جامعه می‌توان سنجید. ایران و وضعیت زنان در آن، یکی از بهترین نمونه‌هایی است که صحت این گفته را نشان می‌دهد. موضوع "زن"، به دلیل اهمیتش، افراد و گروه‌های متفاوتی را حول خود جمع می‌کند. یکی از مهم‌ترین ویژگی‌های این سمینار، وجود تنوع و تفاوت‌های فکری است. عده‌ای ممکن است وجود این اختلاف نظرها، بحث‌های تند و انتقادات برنده را نشانه‌ای از عدم انسجام و نبودن "وحدت" در بین زنان بدانند. اگر کسانی از دیدن این تمایلات و طیف‌های مختلف در بین زنان ایرانی دلسرد می‌شوند، باید متوجه باشند که هدف این گردهم‌آیی‌ها، رسیدن به وحدت همگانی نیست (آیا چنین وحدتی اساساً عملی است؟)، بلکه هدف آن است که با برخورد نظرات و عقاید، جوی پویا و فعال در بین زنان ایرانی ایجاد شود و راه‌حلهایی مفیدتر و مؤثرتر برای مسائل زنان جستجو گردد.

دژّه آب می‌شوم و برای آینده دلپره دارم. در دلد دوستانه‌ای کردم با همدلانی در آن سوی اقیانوس‌ها». (غزاله علیزاده، ۷۴/۱۱/۳) زندگی و مرگ غزاله، چه بسا یکی از بهترین نمونه‌هایی باشد که به ما می‌آموزد زن روشنفکر و حساس ایرانی، در شرایط امروز این کشور چه می‌کشد. به یاد غزاله و نیز ویدا حیدری، دوست و همکار بنیاد در کانادا که چندی پیش درگذشت، یک دقیقه سکوت اعلام شد.

پروانه فروهر که از ایران آمده بود، اولین سخنرانی سمینار را تحت عنوان "راه رسیدن به همبود انسانی"، آغاز کرد. او علیرغم برشمردن نابرابری‌های فراوانی که در عرصه حقوق مدنی، اجتماعی، کیفری و قانون اساسی در مورد زنان وجود دارد و اینکه «زنان در مجموع فرودست مردانند»، نتیجه می‌گیرد که «بی‌تاید همه گلابیه‌هایمان را از مردان، پدران، همسران و پسران‌مان که در درازای پیکارهای ویژه‌مان، ما را یاری ندادند یا شمار آنها که همراهی‌مان کردند بسیار اندک بود را برای زمانی دیگر بگذاریم که میهن‌مان، هویت‌مان ... از ستم رها گردد». سخنان پروانه فروهر با اعتراض شنوندگان روبرو شد که می‌پرسیدند چرا به مسئله زن بعنوان یک مسئله جانبی برخورد می‌شود. دامنه این اعتراضات تا حد مطرح شدن مسائل شخصی و خانوادگی نامبرده بالا می‌گیرد که شاید جایش آنجا نبود.

سخنرانی شیرین عبادی، دومین سخنران مهمان از ایران، جو دیگری ایجاد کرد. منسجم بودن بحث و اطلاعات مفید و موثق آن، به همراه قدرت بیان سخنران، در مجموع، کل حاضرین را به تحسین واداشت.

#### «حق گرفتگی است، نه دادنی!»

عنوان سخنرانی شیرین عبادی، که در زمان شاه قاضی دادگستری بود و در جمهوری اسلامی تا مدتی وکالت می‌کرد، "زن ایرانی و حقوق بشر" بود. او وضعیت زنان ایرانی را از نگاه قانون، در دو رژیم مقایسه کرد و گفت: «در آن رژیم البته وضعیت زن بهتر بود، منتهی یک چیز را فراموش نکنیم: اینکه حق گرفتنی است نه دادنی!». در مورد قانون حمایت خانواده، شیرین عبادی گفت: «این قانونی بود که از بالا به ما دادند. به همین دلیل وقتی خواستند آن را از بین ببرند، آب از آب تکان نخورد. این قانونی نبود که ما زن‌ها در اثر مبارزات پیگیر به دست آورده باشیم؛ این حقی بود که به ما دادند.

ما دیگر حق را نمی‌خواهیم، ما حق را باید بگیریم». وقتی از سخنران سؤال شد که: «در ایران زن‌ها امروز چه فعالیتی می‌کنند؟» جواب داد: «زن‌های ایرانی بی‌بیکار ننشسته‌اند». او از خود مثال آورد و گفت: «من کوچکترین آنها هستم. بعد از آنکه از مسند ریاست دادگاه به "جرم" زن بودن بیرون رانده شدم، تاکنون ۹ جلد کتاب نوشته‌ام. فکر کردم این تنها کاری است که از من برمی‌آید».

#### «حقوق زنان در ایران، اسلامی یا

انسانی؟»

امسال برای اولین بار سخنرانان غیرایرانی در سمینار شرکت داشتند. از جمله آنها آن الیزابت مایر Ann Elizabeth Mayer حقوقدان و دانشیار مطالعات حقوقی در دانشگاه پنسیلوانیا بود که مقالات زیادی درباره مسائل حقوقی، حقوق اسلامی و حقوق بشر در کشورهای خاورمیانه منتشر کرده است. او سخنرانی خود را با این سؤال کلیدی شروع کرد: «حقوق اسلامی یا حقوق انسانی؟» و چنین گفت: «نه تنها در ایران، که در بسیاری از دیگر کشورهای مسلمان نیز برخی دستگاه‌های حاکمه از سر بی‌اعتقادی به نهاد نیک بشر یا از روی فرصت‌طلبی، از اسلام دست‌آویزی ساخته‌اند برای توجیه بدرفتاری با مردمی که زیر سلطه ایشان قرار دارند». او به ویژه به تجربه ایران اشاره کرد و گفت: «زنان ایرانی در موقعیت ویژه‌ای قرار دارند تا به جهان درسی بیاموزند در مورد عوارض و عواقب اولویت بخشیدن به مذهب و فرهنگ در برابر حقوق بشر و...».

#### «ایران اسلامی، زندان زنان»

مگر می‌شود از "زن ایرانی و حقوق بشر" سخن گفت، اما از زنان زندانی سیاسی ذکری به میان نیاورد؟ عنوان انتخاب شده این سخنرانی می‌تواند اینگونه تعبیر گردد که «ایران اسلامی، زندانی است برای زنان».

سخنران، عفت ماهباز، از کادرهای سازمان فدائیان خلق، در سال ۱۳۶۳ همراه همسرش علیرضا اسکندری دستگیر و پس از ۱۸ ماه بازداشت و تحمل شکنجه‌های جسمی و روحی، به ۵ سال زندان محکوم شد. بعد از ۸ سال حبس و اعدام همسر و برادرش، از زندان بیرون آمد و چندی پس از آن از ایران خارج شد. وی در جریان چهارمین کنگره فدائیان خلق (اکثریت) به عضویت شورای مرکزی این سازمان انتخاب شد. او

سخنرانی خود را به تشریح وضعیت ضدانسانی زندان‌های جمهوری اسلامی اختصاص داد و صحبت‌هایش حاضرین در جلسه را بسیار تحت تأثیر قرار داد: یاد زنانی که پس از شکنجه‌های سخت و مدت‌ها انتظار، بالاخره اسم‌شان خوانده می‌شد تا برای اعدام از بند بیرون کشیده شوند؛ صحنه‌های خداحافظی و چهره آنها که می‌رفتند و آنها که می‌ماندند؛ یاد دختران جوان و زنان مقاومی که بعد از تحمل فشارها و شکنجه‌های طاقت‌فرسا، روح جوان و ظریفشان می‌شکست و هرکدام به نوعی، تعادل روانی خود را از دست می‌دادند و... کافی بود تا که تصویری از آنچه در پشت دیوار زندان‌های رژیم می‌گذشت، ارائه دهد. اقدام به خودکشی و اختلالات روانی، از جمله پدیده‌های رایج زندان‌های جمهوری اسلامی بوده است.

پس از سخنرانی، چند نفر مسئله گروه سیاسی‌ای را که سخنران به آن تعلق دارد به میان کشیدند و سابقه همکاری‌اش را با جمهوری اسلامی. سخنران در پاسخ گفت که برای دفاع از مواضع گروهی‌اش به سمینار نیامده است.

#### یکشنبه، ۱۶ ژوئن

#### «نسبیت فرهنگی و جهانشمولی

#### حقوق برابر زنان و مردان»

صبح این روز، دو سخنران بیش از همه توجه حاضرین را به خود جلب کردند. اولین سخنران، مهرداد درویش‌پور، جامعه‌شناس ایرانی مقیم سوئد، که درباره "نسبیت فرهنگی و جهانشمولی حقوق برابر زنان و مردان" سخن گفت. او بر این نکته پا فشرد که مسئله زنان در ایران، یک مسئله کلیدی است و تحقق دموکراسی با تغییر موقعیت زنان در جامعه گره خورده است. او سپس به نظرات برخی از فمینیست‌های پسامدرن، از جمله ساندر هاردینگ، پرداخت و اینکه چگونه فمینیسم غربی یک نگاه غرب محورانه، متعلق به طبقه متوسط، سفید غربی است و بالطبع ناتوان از پاسخگویی به مسائل طبقه محروم، اقلیت‌های قومی و کشورهای "جهان سوم". او ضمن نقد جنبه‌هایی از نظریه نسبیت فرهنگی، تصریح کرد که ارزش‌های انسانی تا آنجائیکه حریم شخصی فرد یا گروه قومی و اجتماعی دیگری را مورد تجاوز قرار ندهد، باید در نظر گرفته شود، ولی در جایی که بر «ارزش‌های

انسانی بعنوان مبنای رابطه اجتماعی انسان‌ها با یکدیگر انگشت گذاشته می‌شود، بحث نسبت فرهنگی، یک پایه سرایی بیش نیست».

سخنران دوم، حورا یاوری بود و موضوع سخنرانی‌اش "با ما یا در برابر ما: بازتاب مفاهیم حقوق بشر در ادبیات معاصر ایران". زمینه تحقیق حورا یاوری، مسائل روانی در ادبیات است. او سخنانش را با طرح این پرسش آغاز کرد: «آیا دریافت و برداشت از مفاهیمی چون حق، آزادی، برابری که قوانین حقوق بشر بر آنها استوار است، یک دستاورد بیرونی است و یا یک تجربه درونی؟». به نظر او: «آنچه که بر زبان می‌گذرد، از مفاهیم و واژه‌هایی مثل آزادی، رابطه برابر آدم‌ها، پذیرش حق و حضور دیگری، انباشته می‌شود؛ در حالیکه در ژرفنای درون، گفتگوی دیگری، به زبان دیگری، میان نهانی‌ترین و نهفته‌ترین خواست‌ها و نیازها و امیال سرکوب شده جریان دارد...». او برای پرداختن به ریشه‌های این مسئله، به ادبیات می‌پردازد بعنوان فضائی که نمایانگر ذات فرهنگی و تاریخی یک ملت است. در این رابطه، نگاهی دارد بر دو اثر سیمین دانشور: "شوهرم جلال" و "غروب جلال". حورا یاوری در این بررسی نشان می‌دهد که چگونه شهرت خانم دانشور به استقلال اندیشه، خالی از واقعیت است و اینکه چگونه سیمین دانشور، یکی از آزاده‌ترین زنان نویسنده ایرانی، علیرغم آشنائی با آخرین آثار ادبیات جهان و بحث‌های روشنفکرانه، در عمل از همان چهارچوب‌های قراردادی سنت و خرافات پا فراتر نمی‌گذارد.

#### کنفرانس جهانی زنان در پکن

در سمینار سیاتل، به چهارمین کنفرانس جهانی زنان توجه خاصی شد. دو فیلم درباره این کنفرانس به نمایش درآمد. اولین فیلم: "گزارشی از کنفرانس جهانی زنان در پکن - دیدگاه یک" را شادی امین تهیه کرده بود. این فیلم در مورد فعالیت زنان ایرانی در کنفرانس سازمان‌های غیردولتی در "هواپرو" بود. فیلم دوم عنوان "کنفرانس جهانی زنان" را داشت و از جمیله ندائی بود. در میزگردی بر روی همین موضوع، ۴ سخنران شرکت داشتند:

\* الهه امانی مقاله خود را تحت عنوان "دموکراسی در خانه و جامعه: بازاندیشی مقوله حقوق بشر زنان در ایران" ارائه کرد. او پس از مقایسه کنفرانس زنان نایروبی و پکن گفت اگر

در نایروبی همبستگی زنان یک "همبستگی رومانتیک" بود، در کنفرانس چین زنان بیشتر یک "همبستگی استراتژیک" را به نمایش گذاشتند. او اضافه کرد که اگر "همبستگی رومانتیک" یک نوع احساس خواهرانه یا اتحاد جهانی زنان است، همبستگی‌ای که در کنفرانس پکن احساس می‌شود، حاکی از آن بود که زنان فعال شرکت کننده، به وجود اختلاف‌ها و تفاوت‌های گاه بسیار جدی بین قشرهای مختلف زنان در دنیا واقف هستند؛ با این همه گرد هم آمده‌اند تا با مشکلات مشترک بجنگند.

\* موضوع سخنرانی نیره توحیدی، "کنفرانس پکن، آموزش نوین در راه دموکراسی، چالشی دیگر علیه تئوکراسی" بود. او صحبتش را به "اهمیت کنفرانس چین در ایران" اختصاص داد. گرچه نیره توحیدی هیئت اعزامی را «به اصطلاح غیردولتی» خواند، اما شرکت هیئت ایرانی در کنفرانس چین را «بسیار مثبت» ارزیابی نمود؛ چرا که «پروژه تدارک برای کنفرانس، به ترویج دموکراسی (در ایران) کمک می‌کند» و «پدیده‌ای علیه ولایت فقیه» است. او گفت که «بعد از ۱۷ سال، در بعضی زمینه‌ها وضعیت (زنان در ایران) نه تنها بدتر نشده، بهتر شده است» و برای اثبات ادعای خود از «حضور زن در جامعه، درجه خودآگاهی در بین زنان و حق‌خواهی زنان» یاد کرد.

\* سیمین رویائیان، اقتصاددان، از واشنگتن دی.سی، سومین سخنران جلسه بود. او در گردهم‌آئی سازمان‌های غیردولتی در چین، دو سخنرانی زیر عنوان "حقوق زنان و اسلام" و "بنیادگرایی از ایران تا الجزایر" ایراد کرده بود. موضوع صحبت او در این سمینار "کنفرانس پکن: فمینیسم یا فمینیسم اسلامی و بنیادگرایی؟" بود. او در سخنانش به حضور دو دسته فکری در چین اشاره کرد: ۱- دولت‌های اسلامی و بنیادگرایان اسلامی و غیراسلامی، کسانی که به حقوق زن در چهارچوب فرهنگ و مذهب معتقدند. ۲- کسانی که به حقوق جهانی زن معتقدند. او اضافه کرد که برخی گروه‌های مذهبی، به حقوق جهانی زن معتقدند و جزء دسته دوم به حساب می‌آیند. او بر این نکته تأکید کرد که «اگر ما زن را بشر می‌دیدیم، دیگر صحبت از این نبود که آیا حقوق زن حقوق بشر است یا نه؟ جهانی است یا نه؟». او با اشاره به شرکت هیئت اعزامی

ایران، گفت: «آیا ما می‌توانیم باور کنیم که یک زن ارمنی با انتخاب خود با حجاب اسلامی به پکن بیاید؟». به اعتقاد او «ما نمی‌توانیم برای زن ایرانی یک هویت تعریف کنیم. چرا که زنان ایرانی، هویت‌های متفاوتی دارند».

\* صدیقه فخرآبادی، از سان دیگو، آخرین سخنران جلسه بود و موضوع سخنرانی‌اش: "تعلیم و تربیت دخترچه‌ها در جامعه ایران". او گفت که این کنفرانس در واقع تلاشی بود تا ما «به دنیا از چشم زنان نگاه کنیم». و ادامه داد که در این کنفرانس بیش از پیش آموخت که: «برای ایجاد روابط انسانی باید از تربیت کودکان شروع کرد». «تاگور می‌گوید: هر زمانی کودکی متولد می‌شود، با خود این پیام را دارد که خدا هنوز از انسان ناامید نشده است. اما من می‌گویم تا زمانی که انسان "پسر" یا "دختر" به دنیا می‌آید و انسان به دنیا نمی‌آید، خدا مرد است».

#### ارزیابی سمینار سیاتل

طبق معمول هر ساله، آخرین بخش برنامه به پیشنهاد، انتقاد و ارزیابی کل برنامه اختصاص داشت. مهم‌ترین انتقاد، شاید از طرف جمع زنان سیاتل در مورد همکاری با کمیته محلی برگزارکننده طرح گشت که علیرغم شرکت فعال‌شان، در تصمیم‌گیری‌ها دخالت نداشتند. این انتقاد در سمینارهای پیشین نیز مطرح شده بود. انتقادات دیگری نیز شد، اما حالت کلی جمع حاکی از رضایت از نظم و برخورد مسئولان برگزارکنندگان بود. مسئله مهم دیگر، انتخاب موضوع جلسه سال آینده بود. این انتخاب به شیوه‌ای دموکراتیک، یعنی صحبت مقدماتی و رأی‌گیری انجام شد. موضوع سال آینده "فمینیسم" و محل برگزاری سمینار پاریس خواهد بود.

اجازه دهید که با غزاله علیزاده در تجلیل از برگزاری این سمینارها همراه شویم و به برگزارکنندگان پیگیر و مصمم آن بگوئیم: «در جهانی که بعد از حدود یک قرن تلاش، زن‌ها هنوز توفیق نیافته‌اند به حقوق انسانی خود دست پیدا کنند و امکان برابری در هوا معلق است، به تلاش جدی شما ارج می‌گذاریم». (از نامه غزاله به "بنیاد...")

\* از شهره محمود که تکمیل سه بخش از این نوشته (سخنان پروانه فروهر، حورا یاوری و مهرداد درویش‌پور) را برعهده گرفت، بسیار سپاسگزاریم.

غزّاله علیزاده از برجسته‌ترین زنان نویسندهٔ ماست. از اولین - و جوان‌ترین - بنیانگذاران کانون نویسندگان ایران (۱۳۴۷) و از وفادارترین‌ها به آرمان آزادی و انسان‌دوستی. هم در راه بود که آزار و زندان جمهوری اسلامی را هم به جان خرید؛ گرچه گرایش سیاسی ویژه‌ای نداشت.

در گرامی داشت یادش، برگه‌هایی از این دفتر را به او اختصاص داده‌ایم. "ادبیات عشق عزیزم" به قلم خود اوست که برای اولین بار منتشر می‌شود؛ "عاشقان قدر عاشقان دانند" ما را به زندگی و مرگ غزّاله نزدیک می‌کند و "خاکستر شدن تیرهٔ کباب" دریچه‌ای است به کتاب‌های علیزاده، از نگاه رضا قاسمی.

نقطه

## ادبیات، عشق من

### غزّاله علیزاده

حباب‌ها جلوی پایم ترکیدند، چلچراغ، می‌دانم کسی احتیاج به چلچراغ ندارد، نه می‌بینندش، نه می‌خواهندش. به چه دردشان می‌خورد چلبی تا سحر با مولوی می‌نوشت، با جذبه‌یی که از نورانیت کلمه‌ها شب را روشن می‌کرد و می‌پیوست به سحرگاه. جلال‌الدین و حسام‌الدین در مرکز هستی بودند و کائنات و کیهان دور آنها می‌چرخیدند. من هم وقتی خوب می‌نوشتم برای این بود که خودم را در این مرکز می‌یافتم. فکر می‌کنم از دنیا فریب می‌خورده‌ام برای فریبا و نیلوفر کلمه‌ها یک مشت سنگریزه بودند که با جمله‌های روزنامه فرق نداشتند. فریبا پولش را می‌خواست، وقتی سه‌میلیون تومان گرفت غیبش زد و رفت پی کلمه‌هایی که کمون پای تلفن به او می‌گوید اسباب‌کش خواهرش، بینش علمی، عینک Reyban ساموست که باز پولش را از من گرفت. برای فریبا کلمه‌ها فرق نمی‌کرد، همه چیز شکل اسکناس بود. نیلوفر می‌خواست ۳ تا ۶، یعنی تلخی چای به قول خودش زهر بعداز ظهر را بگیرد. سهراب را می‌آورد اینجا و در خرازی‌های قدیمی گشت‌وگذار می‌کرد. تا عینک گریه‌ای پیدا کند یا جلیقه مردانه. این دوتا تمثیل اولین خواننده‌های تو بودند، عشق بلند مرتبهٔ من! که جراحته‌ها، سقوط‌های هولناک و چرخش‌ها در تیره‌ترین گرداب را مثل مراسم قربانی، برای ورود به حریم آسمانیت می‌پذیرم. عزیز من! می‌دانم تو هم در این جهان سخت غریب و تنها مانده‌ای سروش زیبا در جلوهٔ مریعی!

در لباس‌های ژنده و پاره توی خاکروبه‌ها می‌گردی تا یک تکه آینه شکسته پیدا کنی نه برای اینکه صورت غریب و خسته کنندهٔ خودت را در آن ببینی. این کار را از روی عادت می‌کنی بدون امید بدون پوزخند. خسته شده‌ای، کف پاهایت ترک خورده هیچ کس تو را نمی‌شناسد خواهرهای هم‌پیوندت-ولی من تو را جدا از آنها نمی‌پندارم- ایمان و عشق، آنها هم لباس ریش ریش پوشیده‌اند و پشت کرده‌اند به دنیا، می‌روند و می‌روند. دور می‌شوند. کجاست انگشت اشاره؟ وقتی جهان این تصور را برایت ایجاد می‌کند که یک عمر با توهم زندگی کرده‌ای تو هم کم کم باور می‌کنی. "آینه‌های دردار"، "سیریا سیریا"، "سال بلوا"، "مومیایی"، "خانه ادریسی‌ها"، "روزگار سپری شده مردم سالخورده". تو که در مرکز کائنات بودی حالا

ادبیات! در طول زندگیم بار اولی‌ست که با تو قهر کرده‌ام عشق عزیز من! امیدوارم که از من نرنجینده باشی، تو ولم نکرده باشی! صبح‌ها که پا می‌شدم اضطراب داشتم یا در شهرهای دور مثلاً پاریس، بوی قهوهٔ صبحانه، قرآنی که شب خوانده بودم بالا سرم اوراقش باز مانده بود، وقتی نمی‌توانستم رختخوابم را جمع کنم. با هوای ابری و سر و صدای ماشین‌ها و کارنده‌های بانک Societe Generale می‌آمدی تو اتاق کوچک من، کتاب "عشق سوآن" را یک جلد جیبی، فکر می‌کنم مال گالیماز یا NRF داشتم به زور می‌خواندم جمع کوچک "وردورن‌ها" راهرو پر از گنجه‌های چوب گردو بود. می‌رفتم پایین از حیاط سنگفرش کوچک می‌گذشتم، وارد غذاخوری زرد می‌شدم، با بچه‌ها شب پیش فیلم "چشمه" برگمن را در تلویزیون دیده بودیم. خواهران روحانی پیر از صحنه تجاوز هراس زده شده بودند. قهوه تلخ نوشیدند بدون باگت یا کروآسان. تهوع داشتم، بسکه قلبم می‌کوبید به دنده‌ها دست به طرفت دراز می‌کردم. می‌دانستم مال منی! آن دور دورها ایستاده‌ای، محکم و شامخ، مال قله‌های بلندی، از ابرها و تخته‌سنگ‌ها، برف‌ها و کابوس‌های دورتری و نزدیک‌تری. امنیت به من می‌دادی مثل چراغی که در هشتی شش‌گوش خانهٔ پدربزرگ بود و پشه‌ها دور حفاظ سیمی‌اش می‌گشتند. و هرچه نگاه می‌کردم از جنس تو می‌شد، رنگ کلمه غنچهٔ گل‌های لاله‌عباسی که ترق می‌زدیم روی پیشانی و صدا می‌کرد. دور و برم هاله‌ای بود سفید چرکتاب مثل مایعی که بچه را پیش از تولد محافظت می‌کند، ضربه‌ها را می‌گیرد و به هیچ آسیبی راه نمی‌دهد. این بخار نیم‌گرم، تو بودی! از بین ذرات تو دنیا را نگاه می‌کردم با این تصور که انسان، کیهان، کائنات و کیهکشان تیول جادو و نوری هستند که رمز توست. اگر به خدا می‌اندیشیدم با آن اندیشه همجنس بودی باید از تو می‌گذشتم تا به ایمانم می‌رسیدم. همه چیز را از پشت منشور نورهای تو می‌دیدم. آینه‌کاری‌های حرم، پنجرهٔ فولاد، کلماتی که زیر سقف، زیر طاق‌های گنبدی بدل به هیاهو می‌شد و از نورگیرها می‌رفت بالا و دیگر انسانی نبود، شادی بود و شوق و هنر. باید فکر کنم چرا دیگر در دنیای من کم‌رنگ شده‌ای ایمانم را از دست داده‌ام، مثل ماشین می‌نویسم. بیزاریم از دنیا به توهم سرایت کرده بعضی حباب‌ها، اغلب

نقطه



غزاله علیزاده، بهمن ۱۳۲۷ - اردیبهشت ۱۳۷۵

اول ماه ادامه دارد. دعا می‌خوانم. به آب و کاج و آتش سلام می‌کنم. حرمت‌گذار ظاهری گنجۀ اشیاء مقدسم. آیین را بدون حضور قلب ادامه می‌دهم. به خاطر این شخص شاید که از نوک انگشت‌هایش جرقه‌های هزار رنگ بر می‌جهید. نه که تقصیر از او باشد. پیش‌ترها هم می‌نوشتم. شب یلدا را ارج می‌گذاشتم. در خواب، سال‌ها قبل، این شخص زهره را نشانم داد؟ گفت ستاره توست. من از مریخ خونریز حرف زدم، او انکار کرد. حالا زهره پشت غبار است. وقتی از دریچه ماشین می‌بینمش مثل عشق فراموش شده نگاه سردم را از او برمی‌گرام. انگار با ستاره‌شناس‌های مرکز ناسا پیمان علمی بسته‌ام. درباره آمار حیات یا چیزهایی که بر سطح آن ستاره یا چیزهایی که بیزارم از دانستنشان چون ملال‌آور و دروغند، به نظر من علم دروغ است. علم به صورت امروزیش، اما خواب و اسطوره واقعی‌ست. از واقعیت چرا جدا شده‌ام؟ نمی‌دانم چند درصدش تقصیر آن شخص می‌تواند باشد، چند درصدش تقصیر خودم؟ فردا یا روزهای دیگر شاید برایم روشن شود. با این امید که بتوانم در سایه این روشنی باز بنویسم، حتی بدون عشق، اما با احترام و تداوم، بی‌توقع و سخت‌کوش و سر به زیر، مثل کاشی‌کارهای مسجدهای بزرگ، فارغ از اسم و نام و ننگ، برای آن شعله‌ای که خودش را بالا می‌کشد. و در بخاری خانه خالی ادیسی‌ها پیش نظر لقا می‌سوزد.

میان قفسه‌های کتابفروشی آمده‌ای پایین و انگار جای از اول وسط این چیزها بوده. عنوان‌ها و اسم‌هایی که با شفقت و ملاحظه و پرهیز به آنها لبخند می‌زدی. حالا ای سروش پُرجلال! مثل بچه‌های دبستانی یکتاش خاکستری پوشیده‌ای بین کلیت‌رها تلوتلو می‌خوری و توپ می‌زنند توی سرت آتشت را فوت می‌کنند، کباب روی آن می‌پزند گوشه لب‌هایشان را از چربی خوراک مرغ یا قورمه‌سبزی پاک می‌کنند، پسته پوست می‌کنند، جلو برنامه‌های تلویزیون که صدایش را یواش کرده‌اند از تو حرف می‌زنند، از تبسم جاودانگی سروش! من چنده ترا وسط مردم برده‌ام چون که از اسم زشت خودم شاید خوشم می‌آمده. حالا احساس گناه می‌کنم عزیز دلم! چرا دادست دست لمین یکرنگیان. رفتی بین چرخنده‌های ماشین‌های چاپ. یک کسی اینجاست که مثل همه مردم به عشق و احترام من نسبت به تو می‌خندد. فکر می‌کند احساساتی‌ام عمق فاجعه‌یی را که در روح اتفاق افتاده و معنای این شکاف را اصلاً نمی‌فهمد وسط حرفم می‌گوید "اوف!" و می‌گوید: "خدا را شکر" پس دیگر نمی‌نویسم.

شخصی می‌گوید فقط پنج دقیقه بنویس و مهلت نمی‌دهد تا برسم به ته آن گره کور یا نقطه تاریکی که شور نوشتن را بیشتر از شور عشق در تخیم سرد کرده. شخصی می‌گوید من دلم می‌خواسته مردم این کتاب را بگذارند روی سرشان و حلوا حلوا کنند. می‌خواستم بگویم کتابم را، اما دیدم منطقی نیست، خانه ادیسی‌ها برای خودش زندگانی مستقلی دارد و اصلاً چه فرق می‌کند که اسم کی زیرش نوشته شده باشد. اسم‌ها که ماندنی نیست. تصادفاً یکی را به نامی صدا می‌کنند و آن نام بعد از مدتی روی یادبودی، سنگی، تخته‌ای نوشته می‌شود. بعد از "ادیسی‌ها" "سوچ" را نوشتم. سوچ بر وزن پوچ بود و حکایت می‌کرد از تصادفی بودن و بی‌معنایی زندگی و روابط انسانی. سوچ را طنز نجات می‌داد. بعد رسیدم به "ملک آسیاب". نامش اول واگذاری زمین بود شخصی گفت نامش را بگذار ملک آسیاب. شخصی دایماً حرف می‌زند و فحش می‌دهد و نمی‌گذارد تاریکی‌هایم را ببینم. مثل خاشاک می‌آیم روی آب راکد ذهن. می‌خواهم چراغی در آن ژرفای دسترس ناپذیر روشن کنم. فرصت نمی‌دهد. اگر آگاهی نباشد، اگر ندانم چرا آن شور پُرهیجان حیاتی را از دست داده‌ام روز به روز خاموش‌تر می‌شوم و در مه فراموشی خودم را از یاد می‌برم. "ملک آسیاب" شخصیت‌های داستانش را مسخره می‌کرد؛ البته به این شوری نبود. اما وقتی نوشتمش هیچ حسی بجز... نمی‌توانم اسم مناسبی پیدا کنم. شاید همدردی. اما کافی نیست. شخصیت‌های آن داستان، با قراردادهای امروزی رمان، همه کارشان باطل بود. می‌چرخیدند و می‌چرخیدند، زیر سنگ آسیاب و به هیچ جا نمی‌رسیدند. سماورساز و فتاحی هم اگر کنار هم آتشی را می‌دیدند به تاریکی شهبوات هجوآمیزشان بود. خب آتش کوه رفته بود در کوره مسگری. چرا آتش را به مذلت کشانده بودم؟ با چی لجبخت می‌کردم؟ با تقدسی که حفظم می‌کرد یا عشق یا ایمان به رستگاری انسان؟ حتی کتبی هم آخر سر درست از آب درآمد. رولزرویس‌اش زرد بود و زیر شرشر باران شفادهنده در تنهایی مسیحایی سبک آمریکایی‌اش رفت زیر خاک. در ملک آسیاب، سارا تنها دیدگاه داستان یک دایره را تمام می‌کند باز می‌گردد همانجایی که قبلاً بوده. از چه چیزی سر خورده‌ام؟ چرا دوایر باطل احاطه‌ام کرده‌است؟ به کاج‌ها سلام می‌کردم. هنوز هم همین سلام سرد کنار هلال

# "عاشقان قدر عاشقان دانند"

داوود آریان

آرامش را در او بیدار می‌کند. به دنبال پاریس مارسل پروست می‌گردد. در پراش از روی سنگ مزار هدایت گلی را برمی‌دارد و بر سنگ خاک پروست می‌گذارد. راهنما به گروه توریست‌های بی‌خبر، هدایت را نویسنده عرب معرفی می‌کند. ذکر این خاطره برای غزاله همیشه گواه گریبانگیری ابتدال در این جهان بود.

در بازگشت به ایران، با بیژن الهی، شاعر و محقق و مترجم ازدواج می‌کند که زیاد دوام نمی‌آورد. بعد پدرش را از دست می‌دهد. و بعد...

در تمام روزهای انقلاب، حضور داشت. تب و تاب انقلاب، با اضطراب بی‌پایان وجود او برابری می‌کرد. یکی دو سال بعد به پاریس بازگشت. سر به مطالعه سپرد و تأمل در متون فلسفی. رمان ناتمام "پدر"، با بازآفرینی کودکی او، ریشه در این تدقیق فلسفی دارد.

سفر دوم به پاریس به درازا نکشید. وطن برای غزاله مادر بود که بی او هیچ بود. به تهران بازگشت و برای دومین بار ازدواج کرد. نوشتن را حرفه‌ای‌تر دنبال گرفت. "شبهای تهران" را می‌نوشت. اما ناگهان آن را رها کرد و خواست "رمانی سفید" بنویسد و این را به همه اعلام می‌کرد. سال ۱۳۶۵، نوشتن "خانه ادیسی‌ها" را آغاز کرد.

"آن که دریافته روان را چگونه پاک و سپید گرداند و به عرش رساند و تن را نیکو حفظ کند و هرگونه سیاهی و تیرگی را از آن بزدايد، روان او به تنش بازمی‌تواند گشت و با به هم پیوستن دیگربراره آنها شکفتگی‌ها به ظهور می‌رسند." (از نخستین نوشته‌های کیمیاگری)

راه طولانی نوشتن و استمرار در آن، دروازه‌های قلمرو تقدیس را بر غزاله گشود؛ قلمرویی که زبان در آن جادوست. نخستین کتاب‌های چاپ شده‌اش (سفر ناگذشتنی، بعد از تابستان، دو منظره) و

نقطه

در اصطبل یک روستای دورافتاده، طویله تاریک، گور، که هر روز در آنجا چند گوسفند و گاو را قربانی می‌کنند، کی می‌تواند از او بپرسد "چطوری؟ حالت چطور است؟". بارها این جمله را از من پرسیده‌اند. چقدر دروغ گفته‌ام. همیشه دروغ با صدای من رها شده در فضای طویله. "خویم. مرسی!" - چه کلمه‌ای! آدم حالت طویله را با این مرسی فرانسوی کوتاه و لوس بیان کند.

مرسی، مرسی، مرسی، مرسی، خویم، مرسی." (از نامه بی‌تاریخ، آذر ۱۳۷۴)

"آهو در طویله خران" - این نامی بود که خود به گذران روزهای تعطیلات عیدش در نوروز ۱۳۷۵ در مشهد می‌داد. غزاله از چهارده سالگی داستان می‌نوشت و نخستین کارهایش در مجله‌های فردوسی، آرش و روزن چاپ شد. فضای کابوس‌وار این داستان‌ها و ترس پنهانی که در آن موج می‌زند، از سویی گواه بر روانی زخم‌خورده است و از سوی دیگر نویدیست بر ظهور خلاقیتی کمیاب.

پس از پایان دبیرستان و قبولی در کنکور - با بالاترین نمرات - به تهران می‌آید و لیسانس حقوق سیاسی خود را از دانشگاه تهران می‌گیرد. اما اوقات خود را در ایام تحصیل، بیشتر در دانشکده هنرهای زیبا می‌گذراند. تعیین این رشته درسی، اصرار مادر اوست... شکنجه خواندن درس‌های دشواری که هیچ قرابتی با هزارتوهای وجود او ندارند، به سرکشی‌اش دامن می‌زند و ابعاد بازی، مرزهای عقلانی را درهم می‌ریزد. در احاطه عاشقانی است که از راز وجودش سر در نمی‌آورند.

رمان دو هزار صفحه‌ای و ناتمام "شبهای تهران"، آفریدن دیگرگونه این سال‌هاست.

پس از تهران، پاریس شهر دوم او می‌شود. با "کلارا" همسر آندره مالرو دوست می‌شود و نخستین روزهای اقامتش در دیر، نزد خواهران روحانی، رویای

"اولیاء غریبان جهانند؛ از آن که روی به خدا دارند. به جهان یاری می‌رسانند و از آن یاری نمی‌جویند. وجودشان کیمیاییست که بر مس ریختن حاجت نیست. پیش مس برابر می‌افتند و آن را زر می‌کنند؛ کمال کیمیا این است. فروخته می‌شوند، اما چیزی از دست نمی‌دهند و به دست نمی‌آیند. آن دو کلام راز با چاه می‌گویند؛ چاه یوسف، زندان یونس. به معمایی می‌مانند که تحقیق در آن سر از افسانه و افسون در خواهد آورد».

این کلمات، سرآغاز نوشته‌ی است از "غزاله علیزاده" به نام "عاشقان قدر عاشقان دانند" که در بهار ۱۳۷۲ در بزرگداشت فلوریر و رمان "پرورش احساسی" او چاپ شد؛ و شاید کسی نمی‌دانست که در چهارمین بهار گواه بر نویسنده خود خواهد بود؛ نویسنده‌ای که دیگر در میان ما نیست؛ به چاه یوسف و زندان یونس بازگشته است؛ اما بی برگشت. «برگشت همیشه هست، در مرگ هست که نیست».

غزاله علیزاده که روز و ساعت دقیق رفتنش از جهان را هیچ کس نمی‌داند، در بیست و هفتم بهمن ماه سال ۱۳۲۷ (و به روایتی دیگر در ۱۳۲۳) در مشهد به دنیا آمد. گرچه خانواده‌ای ثروتمند داشت، کودکی دشواری را از سر گذراند.

"از بچگی سردم بود و دور و برم لخت. وقتی از کودکستان می‌آمدم خانه، پناه می‌بردم به آفتاب و گریه. خانه را دوست نداشتم؛ از مدرسه هم بیزار بودم. اگر جانوری مثلاً بز کوهی را بیاورید





و فضای متشنج زندگی، دست به دست هم دادند و ساحت شفاف خلاقیت غزاله را پر از تیرگی کردند. خانه پدری بر باد رفته بود و ترس بی‌پولی جای آن را گرفته بود. «می‌گویند مشکلات مالی آدم را از پا درمی‌آورد» - این جمله از آخرین نوشته چاپ شده غزاله در مجله آدینه، فروردین ماه ۱۳۷۵، است. روزی دو بسته سیگار می‌کشید و یکسره در اضطراب بود. چند ماه بعد به سرطان مبتلا شد. جراحی دشوار را در تهران تاب آورد و در پاریس، پنج ماه، زیر شکنجه هولناک شیمی‌درمانی با مرگ دست و پنجه نرم کرد و پیروز بازگشت؛ با اشتیاق عاشقانه نوشتن. اما دل‌ها نمی‌گذاشتند، دست از سرش بر نمی‌داشتند. او را در بزبست‌های کج و پیچی کشانده بودند که برای هنرمند کشنده است. اینجور آدم‌ها ره‌ایش نمی‌کردند، به هر شکلی که بود مثل دیواری پوسیده، برابرش سر برمی‌آوردند.

«قدر خودم را نمی‌دانم چون گرفتار احمق‌ها شده‌ام. شوری که پیشترها داشتم نمی‌گذاشت نقصان آدم‌های متوسط را ببینم. حالا بیزارم می‌کنند. از تنهایی می‌ترسم. صدای پای روح خودم را می‌شنوم که به آب می‌ماند.» (از نامه‌ای به تاریخ دی ماه ۱۳۷۴)

«... خسته شده‌ام. چقدر صبح‌ها بیدار شوم؟ حرف‌های تکراری و اشیاء گردگرفته که در این زندان هزاران بار آنها را دیده‌ام. نویسندگان زود می‌میرند؛ چخوف، کافکا و فیتز‌جرالد و دیگران. من چرا هنوز زنده‌ام؟ حوصله‌ام سر می‌رود. تماشاچی تئاتر زندگی شده‌ام. پشت سیما چه‌ها را می‌بینم؛ لبخندهای پرتزویز و حرف‌های مفت. از همه بدتر، حیوانیت. شکنجه‌گرها با شنیدن صدای غمگین من چه لذتی می‌برند... روابط انسانی بر مبنای احتیاج است و همه دروغ. دروغ‌گوها هم خودشان نمی‌دانند در آن لحظه احتیاج چه غلط‌هایی می‌کنند و بعد تقصیرش را می‌اندازند گردن دیگران.» (از نامه‌ای به تاریخ ۲۴ دی ماه ۱۳۷۴)

در طنین جادویی صدای زیبای خود، با چشم‌های بسته، دراز کشیده بر تختی باریک. کافی بود با سر بند سیاهش، چشم‌های درشتش را ببندد و دراز بکشد. کلمه‌ها می‌آمدند و منشی‌ها می‌نوشتند. صبح یکی، عصر یکی دیگر و شب دیگری.

غزاله تمام روز کار می‌کرد؛ از ۱۰ صبح تا ۱ بعد از ظهر، دوباره از ۳ تا ۶

آخرین کتاب چاپ شده غزاله، «چهارراه» (مجموعه چهار داستان بلند) است که جایزه ویژه منتقدان مجله ادبی گردون را از آن خود کرد. حضور داستان «بعد از تابستان» با ویرایشی دقیق و متفاوت با چاپ اول، حکایت از اهمیتی است که غزاله به بازنویسی چندباره نوشته‌های خود می‌داد.

«تالارها» (مجموعه چهار داستان بلند، زیر چاپ) امکان دیدار دیدگان آفریننده خود را نخواهد یافت و به همین گونه‌اند رمان «شب‌های تهران»، رمان «پدر»، رمان «ملک آسیاب»، مجموعه داستان «مهمانسرای گل سرخ» و آخرین رمان او «و دیگر خاموشی‌ست» که همه ناتمام مانده‌اند، درست مثل خاموشی ناتمام او.

در تمام کارهای بزرگ چیزی از ناتمامی هست و این جلوه جواهر جاودانگی‌ست، درد جاودانگی‌ست؛ دردی که برای مصرف کنندگان آثار هنری، هست گاهی و گاه نیست، اما برای هنرمند همیشه هست، همیشگی‌ست.

غزاله در سال ۱۳۷۲ مجبور به فروش خانه پدری خود در مشهد شد، به یک دلال و باجگیر. نیمی از بهای خانه در دست دلال ماند. رفت و آمد مکرر دلال‌ها، سر و کله زدن با انواع سوداگران

آثار نیمه تمام و چاپ نشده‌اش طی مراحلی بودند که آفریننده را به «خانه ادیسی‌ها» می‌رساند.

حسرت رمانی مانند «خانه ادیسی‌ها» همیشه با غزاله ماند:

«... تو که در مرکز کائنات بودی حالا میان قفسه‌های کتابفروشی آمده‌ای پائین و انگار جاییت از اول وسط این چیزها بوده: عنوان‌ها و اسم‌هایی که با شفقت و ملاحظه و پرهیز به آنها لبخند می‌زدی. حالا - ای سروش پرچال! - مثل بچه‌های دبستانی، یکتاش (۱) خاکستری پوشیده‌ای، بین کلیتره‌ها (۲) تلوتلو می‌خوری و توپ می‌زنند توی سرت، آتشت را فوت می‌کنند، کباب روی آن می‌پزند، گوشه لب‌هایشان را از چربی خوراک می‌غ یا قرمه سبزی پاک می‌کنند، پسته پوست می‌کنند، جلو برنامه‌های تلویزیون که صدایش را یواش کرده‌اند از تو حرف می‌زنند، از تبستم جاودانگی سروش! من... تو را وسط مردم برده‌ام چون که از اسم زشت خودم شاید خوشم می‌آمده. حالا احساس گناه می‌کنم عزیز دلم! چرا دادم دست کمین یکرنگیان (۳)، رقتی بین چرخنده‌های ماشین چاپ؟» (از یادداشتی به تاریخ پائیز ۱۳۷۲)

# خاکستر شدن تیره کمیاب

رضا قاسمی

غم‌انگیز بخشی از تاریخ ادبیات نوین ایران نیز هست؛ نسلی که آشخورهای تازه‌ای می‌جست، و به استنشاق هوای سخت سنگین و بسته وطن اکتفا نمی‌کرد، و حاصل کارشان چندان ناشناخته است که حتا بسیاری از کسان که امروز از این خوان ارتزاق می‌کنند نمی‌دانند که ارتقاء کیفی سطح کارشان را به چه کسانی مدیونند، سرنوشت غم‌انگیز بخشی از تاریخ ادبیات نوین ایران نیز هست. سرآمد شاعران این جمع کسی بود مثل هوشنگ چالنگی که بیشتر نامداران این عرصه، در خلوت به بزرگی از او یاد می‌کردند، اما هیچ‌کدام از این بزرگان در هیچ نشریه کوچکی، حتا به اشاره، از او یاد نمی‌کرد. هوشنگ چالنگی خوشبختانه هنوز زنده است و بدبختانه هنوز ناشناس. و این بدبختی البته برای ماست، که هنوز دفتری از اشعارش در دست نیست و شاعران جوان باید از راه آثار دست‌دوم کسانی که زیر تأثیرش بودند، او را چراغ راه کنند. غزاله‌علیزاده از زمره قصه‌نویسان این جمع بود.

لباس بسیار شیک‌ی به تن داشت؛ کلاهی با لبه بسیار پهن، و چوب‌سیگاری بسیار بلند، لای دو انگشت ظریف که به انحنایی نرم سمت زمین تاب برمی‌داشت. با حرکاتی سرشار از ملاحظت چوب‌سیگار را به دهان می‌برد و، با همان ملاحظت، دود را بیرون می‌داد. چند میز آنطرف‌تر نشسته بود؛ فاصله‌ای سمبلیک که نشان می‌داد با وجود تعلقش به آن جمع، چیزی هم او را از این حلقه جدا می‌کرد: حساسیت نسبت به وقایعی که در بطن جامعه می‌گذشت.

آن زیبایی اساطیری، آراسته بر جامه‌ی فرنگان، و آنهمه ملاحظت در رفتار که مرا به یاد مارلن دیتریش می‌انداخت؛ تا وقتی که یکی از شاعران آن جمع از در درنیامده بودو سر میز او نرفته بود، مرا وا می‌داشت گمان کنم هنرپیشه‌ایست پاریسی.

این نخستین تصویر، تصویری بود که کسان دیگری هم دیده بودند. پس از صافی نگاه‌های ظاهربین عبور دادند و به

"بروز آشفته‌گی در هیچ خانه‌ای ناگهانی نیست." این عبارتی است که با آن غزاله‌علیزاده رمان "خانه ادیسی‌ها" را شروع می‌کند. و من این یادنامه را، اجازه بدهید، به وام از او، اینطور شروع کنم: بروز آشفته‌گی در هیچ زندگی‌یی ناگهانی نیست.

اگر حذف "خود" به مثابه‌ی حذف کسی است که عامل همه بدبختی‌های "خویشتن" است، پس لازمه این امر وجود درگیری میان "خود" با "خویشتن" است. اگر "خویشتن" وجودی است منتزع از دیگران، در عوض، "خود" تصویری است از "خویشتن" که از چشم دیگری نگریسته می‌شود. و در اینجا است که درگیری با "خود" به مفهوم درگیری با "دیگری" هم هست.

غزاله‌علیزاده پس از دو بار اقدام ناموفق به حذف خویشتن، یک روز ماشینی کرایه می‌کند و می‌رود به شمال. تک و تنها. در جنگلی دور از دسترس "دیگری". گوش می‌دهد به سکوتی که از آن جنگل است. و طنابی گره می‌خورد به درخت.

رعشه‌هایی از جنس تن و طناب و درخت، که در بهت جنگل، دایره‌هاش مثل دایره‌های سنگی افتاده در برکه، حلقه حلقه چین می‌خورد و تا به اینجا و تا همه جا می‌رسد، تصویری است که، اگر هم او آرزو نکرده باشد، من آرزو می‌کنم در ذهن من و شما بماند. چرا که در هر مرگی از این دست هریک از ما به شکلی مسئول است.

قضاوت در باره آنچه که "خویشتن" غزاله‌علیزاده بود با من نیست. وقت گفتنش هم حالا نیست. در عوض، نوشتن در باره تصویری که ما از او به او داده‌ایم و قتش فرا رسیده است.

نخستین بار در سال ۱۳۴۸ بود که او را دیدم. ۲۷ سال پیش. در کافه تهران پالاس. جایی که محل تجمع معدود هنرمندانی بود که، در گیرودار بازار داغ "التزام" و "تعهد"، بیش از هر چیز، به بهبود کیفیت آثارشان ملتزم بودند. سرنوشت غم‌انگیز این نسل سرنوشت

عصر و باز از ۸ تا ۱۱ و ۱۲ شب. استمراری که تنها مؤمنان جهان از آن بهره‌بردارند. استمراری که تکرار آفرینش است و حریم آن مقدس. در حریم تقدس، دخالت دست ناساز انسان، انسان غره به خود، بروز آشفته‌گی است:

"دمستکاری نظم هستی، بی‌عقوبت نیست: دوا بر آشفته‌گی وسعت می‌گیرد. زیستن کاش به آیین بود و هر کالبدی معبدی." (خانه ادیسی‌ها، ص ۳۶۳، جلد دوم)

نظم هستی غزاله را دستکاری چه کسانی به هم ریخت؟

نویسنده‌ای که زندگی را به آیین می‌خواست و هر کالبدی را معبدی، به کجا رسید که زندگی را نخواست و معبد آرزو را در کالبد خود فرو ریخت؟

چهار متر طناب، پیکر او را، دو شبانه‌روز بر شاخه شکسته آفرایی بلند، در جنگلی دور، تاب آورد. زیر باران و باد و آفتاب؛ چهار متر طنابی که هیچکس نمی‌داند از کجا خرید. دعای گردنش در جلد چرمی خود خیس شده بود و ساعتش، که نوروز سال پیش عیدی گرفته بود، هنوز کار می‌کرد. طناب، طناب سفید نازک، دور گردن بلند او، گلویش را عمیق بریده بود و راه کلمات را برای همیشه بسته بود؛ هر کلمه با نفس او می‌آمد و نمی‌رفت، می‌ماند؛ و حالا، هر کلمه، بی‌نفس او، نمی‌آید و می‌رود، نمی‌ماند.

از تنهایی ترس داشت و در ترسناک‌ترین تنهایی رفت.

از ارتفاع ترس داشت و از زمین ارتفاع گرفت.

از تعلیق ترس داشت و در تعلیق ماند.

هیچکس را مقصر ندانست و همه کس مقصرند.

بر فرزندگان و هنرمندان ایرانی است که گره از کلاف سردرگمی بکشایند که غزاله خود گرهی غریب و دیگر، چون داغی پایان‌ناپذیر بر آن زد.

«عاشقان قدر عاشقان دانند»

مائیم که در برابر او مسئولیم.

غزاله غریب بود.

«اولیاء غریبان جهانند...»

بهار ۱۳۷۵، تهران

۱. یکتاش: کلمه ساخته غزاله (در خانه ادیسی‌ها) در برابر یونیزم.

۲. کلپترة: نامی که به مجله‌ها می‌داد.

۳. یکرنگیان: ناشر خانه ادیسی‌ها.



صورت تصویری گوژ، عکس‌برگردان آثارش کردند: نویسنده‌ای از طبقه‌ی اشراف! تصویری که پیراه هم نبود اگر ملاک قضاوت اشخاص خاستگاه اجتماعی‌شان بود و نه هویت فردی.

در این تصویر گوژ اگر فضای ادبی ویژه‌ی کشورمان نقش خاصی داشت، آثاری هم که تا پیش از خانه‌ی ادریسی‌ها از او منتشر شده بود بی‌نقش نبود. بویژه نخستین مجموعه‌ی قصه‌هایش بنام "سفرناگذشتنی"؛ قصه‌هایی بی‌اعتنا به وقایع دور و بر، و سخت دل‌بسته‌ی مضامین لاهوتی. اگر این قصه‌ها نه در زبان و نه در ساختار به سامان نمی‌رسند، در عوض گواه روشنی هستند بر تقلای جان‌فرسای روحی سرکش، که به پرواز در ارتفاعی کوتاه قناعت نمی‌کرد.

دیدار دوم ۲۷ سال بعد بود؛ در پاریس، سال گذشته، پنجه در پنجه با سرطان، اما به رغم اضطرابی پنهان، شوخ، خوش‌مشرّب، و مهربان.

دیدار دوم، اما، دیدار با نویسنده‌ی "خانه‌ی ادریسی‌ها" بود. اثری که برای هواداران انقلاب اکتبر و انقلاب بهمن، از زبان یکی از شخصیت‌های انقلابی‌رمان، پیامی جانانه داشت: "پس، در تمام این مدت‌ها بر فراز آن کوه‌ها تخم هیولا را کنار آتش گرم می‌کردیم."

"خانه‌ی ادریسی‌ها" مثل اغلب آثار ادبی نویسندگان کشورمان، بری از کم و کاست نیست. مخصوصاً که دستمایه‌ی کار نویسنده انقلاب بهمن است (گرچه با چهره‌ای مخفی در پس نقاب انقلاب اکتبر) و محل انتشار اثر هم زادگاه انقلاب.

گفتن از زیر و بم انقلاب اکتبر و داوری در باره‌ی فرجام تلخ آن، گرچه به نویسنده این امکان را می‌دهد تا از منفذ سخت باریک و استخوان‌فرسای ممیزی عبور کند، و برای اولین بار، گفتنی‌ها را درباره انقلاب بهمن، در همان زادگاه انقلاب، با شجاعت، بی‌طرفی و درایتی بی‌مانند بگوید، اما همین امر (یعنی مخفی کردن انقلابی در پس انقلاب دیگر)، به لحاظ ارزش‌های ادبی متن، مثل شمشیری دودم عمل می‌کند. یعنی رمانی که برای خواننده خود اثری است عمیق، موشکافانه و بهنگام، همین که پا از مرزها بیرون بنهد، برای خواننده‌ی بیگانه، که معمولاً به وجه ادبی اثر توجه دارد و نه به شرایطی که در آن اثر نوشته و منتشر شده است، رمانی است در باره

نقطه

انقلاب اکتبر و در قیاس با آثاری از این دست (مثل رمان "صفر یا بی‌نهایت" آرتور کوستلر)، اثری است دیرهنگام و فاقد عمق لازم. این ورطه‌ایست که، بی‌گمان، نویسنده، با آگاهی به خطرات، از سر آن پریده است. و اگر بیرون از مرزها این اثر کمرنگ جلوه کند چه باک؛ نویسنده مخاطب وطنی را مد نظر داشته. و اگر قرار باشد اثری حد "التزام" را به نهایت برساند همین اثر است که با سکوت جامعه‌ی روشنفکری، بویژه روشنفکران چپ، مواجه شد اما به گمان من بیش از هر اثر دیگری میان هواداران مردد انقلاب اسلامی دست به دست خواهد شد. این هم طنز روزگار است که نویسنده‌ای که تنها به تکامل اثرش التزام داشت بیش از کسانی که به "ادبیات ملتزم" اعتقاد داشتند بر جریان‌های اجتماعی و سیاسی کشورش اثر بنهد.

با اینهمه ارزش‌های ادبی این اثر آنقدر هست که در اطراف آن، اگر نه هیاهو، دست‌کم صدای شوق و اعتنایی بلند می‌شد. بویژه که این بار تمهید نویسنده برای عبور از مانع ممیزی، نه برای زدن نیش و کنایه‌هایی در لفافه‌ی رمز و تمثیل، و در نهایت، سردادن صدایی به اعتراض، که برای نقب زدن به اعماق فاجعه و تفکر در باب هستی اجتماعی و سیاسی ماست. اما این اثر در خلاء رها شد. چون ما در حال آماده

کردن تصویر دیگری بودیم که باید از او به او می‌دادیم.

در این دیدار دوم، که دیدار با نویسنده‌ی "خانه‌ی ادریسی‌ها" بود، نه وضعیت جسمی و روحی او اجازه می‌داد و نه سنگینی آن خلایی که در اطراف اثرش پیا شده بود، تا از آن شمشیر دو دم سخن بگویم. بیشتر از زبان پاکیزه، فاخر و رنگین اثر گفتم؛ از وسعت شگفت‌آور لغات به کار گرفته شده، از پرداخت استادانه‌ی شخصیت‌ها، و توصیف‌هایی، که گرچه گاه بیرون از حوصله رمان معاصر است، اما در جاهایی که درست می‌نشیند و در خدمت ساختن فضا است سخت‌گیر است؛ استادانه و تأثیرگذار.

نظرم را که شنید به شوق آمد. پیدا بود از سکوتی که در اطراف کارش پیاشده دلخون است، و با آنکه مثل بیشتر شاعران و نویسندگان آن حلقه، آموخته بود که تمام انرژی‌اش را وقف به کمال رساندن اثرش کند، نه اعتنا به نظر این و آن، اما مثل هر آدمی که جان بر سر کاری نهاده باشد انتظار داشت صدایش را در خلاء سر نداده باشد.

در ایران با اثر آدم اینطور برخورد نمی‌کنند.

این را وقتی گفتم که پس از بیان نقطه‌نظرهایم اضافه کردم: از کار شما بسیار آموختم.

این نه تعارف بود و نه جمله‌ای

خوشایند برای دلگرم کردن نویسنده‌ای پنجه در پنجه با مرگ، و سرخورده از اوضاع. ادبیات هیچ کشوری در خلاء به وجود نمی‌آید. همه ما مثل کوهنوردانی که برای فتح قله‌ای می‌کوشند در شکست یا موفقیت هم موثریم. وقتی من پایم می‌لفزد دیگری حواسش را جمع می‌کند که خطای مرا مرتکب نشود و وقتی کسی یک پله پا را بالاتر می‌نهد راه را برای من هموار می‌کند. دریافتن این امر نه هوش زیاد می‌خواهد، نه وقوف به جهان پُر رمز و راز متن و گفتگویی که بیرون از اراده و حتا آگاهی ما، میان هر متن ادبی با متن‌های دیگر - حتا متن‌های ناخوانده - صورت می‌گیرد. دریافتن این امر (حسادت‌ها و حقارت‌های حرفه‌ای به کنار) مستلزم وقوف ما به امکان باژگونی تصویری است که از نویسنده‌ای به او می‌دهیم.

بی‌گمان غزاله‌علیزاده از این تک‌صداهای دلگرم کننده، هم آنجا، و هم اینجا باز هم شنیده بود. یکی دو نقدی هم بر کارش نوشته شده بود. اما همین! در این سفر، به دعوت یدالله رویایی در جلسه‌ای شرکت کرد که در محل انجمن زبان فارسی برگزار می‌شد. پانزده تا بیست نفری آمده بودند. تعدادی که برای آن محل کوچک پُر بدک نبود. وقتی رویایی، که در جریان نقطه‌نظرهایم در باره‌ی "خانه ادریسی‌ها" بود، از من خواست تا صحبت را شروع کنم، غریزه‌ای اساسی مرا واداشت پیرسم چه تعداد از آن جمع کتاب را خوانده است. وقتی معلوم شد هیچکس نخوانده است یک لحظه نگاه ما باهم تلاقی کرد. با سرعتی حیرت‌انگیز نگاهش را دزدید مبادا کسی به پیامی که در این نگاه بود پی ببرد. بزرگوارانه خودش پیشنهاد کرد قصه‌ی کوتاهی بخواند. خواند و سر و ته قضیه بهم آمد. اما این تصویر در ذهن من ماند. گویی در آن نگاه کوتاه می‌گفت: پس در تمام آن سال‌ها که من این رمان را سنگ می‌زده‌ام کشکم را می‌ساییده‌ام.

سال ۶۳ که رمان "دو منظره" را منتشر کرد، مثل سال‌های قبل و بعد از آن، سال غیاب نشریات ادبی مستقل بود. اما، نه یکی دو سال بعد که اینگونه نشریات براه افتادند کسی از این رمان یاد کرد، و نه به مناسبت انتشار "خانه ادریسی‌ها".

مهدی دانشجویی از یک خانواده ثروتمند بازاری، عاشق دختر زیبایی است

بنام طلیمه. با او ازدواج می‌کند و به این ترتیب جسم این دختری را که دست نیافتنی می‌نمود تصاحب می‌کند اما در این رابطه هیچ شوری نیست. دختر در همان شب زفاف اعتراف کرده است که عاشق جوانی است بنام بهمن که مدتی است گم و گور شده. پس، در پی تملک روح دختر، مهدی با او همدردی می‌کند و رفته رفته ماجرای عشق ناکام دختر به بهمن بدل می‌شود به تنها نقطه‌ی ارتباط این زوج؛ تا جایی که هر شب اوقاتشان یا به نقل خاطرات عشقی دختر می‌گذرد یا خواندن نامه‌های عاشقانه‌ی بهمن. مهدی که می‌بیند از این طریق دختر را به خود نزدیک کرده است، حالا که از راه شنیدن خاطرات، تماشای عکس‌ها، و خواندن نامه‌ها به عادت‌ها و خلق و خوی بهمن آشنا شده است، پا را فراتر می‌نهد و، رفته رفته، شروع می‌کند به درونی کردن این موجود. موهایش را مثل او شانه می‌کند، مثل او لباس می‌پوشد و رنگ‌هایی را انتخاب می‌کند که او دوست دارد. استحاله و تغییر هویت مهدی و رشد سرطانی حضور بهمن در زندگی از پیکره‌ی اصلی داستان "دو منظره" می‌سازد. یک بار دیگر، بی‌آنکه رمز و کنایه‌ای در میان باشد، نویسنده شروع می‌کند به کندوکاو در زوایای مخفی هستی ما. آیا این ماجرا با همه‌ی منطق واقع‌گرایانه‌اش تصویری نیست هستی‌شناسانه از ما مردمی که در طول تاریخ همواره دشمن را درونی کرده‌ایم؟

"دو منظره" که یکی از ارجمندترین و ماندگارترین داستان‌های ایرانی است، با وجود همدردی‌اش برای انقلابیون، مرتکب گناهی نابخشودنی می‌شود: در گیرودار انقلاب (که هنوز به خانه ادریسی‌ها نرسیده‌ایم تا ببینیم از این تخم چه هیولایی سر بر می‌آورد) نویسنده بجای دنبال کردن سرنوشت دختر انقلابی مهدی، همچنان به بیان سرگذشت مهدی وفادار می‌ماند؛ آدم ترسو، بی‌شخصیت و سخت بی‌خاصیتی، که ظاهراً هیچ چیز جذابتی برای آنکه قهرمان اثری ادبی باشد ندارد، اما، نویسنده موفق می‌شود از طریق او دست به آفرینش شخصیتی بزند که هم از جهت روانشناسی یک ملت و هم از جهت امکانات ادبی پدیده‌ی تازه‌ای در داستان نویسی ماست.

این اثر مقدمه‌ای می‌شود تا با انتشار "خانه ادریسی‌ها" ما دومین تصویر باژگونه از این نویسنده به او بدهیم:

نویسنده‌ای چپ‌ستیز!

گفتم تصویر باژگونه، چرا که کار نویسنده تفکر است، نه ستایش یا ستیز. و جایگاه نویسنده در زندگی شخصی‌اش هر چه باشد، در اثر هنری‌اش جایگاهی است فراتر از مرزها و دست‌بندی‌ها. به این معنا که برای نویسنده امر مقدس وجود ندارد.

در شرایطی که عدم قطعیت به تنها قطعیت موجود بدل می‌شود (و در شرایطی که علم به تنها چیزی که می‌تواند یقین کند تواناییش به تصحیح اشتباهات خویش است)، خلاقیت ادبی با تقدس‌زدایی آغاز می‌شود. بدون این امر امکان تفکر وجود ندارد. و مهم‌تر از همه آنکه، در جهان نسبیت‌ها، برای نویسنده حقیقت چیزی است فرار و به عبارتی حقیقت‌های متعددی وجود دارد نه یک حقیقت منحصر به فرد. وقوف به این نکته، که در جوامع پیشرفته امری است بدیهی، در جاهایی مثل کشور ما، از زمان هدایت تا به امروز، منحصر به متفکران، هنرمندان و روشنفکرانی بوده است که با تلاشی جانفرسا می‌کوشند با سرعتی حرکت کنند که فراتر از سرعت مقدر جامعه در شرایط مفروض است.

از این زاویه است که، در رابطه با زندگی و مرگ غزاله‌علیزاده، مایلم روی نقش دوگانه‌ی نیروهای چپ در روند گسترش و شکوفایی فضای ادبی کشورمان اندکی درنگ کنم.

حزب توده که در آغاز محل گردمایی دانش آموختگانی بود که نیت‌های ترقی‌خواهانه‌ای داشتند و در یک کلام خواهان مدرنیته بودند، در رونق بخشیدن به بازار هنر و ادبیات نوین ایران نقشی داشت حیاتی و غیرقابل انکار؛ همین‌ها بودند که با تربیت نسلی تازه از نویسندگان، مترجمان، ناشران و کتابخوانان، در آن برهوت فرهنگی، شور و تحرکی ایجاد کردند. همینطور است در زمینه‌ی تئاتر، سینما و نقاشی به سبک غربی. و همین امر، از آغاز هنر و ادبیات ما را چنان آغشته با سیاست کرد، که اگر در آغاز امری بود طبیعی و تا حدی لازم، با شاخه شاخه شدن نیروهای چپ، و پیدایی ترقی‌خواهانی با گرایشاتی دیگر (که نتیجه‌ی عمومی شدن روند ترقی‌خواهی و خارج شدن از انحصار نیروهای چپ بود) ادامه آن فضا طبیعی نبود. بخصوص که رفته رفته تلقی نیروهای چپ از مفهوم ترقی و پیشرفت سمت و سوی ایدئولوژیک خاصی پیدا

کرده بود.

با نهادی شدن مدرنیته، فراهم شدن زمینه برای پیدایش صداهای دیگری در ادبیات ما، چپ که در آغاز به صورت موتور این حرکت عمل می‌کرد، نقش ترمز کننده به خود گرفت. و بر فضای هنری و ادبی کشور ما روحیه‌ای حاکم شد که من نام آنرا می‌گذارم "فضای چپ‌زده". ضایعات این فضا بدین قرار است:

- طبقه، آنهم طبقه‌ای خاص، به صورت ارزش در می‌آید. حال آنکه جوهر مدرنیته و، به تبع آن، جوهر ادبیات غربی بر ارزش فرد است.

- ستیز با رژیم حاکم ارزش می‌شود. و این ستیز، از آنجا که بیشتر ماهیتی سیاسی دارد تا ماهیتی بنیاداً روشنفکرانه، بجای خلق ادبیاتی که نقب به اعماق حادثه می‌زند (اتفاقی که به عنوان نمونه در آمریکای لاتین یا کشورهای اروپای شرقی رخ می‌دهد)، منجر به پیدایش نوعی از ادبیات می‌شود که، غالباً، در شکل نازلش چیزی نیست جز نیش و کنایه و نهایتاً بیان برائت هنرمند از رژیم، آنهم در لفاف تمثیل و استعاره، و در شکل متعالی‌اش، استثناء به کنار، ادبیاتی است رمزی که قائم به ذات نیست و رفرانس‌هایش در خارج از اثر است.

- در فضای چپ‌زده هنرمندی که به زحمت با مصالح کارش آشناست، به صرف ستیزه‌گری قدر و منزلت می‌بیند و هنرمندی که برای شناخت وسیله‌ی کارش استخوان می‌ساید، اما به نیش و کنایه‌های در پرده اعتقاد ندارد محکوم به فراموشی است.

در چنین فضایی هدایت برای اثر ضعیفی مثل "حاج آقا" تحسین می‌شود نه "بوف کور" یا قصه‌های درخشانی مثل "سه قطره خون" یا "زنی که مردش را گم کرده بود". این ضایعه اندکی بعد ترمیم می‌شود، اما، در این حد که مثل همیشه از فضای بی‌اعتنایی و یا دشنام پا به فضای ستایش می‌نهمیم و با کمال تأسف باید گفت که هنوز به مرحله نقد هدایت نرسیده‌ایم.

- بزرگ‌ترین ضایعه‌ی فضای چپ‌زده، اما، میدان‌داری عدم صداقت است؛ یعنی چیزی که آفت آفرینش هنری است. در چنین فضایی چپ بودن نه انتخابی آگاهانه که یک ارزش است؛ تا جایی که، در رودربایستی از چپ، شهبانو به دهات می‌رود و نان به تنور می‌چسباند و شاه مملکت که، بر حسب تعریف، باید مدافع

راست باشد، خودش را از هر چپی چپ‌تر می‌داند و بر اصلاحات خود نام انقلاب می‌نهد. در چنین فضایی هنرمند همانطور که باید حساب کند که چطور بنویسد که رژیم سرش را به باد نهد همانطور هم باید حساب کند چه بنویسد که به چپ‌ها بر نخورد و کتابش روی دست نماند.

اما در این فضا، خوشبختانه، در سال‌های اخیر شکافی ایجاد شده است. آن ضربه هولناکی که با انقلاب به ملاح همی ما خورد، ضربه‌ای بود که پایان دوره‌ی تعصب و آغاز دوره تفکر را در پی داشت.

کنار هم آمدن امضای ۱۳۴ نویسنده، که از افق‌های متفاوتی می‌آیند، در پای اعلامیه‌ای به مناسبت دستگیری سعیدی‌سیرجانی، و نیز اقدام مشابهی از طرف نویسندگان خارج از کشور، نوید گسترش قطعی این شکاف است؛ و نیز نوید باروری نطفه‌ی کانون نویسندگانی که دیگر به فضای چپ‌زده متعلق نیست. در این فضای جدید است که غزاله‌علیزاده آخرین کتابش را منتشر می‌کند؛ "چهارراه"؛ مجموعه چهار قصه از بهترین قصه‌های ایرانی که، دست‌کم، برای بهترین قصه‌ی این مجموعه، یعنی "جزیره"، می‌توان گمان کرد که هنگام آفرینش، روح تولستوی و چخوف در جسم نویسنده‌اش حلول کرده است.

داوران مجله ادبی گردون "قلم‌زیرین" جایزه بهترین قصه کوتاه را به این کتاب می‌دهند. اهدای این جایزه به نویسنده‌ی درخشانی که بیش از سی سال در گمنامی قلم زد، از سوی داوران، اقدامی بود ارزشمند. اما برای نویسنده‌ی پنجه در پنجه با مرگ، توجهی بود چندان دیر هنگام، که از پس آنهمه سال فراموشی، می‌توانسته است، بیشتر به شفقت منتسبش کند تا قدرشناسی.

بی‌گمان در مرگ دلخراش غزاله‌علیزاده، مثل هر مرگ دیگری از این دست، عوامل متعددی دخیل بوده است. روحی سیراب‌ناشدنی، نابهنجاری‌های زندگی خانوادگی، بیماری جسمی، دشواری‌های فعالیت ادبی در رژیم خودکام و توتالیتر، و بی‌اعتنایی ما مخاطبان قدر ناشناس.

در باره آنچه که به "خویشتن" او مربوط می‌شود گمان می‌کنم خود او بهتر از هر کسی گفتنی‌ها را گفته باشد؛ آنجا که از زبان راوی قصه‌ی "پاندرا" می‌نویسد: "... آدم‌های هم‌گوهر من

سوداهای غریب دارند. با ظاهری آرام که گهگاه به لبخندی سبک و گرم، سیمای قدسی می‌گیرند و دم دیگر از چشمان خیره به بی‌سویی آنها وحشتی شگرف و ورا واقعی می‌یازد. تیره‌یی کمیاب با رشدی عجیب که به جرقه‌یی خاکستر می‌شود."

غزاله‌علیزاده در یادداشتی که از خویش بجا نهاد، هیچ‌کس را در مرگ خود مسئول ندانسته است. ما به وضعیت روانی‌یی که در آن این گونه نامه‌ها نوشته می‌شود آگاهیم. او اگر قادر بود به روشنی به همه‌ی عوامل اشاره کند که او را به اینجا کشاند، به ادامه‌ی زندگی هم قادر می‌بود. یا اگر می‌خواست به همه آن عوامل اشاره کند، ناچار، باید به نقش ما هم، به عنوان مخاطبانی اشاره‌ای می‌کرد که او را در لحظاتی فراموش کردیم که خلاقیت ادبی به شجاعت و حوصله‌ای نیازمند است فراتر از توان بشری. او بزرگوارانه از این کار چشم پوشید. اینکه عوامل دیگر تا چه حد مسئولیت خود را پذیرند مسئله دیگری است. یکی از روزنامه‌های رژیم، "صبح‌امروز"، با زدن تیتر "خودکشی یک شبه‌روشنفکر" و با اشاره به اینکه خود او کسی را در مرگ خود مسئول ندانسته است، دستان خود را شست. ما با پذیرفتن مسئولیت خویش، در روزگاری که دشواری‌هایی از همه دست پنجاه‌سالگی را به آستانه‌ی شوم نفس بریدگی هنرمندان وطنمان بدل کرده، است، به گشایش هرچه بیشتر این فضای تازه کمک خواهیم کرد؛ فضایی که امکان می‌دهد غزاله‌علیزاده‌هایی که هنوز از نفس نیفتاده‌اند به راهشان ادامه دهند.

در روزگاری که ماییم و، در بن‌بستی چنین هراس‌آور، ما به چپی نیازمندیم که اگر کمونیست است از خمیره آراگون که عضو حزب کمونیست بود اما امکان انتشار کتاب نویسنده‌ای را فراهم می‌کرد مثل میلان کوندرا که از ناراضیان یک کشور کمونیستی بود.

در صعب‌روزی که روزگار ماست، بیش از هر چیز، ما به وجود هنرمندانی نیازمندیم که بجای وجاهت در پی صداقت باشند و بجای شعار، اهل تفکر و بجای تقلید واقعیت اهل تخیل، غزاله‌علیزاده چنین بود. به احترام بنشینیم و کتاب‌هایش را دست بگیریم. از او رماتی دوهزار صفحه‌ای در راه است.

۹۶ . ۶ . ۱۸

## پنجره‌ای رو به سحر

محمدجلالی (م-سحر) را تاکنون اساساً به عنوان هنرمند شاعر می‌شناخته‌ایم، شاعر روزهای تبعید شوربرانگیز پُر توش و توان و چیره برگنجینه شعر و ادب ایران زمین. سحر اما امروز پنجره‌ای در برابر چشم‌ها می‌گشاید که از ورای آن ما نظاره‌گر تصویر دنیای پُرتب و تاب یک طراح و نقاش هنرمند هستیم. نقش‌پردازی، با دل و جرأتی باورنکردنی و ستایش‌برانگیز؛ چرا که سخن گفتن از حس ترس و خلع ذهنی در برابر شهادت آفریننده یک اثر هنری، آن هنگام که بی‌باکانه بر زمینه بکر صفحه‌ای یا تابلویی سفید یورش می‌برد، برای دست‌اندرکاران سخنی به تجربه دریافتنی است. این دیگر ساختار نوشتن یک داستان کوتاه یا بلند نیست که بر پایه چهارچوبی از پیش فراهم شده، انسان‌ها و حادثه‌ها را در درون آن ترسیم می‌کند. این حس بیشتر با آفرینش آثار نقاشی موسیقی‌یابی و شعری انس و الفت دارد. به شکل درآوردن آن احساس‌های کور و فرّاری که گاه دست‌نیافتنی‌اند و در لحظه‌ها و با لحظه‌ها می‌زیند.

کارکشتگی و توان‌مندی تکنیکی، خود وسیله‌ای می‌شود مؤثر در سمت و سوی بیان آن چیزی که دیگران شاید احساس کنند اما توان بازگفتن آن را ندارند و آنگاه که گفته شد و آفریده‌های هنرمند این ناگفتنی‌ها را گشت و در نقاشی، شعر و موسیقی تجلی یافت، می‌بینیم و احساس می‌کنیم که زیبا بیان شده‌اند.

همه نیروهای جادویی هنرمند آفریننده اثر در زمینه‌های گوناگون هنری، جز این نیست که، این لحظه‌های حسی و ذهنی‌ی گاه بیان ناشدنی را به دام می‌اندازد و صاحب آنها می‌شود.

آنها را از دنیای ذهنیت‌ها و حس‌ها به سمت و سوی عینیت سوق می‌دهد. گیریم که مجموعه هستی آفرینش هنری یک هنرمند صاحب سبک، ذهنیت یا جهان فکری او را در تمامیت هستی خود بازگو کند. اما این را نیز پیش از این گفته باشیم که تمام حرف در باره آفرینش هنری به آنچه که پیش‌تر آمد مطلقاً محدود نمی‌شود. نخستین کارهای سحر، الهام‌پذیری

### خاور

غیرمستقیم و نه دنباله‌روی و کپی‌برداری، از آثار تزئینی نقاشی و هنرهای تجسمی ایران است. تذهیب‌ها و گل‌بوته‌های مینیاتورها و نقش نگارهای رنگارنگ نشسته بر دل فرش‌های ایران و... این جرعه جرعه نوشیدن تشنه‌دلی است که خود دل در گرو هنر سنتی ایران زمین دارد. هنر خوشنویسی نیز سهمی در چرخش قلم او دارد (سحر خوشنویسی را خوش می‌دارد و خود نیز خوش می‌نویسد). ابزار کار او نیز همان قلم‌مو و قلم نی مینیاتور و خطاطی است؛ همان ابزاری که صدها هنرمند چون میرعمادها و بهزادها با به کارگیری متبحرانه آنها، آثار ارزنده‌ای برای ما و جهانیان به عنوان ارثیه پُرازش هنری به یادگار گذاشته‌اند. دوران کودکی سحر در همسایگی روستاهای کاشان سپری شده است. شکوفه و گل، خورشید و ماه، درخت و باغ، آواز پرندگان، دشت تشنه، جویبار کوهپایه، آتش و آب و... که در اشعار سحر همواره حضور دارند و یادآور تأثیرپذیری عاطفی او از این دوران است.

آنگاه که از شهر و آهن و سیاه‌کاری سیاه‌دلان روح و دلش آزرده می‌شود قلم را به مرکب طنز و تلخ نگاری در می‌آلاید و دروغ را پس می‌راند و یا به ناگاه به من و به خود نهیب می‌زند و با انگشت جان و ذهن، طبیعت را نشان می‌دهد؛ در ما سرود زندگی را سر می‌دهد. به راستی می‌توان گفت که این گره‌گاه شعر و نقاشی سحر است. در فلسفه وجودی طرح‌ها و نقش‌نگاری‌های سحر، نیایش طبیعت بازتابی چشمگیر دارد. گویا نوک قلمش تخمی را بر زمین بکر کاغذ یا بوم نقاشی می‌کارد، بعد این تخم سر بر می‌آورد، جوانه می‌زند، ساقه می‌دهد و شاخ و برگ در دل آبی آزاد می‌گستراند؛ با خطوطی منحنی رقصان و پایکویان، آواز شور و شوق زندگی را فریاد می‌کند. گاه درخت در خیال آفریده او را می‌بینی انبوه و درهم تنیده که از درون و لابه‌لای شاخ و برگ‌هایش دوصد چلچله هم‌آواز سرود عشق برایت می‌خوانند.

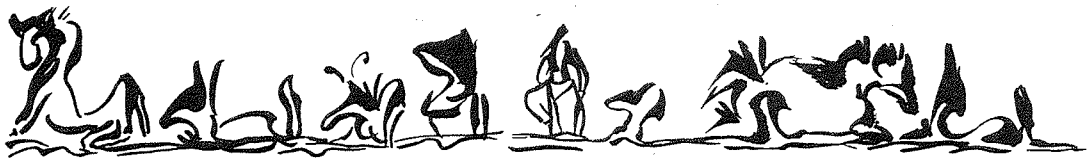
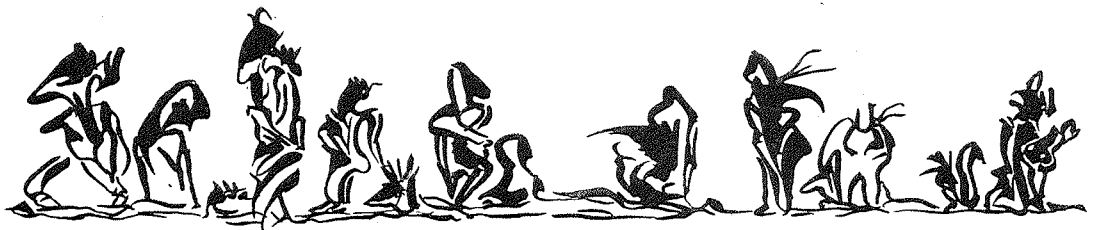
من در کار نقاشی و آفرینش، سحر دیده‌ام که چگونه پُرشور و توفنده گاه

قلمش تندتر از حرکت چشم‌هایش به کار است. این شور و غلیان درونی اوست که در لحظه‌های خلّسه شیرین آفرینش، ثانیها و دقیقه‌ها را با ولع تمام می‌بلعد و خود را سرریز می‌کند و در پی تولدی دوباره است؛ تا آنجا پیش می‌شتابد که کار به پایان خود نزدیک می‌شود و آنگاه، با افزودن چند خط و لکه و رنگ در اینجا و آنجای اثر، کار را به سرانجام خود می‌رساند و اثری یکتا برجای می‌ماند.

سحر در سپیده‌دمان آفرینش هنری خود پا را از گلیم سنت پُریار هنر تزئینی ایران که در ابتدا بر روی آن ایستاده بود، فراتر گذاشته است و ما در کارهای تازه او شاهد خلق آثار نوینی هستیم که از هستی و ذات شعری و ادبی او برمی‌خیزند. لغت‌ها و کلمه‌ها دوستان همدم شاعر، به گونه‌ای دیگر نگاشته می‌شوند. سحر در این دسته از آثار در فضای دنیای بی‌مرز و ذهنی آفرینش هنری، خطی می‌آفریند که نشان از تمدنی ناآشنا دارد. این کارها، یادآور خطوطی باستانی/نقش‌خطها/ هستند که هنوز به تجرد فرمل خود نرسیده بودند. مرغ‌ها و آدم‌ها و حرکات و علایم و... زبان و خط مشترک دسته‌ای از انسان‌های باستانی در هزاره‌های پیشین بود. نیز، این خط بدیع ذهن آفریده سحر، ترکیبی است از عناصری ملهم از طبیعت، درخت‌ها و گیاه‌های عجیب و خیالی، و سایه‌ها و موجودات نیمه‌اساطیری که همگی باهم در جوشش و در حرکت‌اند و از جمله همین بداعت است که ارزش آفرینش هنری به کارهای او می‌بخشد. خلق و بازآفرینی موجودات و تصاویری که ریشه در طبیعت و خیال دارند. آفریدن آن چیزی که ناآفریده است و این درست در برابر آن دسته از "تولیدات هنری" قرار می‌گیرد که کپی‌برداری از سنت و پیروی از آثار دسته‌بندی شده در تاریخ هنر نقاشی هستند. کوتاه سخن آنکه این خط-نقش‌نگاری‌های آفریده سحر، بعدی فراواقعیت دارند و در جدالی بی‌پایان میان عالم تصور و خیال و الهامات از واقعیت هستی، جان می‌گیرند و به ظهور می‌رسند.

سحر اما نباید دغدغه خاطری از برای راه‌یابی در جهان هنرهای معاصر داشته باشد او دچار بحران هویت هنری نیست؛ چون، راه خود را به درستی یافته است. کار او از روح و جانش ریشه می‌گیرد و به ما نشان می‌دهد که شاعری خوب می‌تواند نقاشی خوب باشد. سهراب سپهری را به

خاطر بیاوریم. ● ۵ مارس ۱۹۹۶











### گفتگوی حسین دولت‌آبادی با طیفور بطحائی

بخش گزارشی نمی‌بینم. اگر گاهی نشر به گزارش نزدیک می‌شود، شاید به سبک نوشته برگردد که مورد بحث ما نیست. اما چرا من به گزارش‌دهی بسنده نکرده‌ام که داستان یکدست بشود. به گمان من اگر گزارش بود دیگر داستان نمی‌شد. البته باید اضافه کنم که به باور من یک گزارش خوب می‌تواند از یک داستان خوب مؤثرتر باشد. هرچند خواننده ما عادت‌هایی دارد که گزارش‌خوانی جزو آنها نیست.

س: "زندگی در باد" دریچه تازه‌ای است به سوی یک حزب سیاسی درگیر مبارزه مسلحانه. خواننده در خلال سرگذشت "چیمین" و سیامک، با گوشه‌هایی از مبارزه مردم کرد آشنا می‌شود که تاکنون کمتر موضوع ادبیات داستانی قرار گرفته. نویسنده که با جسارت و نگاهی انتقادی و موشکاف به رویدادها می‌نگرد، در جایی با ریشخند و تمسخر به مسایل برخورد می‌کند (به عنوان مثال، تشکیلات زنان در روستاهای کردستان). چرا؟

ج: برای من دادن تصویر یا تصویری از حزب یا سازمان‌های سیاسی دیگر در مرتبه چندم اهمیت قرار داشته. این امر خود به کاری دیگر و با مشخصاتی دیگر نیاز دارد. آنچه در درجه اول مد نظر بوده، راه بردن به چگونگی و چند و چون محیط و مردم- آنچه در لفظ سیاسی بستر مبارزه گفته می‌شود- و دادن تصویری آنچنان که هست از این بستر و مبارزینش،

به شکل داستان خلق می‌کند که به واقع هیچکدام از آن چیزهایی که در واقعیت روی داده، نیستند. یعنی دیگر نه واقعه است، نه تخیل صرف و نه باور و برداشت لخت. اما از همه آنها هم نشانی بر خود دارد. دست‌کم می‌توانم بگویم من چنین کرده‌ام. هیچکدام از واقعه‌ها به تمامی آن چیزی نیست که روی داده. پرسناژها خلق شده‌اند، و البته همیشه می‌شود کسی را یافت که مثل فلان کاراکتر باشد. مسیر داستان نیز آن چیزی است که من انتخاب کرده‌ام. این وقایع گرچه در زمان و مکان مشخصی بازگو شده، اما می‌توانست با تغییر چند اسم، روایتی از هر شهر دیگر کردستان باشد. مهم مختصات اجتماعی-سیاسی آن مردم در آن زمان ویژه است.

س: "زندگی در باد" بین واقعه‌نگاری، خاطره‌نویسی، گزارش و داستان، نوسان می‌کند. پرسش دوم این است: چرا نویسنده تنها به گزارش رخدادها بسنده نکرده تا داستان یک شکل و یک دست شود؟

ج: من با حکمی که پیش فرض سؤال قرار گرفته موافق نیستم. بخش برخورد با رویدادها را در بالا گفتم. شاید تصویری که من از گزارش دارم با تصور شما همخوانی نداشته باشد. چون همه این کلماتی که شما گفته‌اید، اصطلاحاتی قابل تعریف هستند و هرکس می‌تواند برداشت خود، را داشته باشد. به هر حال من هیچ

س: "زندگی در باد" داستان شماری از مردم سنجندج است که پس از تهاجم سراسری حکومت به کردستان ایران (۱۳۵۸)، به همراه و در کنار "حزب دموکرات کردستان ایران" به کوه و روستاهای کوهستانی عقب نشستند. شخصیت اصلی "زندگی در باد" زنی است به نام "چیمین" که برای حاج منصور شخصیت متنفذ حکومت در شهر دام می‌گذارد و شیی او را به خانه‌اش دعوت می‌کند تا پیشمرگه‌ها، به سرکردگی خاطرخواه قدیمی‌اش "محمد سیاه" حاجی را ترور کنند. پس از انجام این عملیات، چیمین با پیشمرگه‌ها متواری می‌شود و بقیه داستان آوارگی اوست در میان مردم روستاهای کردستان و پیشمرگه‌ها.

پس زمان و مکان داستان معلوم است و در نتیجه باید باور کنیم آنچه در کتاب آمده واقعی است و زاده خیال نویسنده نیست. بر این اساس باید پرسید: نویسنده چقدر و تا کجا در واقعه یا واقعیت‌ها دخالت کرده تا آن را به واقعیت داستانی تبدیل کند؟

ج: به گمان من داستان‌نویس حوادث پیرامون یا جورش‌های درون خود را دستمایه داستان می‌کند، آن را با تخیل و باورش درهم می‌آمیزد و واقعیت سومی را

به ویژه زنان در جامعه و آن شرایط، یعنی یک مبارزه توده‌ای فراتر از حد توان سازماندهی نیروهای سیاسی، و یک جنگ همه‌جانبه پیش‌بینی نشده خارج از کنترل بوده است. اینست که از خودگذشتگی‌ها گاه به گونه‌ای تراژیک دردآورند؛ و پاره‌ای از کوشش‌ها به دلیل نادرست بودن ذهنیت مبارزه و شناختن جامعه تا حد مسخره‌آمیزی ناهماهنگانند. تصورات روشنفکرانه، منزله‌طلبی‌ها و بی‌تجربگی‌ها در برابر واقعیت‌های موجود یک شوخی بیش نیستند. به عنوان مثال مسئله آزادی‌های ویژه زنان و استراتژی مشخص برای آزاد کردن این نیروی اجتماعی در جنبش ما نادیده گرفته شده بود - یا هنوز هم می‌شود - و تنها به چند شعار خشک و گاه تشکیلات توخالی بسنده می‌شد؛ (همان تابلوی مقوایی که با مرکورکرم نوشته شده). این آن چیزی است که من به شوخی گرفته‌ام. تلاش برای به وجود آوردن تشکیلات زنان نمونه‌ای است از تلاش‌هایی که هیچ‌وقت به واقعیت نپیوست. گرچه هنوز هم ورد زبان پاره‌ای از ماست.

س: "چیمن" و "سیامک" دو قهرمان اصلی کتابند که هردو شهری‌اند و بنا بر مقتضیات به روستا رانده شده‌اند و چهره‌های مبهمی هستند. "چیمن" کیست؟ "سیامک" کیست؟ چرا نویسنده آنها را به شکل کامل و جامعی به خواننده نمی‌نمایاند؟

ج: من ابهامی نمی‌بینم. کاش سؤال روشن‌تر بود. در انگار من شهری بودن یا نبودنشان در این داستان به خصوص، نقش چندانی بازی نمی‌کند. اینکه به هر حال کل جنبش از شهرها به روستاها عقب‌نشینی کرده بود، قابل بحث است. که ناهماهنگی‌هایی هم در این رابطه وجود داشت و در داستان هم بدان اشاره رفته است. اما این بدین معنا نیست که شهری‌ها مبارزه را به گردن روستائیان گذاشتند؛ آنها بخش مهمی از آن را خود به عهده گرفته بودند. توجه کنید به حرف‌های "محمدغریب". البته به نظر من یکی از خصوصیات جامعه ما اینست که نقش اصلی در مبارزه به عهده شهرهاست.

اما اینکه این دو نفر کیستند؟ من برآنم که چهره آنها به قدر کافی روشن است. بیش از این را فکر می‌کنم. باید بر عهده خواننده گذاشت که از ویژگی‌های شخصی و اجتماعی بازگو شده، جایگاه طبقاتی آنها و دیگران را

نقطه

- اگر دوست داشته باشد - بیابد و ارزیابی کند.

س: در این کتاب، بسیاری از شخصیت‌ها وارد ماجرا می‌شوند و بعد بی‌سرانجام رها می‌شوند. چرا؟

ج: این سؤال را در مورد تمام داستان‌هایی که من خوانده‌ام - چه ایرانی و چه غیر آن - می‌توان کرد.

انسان‌های زیادی همراه زندگی جاری در داستان، که برش زمانی محدودی را در بر می‌گیرد، می‌آیند، نقشی به عهده می‌گیرند و می‌روند. نویسنده برحسب باور و علاقه‌اش چند نفری را بیشتر از دیگران دنبال می‌کند و خواننده را به سرنوشت‌شان علاقمند می‌کند. اما زندگی، مبارزه و تلاش انسان برای رسیدن به آرزوها همچنان ادامه می‌یابد و از محدوده فرد می‌گذرد. آن چیزی که همواره دنبال می‌شود موضوع این تلاش است. اضافه کنم که برخی از آدم‌ها در جلد دوم داستان دوباره پیدا می‌شوند. و این در حالی است که ده سال از دور اول ماجرا گذشته است.

س: چندین ماجرای فرعی - که هر کدام می‌توانست موضوع داستان جداگانه‌ای باشد - حول محور شخصیت اصلی - یعنی چیمن - مطرح می‌شود. آیا نویسنده هدف ویژه‌ای را در این باره دنبال می‌کند؟ مثلاً کشتار بی‌دلیل اسیران.

ج: فکر می‌کنم در مقطع‌های خاصی از زندگی اجتماعی، مثلاً در دوران جنگ، انقلاب، یا جشن‌ها، همه حوادث به شکلی به هم بافته می‌شوند؛ هیچ چیز و هیچ‌کس را نمی‌شود بطور مجزا نگاه کرد. در چنین وقت‌هایی گویی همه چیز به همه کس مربوط می‌شود. هر کسی خودش را در هر اتفاقی مسئول و شریک می‌داند. این به هم پیوستگی ماجراهای جدا جدا، در این مقطع است. در مثالی که شما آورده‌اید - ماجرای کشته شدن اسرا - انتقام‌گیری شخصی محمد، مسقیماً بر سرنوشت "چیمن" و رابطه‌اش با سیامک تأثیر می‌گذارد. در یک نگاه کلی‌تر، این ماجرا گوشه‌های ظاهراً مجزایی از یک جامعه را در داستان به وجود می‌آورد. روابطی که در آن چیمن همیشه شخصیت دوم است، اگرچه شخصیت اول داستان باشد.

س: در این دوره، بسیاری از هنرمندان و روشنفکران مهاجر و تبعیدی‌ها که در عرصه‌های مختلف هنری - اجتماعی - سیاسی درگیر بوده‌اند، به ادبیات داستانی روی آورده‌اند. به نظر شما علت و یا علل این

پدیده چیست؟ در مورد خودتان که اهل سینما هستید، چه می‌گویید. آیا این گرایش را باید به فال نیک گرفت؟

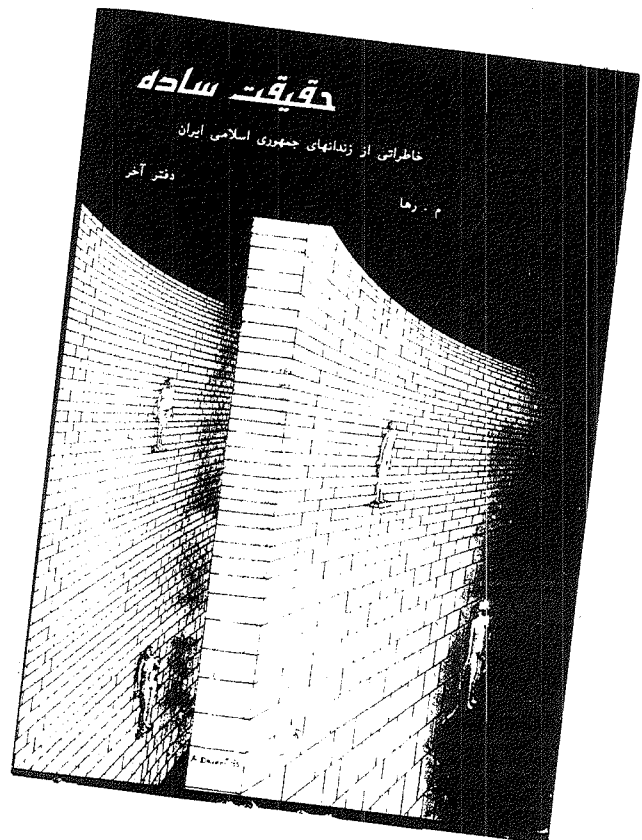
ج: برعکس باید به فال بد گرفت. این نشان می‌دهد که هیچ‌کس کار اصلی خودش را دنبال نمی‌کند. البته فکر می‌کنم نوشته‌های سیاسی اجتماعی هنوز هم از نوشته‌های داستانی بیشتر است. مگر اینکه روزنامه‌ها و مجلات را به حساب نیاوریم. و البته به هم ریختن معیارها و نبود یک جریان نقد ادبی راستین هم در این ماجرا بی‌تأثیر نیست.

تا آنجا که به من مربوط می‌شود، اگر امکان فیلم ساختن داشتیم، بی‌شک به واسطه آن داستاتم را باز می‌گفتم. این خود نشان می‌دهد که جز قلمی و کاغذی در دست ما نمانده است.

س: "زندگی در باد" به زبان کُردی نوشته شده و این در خدمت غنای بیشتر زبان کُردی است. می‌خواستیم پرسیم چرا این کتاب را به زبان فارسی نوشته‌اید؟

ج: اگر قبول دارید که کُردی هم زبان است - همانطور که اشاره کرده‌اید - جواب به طور ساده می‌تواند این باشد "چرا به فارسی؟" و سپس یک بحث سیاسی-فرهنگی باز کرد که فکر نمی‌کنم در حوصله این سؤال و جواب باشد. من فرض را بر این می‌گیرم که شما اشاره به این دارید که من فارسی بلدیم. خُب، راستش من فارسی را به خوبی کُردی بلد نیستم، و از من نابلدتر کاراکترهای داستان‌اند که به هیچ وجه نمی‌توانم تصور کنم که با هم فارسی حرف می‌زنند و گوشه و کنایه‌های فارسی به کار می‌برند. اگر این را بپذیریم که این کاراکترها در هر حال انسان‌های واقعی‌اند که از فیلتر ذهن نویسنده می‌گذرند و به کاراکتر داستان تبدیل می‌شوند، آن وقت باید بگویم بیشتر انسان‌های من یک جمله فارسی هم بلد نیستند. من هرگز نمی‌توانم در ذهنم مثلاً با مادر قصه، فارسی حرف بزنم. این کار برای مترجم آسان‌تر است. که در این ترجمه - جدا از نقص‌هایی که می‌تواند در هر ترجمه‌ای وجود داشته باشد - به گفته یکی از دوستان همواره خواننده حس می‌کند که یک کرد دارد فارسی حرف می‌زند.

دیگر اینکه، فکر می‌کنم فارسی و کُردی دو زبان همجوارند که می‌توانند تأثیر مثبت بر یکدیگر داشته باشند. ترجمه ادبیات کُردی به فارسی و به عکس، باعث غنای هر دو زبان خواهد بود.



# گلی در پیکر دود

نگاهی به "حقیقت ساده" م - رها

## نسیم خاکسار

و با حوصله و دقت آن را بخوانند و نقد کنند. تا این "ما"ی مجهول مبارز ما نه به صورت ضمیری نامفوم بل با چهره‌ای مشخص برخاک قسابل لمس پدیدار شود، راه برود، شانه به شانه ما، و از خود و از ما سخن بگوید؛ آرام، نه تند و شتابزده، دوستانه و نه خصمانه، اندیشمندانه و نه جاهلانه. او در مقدمه کتابش می‌نویسد: بارها از خودم پرسیده‌ام آیا من امروز در اروپا می‌توانم احساس و تجربه آن روزهایم، تجربه آن زندانی را که آینده برایش یک علامت سؤال بزرگ بود بازآفرینی کنم و در اندیشه و احساس "او" دخل و تصرف نکنم؟ به یقین اگر آن یادداشت‌ها یا نامه‌هایی را که در زندان در دوری‌ها و جدایی‌ها از دوستان به صد تدبیر به هم می‌رساندیم، در اختیار داشتم، حضور "او" در این دفترها ملموس‌تر می‌شد. (ص ۳) و من با خواندن کتاب به این نتیجه می‌رسم، اگر جوهر پرسش که در رفتار "او" نهاده شده است، مرواریدی باشد که او در سفر به اعماق دریای رنج نصیبش شده است، پس م-رها، نباید نگران لنگی‌هایی در کارش باشد. روزی ژان پل سارتر در مقدمه بر کتاب ژیزل حلیمی که حکایت زندگی رنج‌بار جمیله بوپاشا قهرمان مبارزات استقلال‌طلبانه الجزایر در زندان است نوشته بود، بعد از این ما دیگر نمی‌توانیم زیر

کوچک او تاریخ سرزمین‌ات را می‌بینی. او در این سفر می‌رود که آن را بر قله‌ای از زیبایی نشانند. که هان ببینید: این همانی است که پشت پلک‌هایتان خانه کرده بود. و خواب و بیداری‌تان را می‌آشفته. رها در این کتاب حکایت‌گو و افشاگر کوره پنهان دل مردمی است که در تهیدستی کامل به زیبایی و شکوه انسان می‌اندیشند. او به تنهایی از شرف و زیبایی وجود همه مبارزین و همه انسان‌های رنج کشیده سرزمینش دفاع می‌کند. "حقیقت ساده" نقبی است در تاریکی به جستجوی روشنایی. و تاریکی برای نویسنده تنها در وجود "جباری" و "لاجوردی"ها محدود نمی‌شود بل تاریکی دل خود، و ما را هم می‌بیند. محدودیت‌ها و تنگ‌نظری‌ها را، و در هر گام می‌ایستد و آینه برابر خود و ما می‌گذارد و چهره خود و ما را در آن به تماشا می‌نشیند. ای کاش آنهایی که رفتارشناسی مردم ما را از نظرگاه علمی بررسی می‌کنند، "حقیقت ساده" را نه به خاطر حقایق دردناکی که در آن ثبت شده است بل در جهت رفتارشناسی مبارزین سیاسی که تاریخ‌سازان جامعه ما هستند به تجزیه و تحلیل بنشینند. و ای کاش سازمان‌های سیاسی در حاشیه بررسی‌های تئوریک و گاه مجردشان از اوضاع و شرایط جامعه، جایی هم به تأملات "م. رها" بدهند

ما هم کم داریم صاحب ادبیات زندان می‌شویم. اگر آغاز این روند را کتاب پنجاه و سه نفر بزرگ علوی بگیریم، راهی که نوشتن از زندان آن زمان تا در آمدن "حقیقت ساده" م. رها طی کرده است راهی است طولانی. ولی با غرور می‌توان گفت این راه طولانی بالاخره به قله رسیده است و قله و اوج این راه کار ارزشمند و دردآفرین "م. رها"ست. باید اعتراف کنم که جلد‌های اول و دوم را شتابزده و گاهگاه خوانده بودم. اما جلد سوم وقتی دستم رسید نتوانستم آن را زمین بگذارم و یک ضرب آن را خواندم. و بعد دو شب تمام از درد و اندوه خوابم نبرد. حقایقی که م. رها این بانوی رنج کشیده و خوش قلب و متواضع ما در کتابش نوشته است هرکدام به تنهایی سندی است رسواکننده حکومتی جبار و لجن که تا مغز استخوانش فاسد و بویناک است. نه، بگذار از این جهنم، از این لاش، از این بی‌مایه حقیر در تاریخ انسانی اکنون حرفی نزنم. نه، من در این لحظه که بانویی شکوهمند و زیبا در روح و اندیشه برابرم قد برافراشته است نمی‌خواهم آن را ببینم. در کتاب رها، خواننده نه فقط شاهد سفر انسانی از سرزمینش از کوره‌های عذاب است بلکه شاهد عبور او از آزمون‌های تلخ و جانفرسای روح و اندیشه نیز هست. انسانی که بر فلات شانه‌های

لب پیج پیج کنیم که حاشا حقیقتی نبوده است، و کلام او بعد از کار "م. رها" بار دیگر زندگی از سر می‌گیرد. آن هم برای مایی که با برپایی محافل و سازمان‌های کوچک و بزرگ فرهنگی و سیاسی مان برای ساختن فردایی بهتر برای جامعه محروم‌مان اعلام آمادگی کرده‌ایم.

"حقیقت ساده" را باید از نظر موضوع به بخش‌هایی متفاوت تقسیم کرد تا حقایق درون آن در پیچ و خم گردش‌های او درنه تری‌های زندان جمهوری اسلامی گم یا بی‌رنگ نشود. رها، با این که راوی اول شخص را برای بازگویی خاطرات خود انتخاب کرده است اما توانسته از این "من" فاصله بگیرد. و با پرتابش در هادی‌های اندیشه و پرسش چشم‌بیداری به او بدهد تا بتواند اوین را سلول به سلول بگردد و ما را از بیرون با خود همراه کند. ما در این سفر همراه یا او به گورهدشت می‌رویم و به قزل‌حصار و روی چهره‌ها مکت می‌کنیم. وارد بازی‌ها می‌شویم. دسته‌بندی‌های سیاسی را به عیان می‌بینیم و فاصله‌های دل و اندیشه را. و دروغ را از ضد دروغ را در می‌آوریم. در این حرکت ماریجی است که کثافت روح و عمل دژخیمان زندان جمهوری اسلامی چهره می‌گیرد. و "او" "ی کوچک، "او" "ی مریض، اوایی که پاسداران حتی وقتی مریض و رنجور است و نیاز به مسکن دارد و از درد می‌نالد زیر لگدش گرفته‌اند با همان هیأت کوچک و تردش در برابر ما چون سروی سرسبز بر زمینی که از آن ماست، زمینی قابل دیدن و بوییدن، برافراشته می‌شود. این "او" را می‌زنند، این "او" را سرپا نگه می‌دارند، این "او" را وادار به اعتصاب غذا می‌کنند و از این او پوست و استخوانی می‌سازند. اما انگار این او "نه" ای ریشه‌دار و محکم در اعماق جاننش کاشته شده است که به زانو نمی‌افتد. این "نه" از کجا و چگونه وارد این توده پوست و استخوان شده است؟ این پرسشی است که من در همان چند صفحه اول کتاب جلد سوم از خودم کردم. در تمام وقتی که صفحه به صفحه کتاب او را می‌خواندم، همه جا این "نه" دنبالم بود. پرسشی جانگداز که برای لحظاتی وادارم می‌کرد کتاب را کنار بگذارم و به خاطرتم مراجعه کنم. به ده‌ها سال پیش، به ایام محبس، و به تاریخ‌مان و گاه برابر چشم‌مان همه کار و کردارهایمان و همه نوشته‌هایمان علیه بیداد رژه می‌رفت. در همه آنها هم یک "نه" رسا بود. اما چرا این نه، چنان جان قوی و شیفته‌ای برایم یافته است که آن را متفاوت می‌بینم. نه، این نه از چشمه دیگری نوشیده و جوشیده است. این نه، خودش را هم زیر سؤال می‌برد. نگاه کنید: "فردی هم که در اکثریت قرار می‌گرفت، قادر نبود، نسبت به وضعیت افراد در اقلیت تأمل کند و به ویژه اگر منطق‌اش هم تنها براساس حقانیت خودش می‌بود. فزون بر این که تردید و جدل در باره آن هم به معنای از دست دادن جایگاه خودش در میان اکثریت بود. و محروم ماندن از همبستگی و امنیت روانی. موقعیت قوی اکثریت و سایه قوانین مبهم‌اش بر زندگی بند باعث می‌شد

که رفتار تحقیرآمیز و اهانت بارشان به دیگران به ارزش‌های رادیکال تعبیر شود. حتی اگر فردی از همین "پایین‌دستی‌ها" از یکی از اعضای اکثریت حاکم در باره نوبت کارگری پرسش می‌کرد و بجای پاسخ با اشاره از به تابلوی روی دیوار مواجه می‌شد. امری غیرعادی بنظر نمی‌رسید. در آن جا حرف زدن حتی بر سر مسایل روزمره - و نه به قصد ایجاد یک دوستی مرزهای سیاسی را مخدوش می‌کرد. چه روابط بی‌رحمانه و ناعادلانه‌ای خواسته، ناخواسته بر هم اعمال می‌کردیم" ص ۱۶

و یا به یادداشت دیگری مراجعه کنیم: "این سردرگمی، در بازگرداندن غذای اعتصابی‌ها هم مشهود بود. غذای خود را از دیگ غذا بر می‌داشتیم، در سطلی می‌ریختیم و پشت در می‌گذشتیم. دو سطل و چند بشقاب غذا. می‌شد همه را یکجا ریخت و بیرون داد. اما این کار "مرزبندی سیاسی" را در هم می‌ریخت. کاریکاتور بودن قضیه را اما کسی را به خنده و انمی داشت. تصاویر کاریکاتروروار خود را نمی‌دیدیم." ص ۱۰۷

رها که در این بخش‌ها اینطور با خشم و اندیشه می‌خروشد در جاهای دیگر که بسیاری فقط خروشیده‌اند، چون نویسنده‌ای توانا با آرامی و آه که چقدر خونسرد به همان سنت خونسردانه نوشتن چخوفی که پدر آدم را در می‌آورد و درد را تا ریشه در جانت فرو می‌کند می‌نویسد: "زمستان ۶۵ دو نفر را در راهروی داخلی بند شلاق زدند. جرم مینا لطفی (مجاهد) این بود که چندی پیش در سلول انفرادی شعاری روی دیوار نوشته بود و جرم شیرین تهمت زدن به پاسدارها بود."

و بعد با آرامش تمام به شرح ماجرا می‌پردازد: "ماجرا به چند هفته قبل برمی‌گشت. روزی که دادیار حداد به بند آمده بود، شیرین به بازرسی وسایل زندانی‌ها اعتراض کرده و گفته بود که در بازرسی هر چیزی را که مطابق سلیقه‌شان باشد یا نباشد برمی‌دارند و گاه این اشیاء به یغما رفته سر از فروشگاه زندان در می‌آورد. حداد سخت برافروخته شده و گفته بود که توهین به پاسدارها را تحمل نمی‌کند و شیرین (آه که چه نام زیبایی دارد و یا رها برای او انتخاب کرده است) باید برای حرفش دلیل بیاورد. شیرین به عنوان نمونه به شیشه‌های آپلیمویی اشاره کرده بود که موقع انتقال ما به اوین برداشته شده و بعد جزو وسایل فروشی دوباره به ما فروخته شده بود. گفته بود که حتی نام زندانی روی شیشه باقی بود. حداد خشمناک به گریز و بهانه‌ای بر سر شیرین فریاد زده بود: "اول موهايت را جمع کن از همان اول که این جا ایستاده‌ای اعصاب مرا با آن خراب کرده‌ای" شیرین به خونسردی چادر را جلوتر کشیده و به حرفش ادامه داده بود. حداد با تهدید گفتگو را خاتمه داده بود: "انها م سنگین به پاسدارها زده‌ای و باید جزایش را ببینی."

چند روز بعد او را به دادگاه برده و به ۶۰ ضربه شلاق محکوم کرده بودند. صدای تیز شلاق را در اتاق‌ها می‌شنیدیم، اما صدایی از مینا و شیرین

برنیامد. شیرین که به اتاق برگشت، رنگش پریده بود، اما لیخند بر لب داشت. آب و قند آوردیم. مینا زندانی بالا بود. "ص ۳۱

تصویر خشونت، بی‌رحمی، ابله‌ی و دروغ حکومتیان بی‌ذره‌ای دخالت راوی کامل است. و نیز مهربانی و فقر زندانیان سیاسی که با آب و قند از شیرینی که مثل قند است، و ما اکنون لیخندش را فقط شاهدیم پذیرایی می‌کنند.

و من دلم می‌خواهد برای یافتن پرسش‌های "او" را بگیرم. همان "اوئی" که رها در تبعید و یا به کلام خودش در اروپا نگران چهره ملموس و یا تاملوس اوست. "کنارش برایم جایی باز کرد. نشستیم. زیر پاچه شلوارش که بالا زده بود، پایش توجه‌ام را جلب کرد. زخمی شبیه اثر یک سوختگی. دردم گرفت." ص ۳۵. "او" دردش گرفت. زخمی دید و بعد دردش گرفت. نگاه به زخم و نه شلاق. یاد شعر بلند نیما می‌افتم. زیر لب خوانم: "ای فسانه! خسانند آنان، که فروسته ره را به گلزار. خس، به صد سال طوفان نناالد. گل، ز یک تند باد است بیمار. خس، به صد سال طوفان نناالد. گل، ز یک تند باد است بیمار. تو میوشان سخن‌ها که داری."

جایی دیگر این "او" را می‌بینم که با خودش خلوت کرده است. جایی که از پیوندهای عاطفی خود با "گلی" و شوکت حرف می‌زند. گلی دیگر از آن او نبود. ستاره دوست خویش او را ربوده بود. تفاهم عمیق و گسترده‌ای که چون دریایی آرام بین آنها پدید آمده بود که واکنش تند او را نسبت به خود و نسبت به گلی بر می‌انگیخت. با این وجود به نتیجه‌ای درست می‌رسد "خودم را نسبت به تندخویی‌های گذشته با گلی سرزنش می‌کردم. رنج می‌بردم از این که نتوانسته‌ام رابطه ارزشمندی را حفظ کنم. اعتماد به نفسم خدشه‌دار شده بود. اما در قضاوت نسبت به گلی هم بی‌انصافی بخور می‌دادم و نمی‌توانستم خودم را جای او بگذارم، او را بفهمم و به انتخایش در دوستی‌ها احترام بگذارم." ص ۲۶

آدمی اما خیلی زود اسیر بندهای پیچیده بر روح و اندیشه‌اش می‌شود. و او که با خودش کار دارد دستم را می‌گیرد تا نشانم دهد که چگونه او که در بریدن پیوند با گلی خود را سرزنش کرده بود بار دیگر در دوستی‌اش با شوکت حادثه‌های هم‌نظیر می‌سازد: "دوستی‌مان در زیباترین دوره‌های خود بود، که ناگهان رفتارش تغییر کرد. برخوردش سرد و غیرصمیمی شد. خود را از من کنار کشید. وقتی برنامه به اصطلاح کلاس فرانسه شروع می‌شد، می‌آمد و می‌نشست. اما گویی به او تحمیل شده است. دیگر حتی تمایلی به گفتگو و یا همپا شدن در حیاط هم نداشت. هرچه در خود و در روزهای اخیر جستجو می‌کردم، دلیلی برای این تغییر نمی‌یافتم. احساس آزدگی و تحقیر می‌کردم. خودم را مقصر می‌دیدم که شاید دوستی خوب و مناسب برای او نبوده‌ام. به خودم سخت بی‌اعتماد شده بودم. تلاش می‌کردم احساس خواری‌ام بروز ندهم. نه به او و نه به دیگران. اما بعید بود که در آن زندگی تنگاتنگ

که همه چیز برای دیگران رو می‌شد توانسته باشم آن را پوشیده بدارم. شب‌ها به بالای قفسه پناه می‌بردم که از سر و صدای گفتگوهای بلند و تلویزیون اندکی در امان باشم. آیا بالای قفسه رفتن و ساعت‌ها خود را مشغول کاری به ظاهر جدی کردن، جلب نظر دوست ریمیدهام نبود؟ یا شاید فرار از یأس و شکستگی بزرگ؟ پس از مدتی غول غرور خفته به میدان آمد دست در دست غول انتقام. به شوکت گفتم که دیگر میل ندارم کلاس زبان فرانسه را ادامه دهم. "ص ۱۹۰ و با این که از دردهای فراوان حاصل این برخورد رنج می‌برد اما همچنان زیر یوغ آدمی کش انتقام از راه رفته بر نمی‌گردد.

از خودم می‌پرسم "رها" این‌ها را برای چه می‌گوید؟ چرا پنجه انداخته در روحش تا برای بیرون کردن غول انتقام، از آن کابوسی بسازد. وقتی فضا انتقام‌آفرین است. و باز دوباره می‌خوانم. همین‌ها را که خوانده‌ام و جاهای دیگر. فصل‌هایی که من خود را در چهره دیگران به تماشا نشسته‌ام. در چهره پروین که خودکشی کرده است. در نگاهش به بچه‌های کوچک پاسدارها و تعقیب این پرسش که در ذهن آن‌ها چه می‌گذرد. و بعد از خودم می‌پرسم همه این‌ها تلاش او برای قوی کردن آن نه در وجودش نیست؟ رها پی جوی آن است که از "نه! گلی میان پیکر دردناک زندان و شکنجه برافرازد. و می‌افزاید. نگاه کنیده به لطافت گفتگوی او از طریق مرس با شوکت: "سه ضربه به دیوار. مثل این که تلفن زنگ زده باشد. گوشم را به دیوار چسباندم، گویی که گوشی تلفن را برداشتم. من هم سه ضربه زدم. یعنی هستم و رابطه وصل شد. قلمم شدید می‌زد. سؤال کرد: "چرا رفتی؟" سکوت کردم. دوباره پرسید: "چرا بدون خدا حافظی رفتی؟" و هیچ نگفتی "آن لحظه نمی‌توانستم جوابی بدهم. اشک‌هایم سرازیر شد." ص ۱۹۴

فوران همین حس‌های عاطفی است که برایم چراغی می‌شود تا خطوط گمشده وجود او را که در تاریکی است و او سعی می‌کند با شرم و نجابت شرقی‌اش پنهان کند و گذرا از آن‌ها بگوید ببینم. "او"ی حقیقت ساده عاشق است. یکی از روزهای بهاری را روز خودم و مردی می‌دانستم که همدیگر را دوست داشتیم. این خاطره به شش سال پیش برمی‌گشت. به یک روز غروب زیبای بهاری که عشق‌مان را به هم فاش ساخته بودیم. هر سال این روز را برای خودم جشن می‌گرفتم. خصوصی‌تر از آن بود که در باره‌اش با کسی صحبت کنم. آن روز تنها از آن ما دو نفر بود. لباس نو می‌پوشیدم و اگر امکانش بود حمام می‌کردم و ساعت‌ها تنها قدم می‌زدم و به زیباترین و لطیف‌ترین خاطره‌های زندگی‌م فکر می‌کردم و اگر لبخندی به لبانم می‌آمد، پنهانش نمی‌کردم. "ص ۴۴

در این اعتراف ساده محبوب او در حجاب واژه‌ای کلی بنام "مرد" پوشیده می‌ماند. و توصیفی دقیق از آن روز داده نمی‌شود و آن روز به رشته‌ای

بی‌مانند از همه روزهای عادی گره می‌خورد. اما من آن را در آفاق خیالم از روزهای دیگری عبور می‌دهم تا به طبیعت وجود اکنون او راه یافته و آن روز را روشن‌تر ببینم. "از نسوک دیوارها می‌توانستیم شاخه‌های درختان چنار را ببینیم. باد ملایمی می‌وزید. رقص شاخه‌ها و برگ‌ها و صدای خش خش نرم و ملایم‌شان در آسمان آبی غروب چه زیبا بود. سال‌ها بود که شاخه درختی را ندیده بودم." ص ۶۷

دوباره همان غروب است. اما این بار آسمانش هم توصیف شده است. و خش خش ملایمی هم شنیده می‌شود. آیا این‌ها زمزمه‌های همان وجود عاشق نیست که خودش و ما را و حقیقت عشق را دور می‌زند تا با کلماتی غیرمستقیم بیان حس کند؟ و نیز آیا تلاش انسانی نیست که دارد آهسته آهسته قابلیت‌هایش را کشف می‌کند؟ و آیا او در جستجوی راهی نیست که از خود بیرون بیاید. پوسته بشکند و در این دریافت به گوهری از دانایی برسد. تا ما ریشه‌های فر رفته در خاک نهال نه وجودش را پیدا کنیم؟ رها می‌داند همین کلمات بیگانه و یا همین کارهای ساده و نظرات اندازی‌ها او را لو داده‌اند. کلماتی که با همه معصومیت تصویر خرم و پر طراوت او را چون درختی در برابر چشم ما برافراشته‌اند. پس پرده یکسو می‌کشد و کف دست برابر ما می‌گذارد: "در تنهایی به مردی که دوستش داشتم، بیشتر فکر می‌کردم. گذشت سال‌ها، از تازگی آن احساس نکاسته بود. یک بار پیش از ملاقات کف دستم نوشتم "تنها نیستم. او همیشه با من است." و در فرصتی مناسب دستم را روی شیشه چسباندم. اما اگر می‌دانستم که در آنی چشمانم خواهرم پر از اشک می‌شود این کار را نمی‌کردم." ص ۶۹

از این نبردی که بین او و عشق تا لحظه اعتراف به ما وجود دارد می‌توان صفحات زیادی نوشت. و جستجو کرد که چرا خواهرش برای این اعتراف روشن انتخاب مشود. که پیامش را برساند؟ که هنوز حس برای بیان خود نیاز به کمک یک "خواهر" دارد. و یا چرا بلافاصله بعد از این اعتراف "رها" پشیمان می‌شود؟ اما من همه این پرسش‌ها را که در ذهنم به وجود آمده است دور می‌زنم تا فقط کف دستی را که روی شیشه گذاشته است ببینم. کف دستی که انگار رو به ماست. رو به جهان است. کف دستی که با همه حجب و پنهان‌کاری و قایم‌باشک‌های کودکانه با فریادی اعلام می‌کند که مرا بخوانید. مرا به همان نام که هستم بخوانید. این من عاشقی است که گزارش رنج می‌دهد. این اوست که واقعه را می‌بیند. و اگر این او نبود گزارش گونه‌ای دیگر می‌شد.

سال‌های پیش در نقدی بر کلیدر محمود دولت آبادی نوشتم: "در پایان رمان، خان‌محمد از محاصره می‌گریزد. عنصری سرشار از کینه و مظنون به همه. دولت آبادی با رها کردن او راه آینده را باز می‌گذارد. اما ما نمی‌دانیم که او با رها کردن

خان‌محمد، تنها به این آتش خاموش نشدنی اشارت دارد و یا آن که رهایی او نقطه پایانی است بر تکرار مظلومیت. خان‌محمد بیش از هر چیز ذات انتقام‌گیری است. آدمی است مشتعل از کینه و انتقام. درست نقطه مقابل گل‌محمد که پیکره‌ای از عشق می‌افرازد و از زبان او می‌گوید: "بی‌اوداع کنیم. اگر بنا باشد کسی از ما بماند، همان به که تو بمانی. کینه تو به کار این دنیا بیشتر می‌آید تا عشق من." و من با آندوهی در جان آن روز از خودم می‌پرسیدم که "آیا ما باز با یک جنبه از وجودمان نبرد را می‌آغازیم؟" (۱)

"رها"ی عاشق در کتابش گویی به پاسخ‌گویی این پرسش برخاسته است. او آمده است تا اثبات کند که برای نجات جهان و جامعه و استقرار عدالت و زیبایی تنها کینه به دشمن کافی نیست و باید تنی به لطافت عشق هم داشت که نگذارد دندان قروچه‌های مان به دشمن رویاهای بشری مان را ویران کند. شکسپیر در نمایشنامه مکبث به خروش آمده از آن بیرحمی و جنایت که از سوی مکبث انجام می‌گیرد بانگ بر می‌دارد: "آه، مکبث فرزند ندارد!" و من چون خواننده‌ای ساده بعد از خواندن گزارش رها بانگ بر می‌دارم: "هرگز مبارزی بی‌عشق می‌آید!" نه عشقی کلی و آرمانی. نه! عشقی ساده و ملموس و زمینی. عشق به زنی و به مردی. عشق به فرزندی و یا فرزندان. عشقی که سراسر وجودت با اشاره به نام او بسوزد و خاکستر شود. عشقی که بتوانی لبخندش را در چهره دوست بینی و در هر سینه‌دهم. و تو را همان‌طور که "رها" را لحظه‌ای ترک نکند. راهبر باشد و در کوران‌های عذاب و به هنگام عبور از پرتگاه‌ها یادت بدهد که چگونه وجودت را از بلا ننگه دارد. تو را و ما را که باز یگوشانه و کودک‌وار از چه صخره‌هایی صعب عبور کرده‌ایم. و می‌بینیم که حقیقت ساده با پاسخ دادن به یک پرسش از جهان ادبی ما یک گام ما را در شناخت خودمان جلو برده است. و آیا این یک پیروزی نیست؟

در پایان دفتر سوم رها آزاد می‌شود هرچند سکوت و سرمای سال‌های آخر زندان او یادآور خاطره‌های تلخ است و گویی دیوارها را به شهادت خوانده است تا از زبان سنگ به جهان بگوید که در هنگام قتل‌عام زندانیان سیاسی بر فرزندان مردم چه رفته است و هرچند در آزادی او بانگی به شادی سر داده نمی‌شود اما ما حضور و بقای این گل‌پر طراوتی را که از پیکره دود گذر کرده است جشن می‌گیریم. چرا که حضور او بر زندگی نسلی شهادت می‌دهد که از رنج و خون گذشته و می‌گذرد تا به کشف دانایی برسد. و اگر ما این را در کارنامه سفر تلخ رها ببینیم، حاشا که مردگان مان با خستگی در

گورگرده تعویض کنند. (۲) ●  
(۱): چشم‌انداز شماره ۲، یا "آوای دگرگون"  
مجموعه مقالات.  
(۲): برگرفته از شعری از شاملو با کمک

## تأمل در تجربه

### تا تفاهم با شعر

#### سیاکزار بولیان

"شعر-فیلم" اصطلاحی است که برای توضیح یک تجربه جمعی به کار رفته است. البته می‌توان در وجه نظری کوشید که مستقل از خود تجربه به معنای این اصطلاح دست یافت.

مثلاً می‌توان، با ورود به حوزه تئوری "زبان شعر" و یا "زبان تصویر" و یا از طریق بحث در تلفیق زبان‌ها (مانند شعر و موسیقی-شعر و تئاتر)، چگونگی این تلفیق، تحولات پیشین و تطورات آینده آن، در این زمینه کوشش کرد. اما به نظر می‌رسد که آشنایی با خود تجربه و توجه به چگونگی آغاز و انجام آن، ما را از ورود به چنین بحث‌هایی بی‌نیاز خواهد کرد.

سه شاعر، با همکاری سه فیلمساز (دو فیلمساز حرفه‌ای و یک کاریکاتوربست) به سه مدرسه در سه نقطه مختلف انگلیس رفته بودند تا به اتفاق کودکان ده‌ساله این مدارس "شعر-فیلم" بسازند. یکی از این شاعران "لاوینیا گرینلو" "Lavinia Greenlaw" است. زنی که نخستین مجموعه شعرش به نام "تصویر شب" در سال ۹۲ منتشر شد و نامزد جوایز "Whitbread" و "Forward" بود؛ که از جوایز معتبر ادبی در انگلیس هستند.

شاعر دیگر "ماتیو سونینی" "Matthew Sweeney" است. او که در دونگال متولد شده، اکنون در لندن زندگی می‌کند. سومین شاعر این گروه یک شاعر زن به نام "منا الفین" "Menna Elfyn" است.

در یکی از نشست‌های آخرین بین‌الملل شعر لندن، نتیجه کار گروه به نمایش درآمد. مجموعاً، سه "شعر-فیلم" نمایش داده شد که هر یک مستقل از هم و از طریق همکاری یک شاعر، یک فیلمساز و کودکان یکی از سه مدرسه تهیه شده بود. مدت هر "شعر-فیلم" پانزده دقیقه بود. شاعران فیلم‌ها، خود کودکان بودند. "لاوینیا گرینلو" در بحث بعدی نحوه سرایش شعرها را توضیح داد. به جای آنکه خودش شعرها را با همکاری کودکان بنویسد، آنها را به فضای شعری برده بود و کودکان، شعرها را سروده بودند (اینکه چگونه گروهی از کودکان را می‌توان به فضای شعری برد تا یک خلاقیت جمعی شکل بگیرد، خود بحث جالبی بود). کودکان با راهنمایی فیلمسازان، موضوع تصاویر فیلم را هم خودشان گردآوری کرده بودند.

در مورد این تجربه، می‌توان طیفی از نتایج گوناگون را ذکر کرد و جهات مختلف آن را مورد بررسی قرار داد. بعنوان نمونه اینکه، در کاری آفرینش شعر و فیلم (و اینجا هر دو) کودکان حضور داشتند، آنهم به طور دسته‌جمعی و بیرون از روش‌های مألوف در کار که پیشتر، در باره آن مفروضاتی نداشتند. و یا مثلاً، نقش شاعر و فیلمساز به تنهایی و در برخورد با یکدیگر و با کودکان، برای گسترش خلاقیت‌ها. هنوز می‌شود وجوه درخور دیگری را هم شمرد که هریک جای مذاقه و بررسی بسیار دارد. اما منظور در اینجا، تمرکز روی مفهوم "شعر-فیلم" است که مانند فصل مشترکی به مجموعه کار یک کلیت همگون می‌بخشد. به دنبال نمایش فیلم‌ها، بحث آزاد شروع شد. جلسه را "آلیستر"

اداره می‌کرد، که خود از مشوقین این تجربه است. در این بحث شاعران، فیلمسازها، و کودکان راجع به مفهومی که از اصطلاح "شعر-فیلم" داشتند صحبت کردند. بحث چند محور داشت. یکی اینکه "شعر-فیلم" جمع جبری شعر+ فیلم نیست.

اینکه اول شعری گفته شود و بعد بر اساس آن فیلمی ساخته شود مورد نظر نیست. اینکه فیلمی ساخته شود و بعد بر اساس آن شعری گفته شود نیز مورد نظر نیست. اینکه شعری بخواهد آنچه را تصویر گفته است، دوباره به زبان شعر بگوید و یا آنچه را شعر گفته است، فیلم دوباره به زبان تصویر بگوید نیز مورد نظر نیست. به قول یکی از شرکت‌کنندگان در بحث، این شکست کامل مفهوم "شعر-فیلم" است که کسی گمان کند، فیلم می‌خواهد شعر را تصویر کند. تصویر کردن یک شعر، هم شعر را ضایع می‌کند و هم فیلم از آغاز محکوم به شکست است. برای اینکه بسیاری از اندیشه‌ها و تخیلات حاضر در شعر را نمی‌توان به تصویر کشید و تازه اگر هم همه تصاویر شعری را به صورت فیلم درآوریم کار جدیدی نکرده‌ایم. تصویر کردن همان که "گفته" "شعر-فیلم" می‌شود، اگر نگوییم کاری است بینوده، حداقل کاری است زائد.

"شعر-فیلم" منظورش نه ترجمه شعر به تصویر است و نه ترجمه تصویر به شعر. شعری که تصویر باید کمکش کند تا مفهوم شود، شعر بدی است؛ اگر نگوییم که شعر نیست و فیلمی که شعر باید یاریش دهد تا بیان منظور کند فیلم بدی است؛ اگر نگوییم که فیلم نیست.

یکی از فیلمسازها یادآوری کرد که "شعر-فیلم" درهم‌آمیزی و یا تلفیق تصویر و کلام هم نیست، موزون کردن آنهاست با یکدیگر. (همخوانی؟)

فیلمساز دیگری خاطرنشان ساخت که شعر بیرون از دایره زمان است، اما فیلم، تصویر در زمان است و این امر بخصوص کار ادیت "شعر-فیلم" را مشکل می‌کند. از آنجا که اگر موسیقی هم بخواهد به این مجموعه اضافه شود به کلیت کار لطمه می‌خورد، استفاده از صداهای طبیعی در فیلم - به مثابه موسیقی متن - مرجح است و اصالت بیشتری به کار می‌دهد.

"ماتیو سونینی" شاعر، در اواخر بحث اضافه کرد که اصولاً شعر گفتن یک امر فردی و به تنهایی است. اما در اینجا، کاری است جمعی، و اینکه چگونه می‌شود یک آفرینش فردی را به یک خلاقیت جمعی تبدیل کرد، یک پرسه است، نه فقط برای جمع، بلکه برای شاعری که تاکنون جز در تنهایی نسروده است.

با توجه به آنچه تاکنون آمد، شاید بشود گفت "شعر-فیلم" یعنی هماهنگی میان واژه، و تصویر، واژه استقلال مفهوم خود را دارد و تصویر نیز. موزون کردن این دو باهم، این است آنچه اهمیت دارد. آیا واژه "همخوانی" برای بیان مقصود رساتر است؟ اگر چنین باشد، همخوانی میان دو حس شنیدن و دیدن و اعتلای همخوانی این دو حس، هدف مشترک شاعر و فیلمساز است.

در طی نشان دادن "شعر-فیلم"ها و بحث راجع به آن کسی ادعا نکرد که این نخستین تجربه در این زمینه است و یا پیش از این، تجربه‌ای اینسان انجام نشده است، برعکس برخوردها به گونه‌ای بود که آنرا، تجربه‌ای در میان تجربه‌های دیگر تلقی می‌کرد، اما این نکته هم بود که تکرار تجربه‌ها، گاه شاید، چشم‌اندازهای دیگری را بگشاید که پیش از آن نمی‌نمود.

وقتی در پایان برنامه از "لاوینیا گرینلو" پرسیدم پیش از انجام این تجربه چه فکر می‌کرده است و حالا چه فکر می‌کند و چه برداشتی دارد، اندک تأملی کرد و بعد گفت "قضاوت کردن، کار آسانی نیست، به ویژه قضاوت کردن در مورد یک تجربه اصلاً کار آسانی نیست. ●

# دادگاه میکونوس

م. حمید

"دادگاه میکونوس" پس ۳۳ ماه به آخرین مراحل بررسی مدارک، و سؤال و جواب از شاهدین رسیده است. جواب از چند ماه گذشته مدارک ارائه شده به طور عمده درباره دخالت مستقیم دولت جمهوری اسلامی ایران در این ترور بوده است.

در ماه نوامبر، وکیل شاکیان خصوصی از دادگاه تقاضا کرد که سازمان اطلاعات داخلی، گزارش مأموریت محوله وزارت امور خارجه ایران به کاظم دارابی را، (مبنی بر تهیه فهرست اسامی افراد اپوزسیون در برلن) به دادگاه ارائه نماید. سازمان مذکور با دستاویز لو رفتن منابع اطلاعاتی از ارائه آن به دادگاه خودداری کرد.

در ژانویه و فوریه ۱۹۹۶، کلاس گرونی والد یکی از مدیران سازمان اطلاعات داخلی آلمان (BFV) برای چندمین بار به عنوان شاهد در دادگاه حاضر شد. و گزارش سازمان خویش را مبنی بر دخالت مستقیم بخش خارج از کشور "واواک" در ترور میکونوس، به دادگاه ارائه داد و گفت این گزارش بخشی از گزارش یک سازمان اطلاعاتی دولتی است، که پس از ترور میکونوس در اختیار اداره مطبوع وی قرار گرفته و تاکنون قسمتهایی از این گزارش تا آنجا که سبب لو رفتن منابع اطلاعاتی نشود در اختیار دادگاه گذاشته شده است.

وی گفت بنا بر این اطلاعات، به دست آمده بخش عملیات ویژه واواک که ترور قاسملو در وین را نیز سازماندهی و اجرا کرده بود، در ترور میکونوس دست داشته است. مأمورین امنیتی دولت ایران مدتی پیش از ترور به برلن آمده، نقشه‌ها را بررسی کرده و طرح و اجرای ترور را به تصویب رساندند؛ و بلافاصله پس از ترور به ایران بازگشتند. واواک از طریق یک جاسوس که با رهبری حزب دموکرات در تماس مستقیم بوده و در شب ترور نیز در رستوران دعوت داشته، و از محل دقیق تجمع این افراد اطلاع

حاصل کرده است. وی گفت: "نمی‌دانم این جاسوس کیست!"

گروندوالد همچنین خلاصه پنج مورد شنود تلفنی کاظم دارابی را در اختیار دادگاه گذاشت که در آن نقش افراد نزدیک به سفارت ایران و دارابی در سازماندهی حزب‌الله و طرفداران رژیم آشکار بود. یکی از مسئولان پلیس آلمان در مورد ترور اکبر محمودی (خلبان سابق رفسنجانی) در ۱۹۸۷ و بهمن جوادی (از اعضای حزب کونیست ایران) در ۱۹۸۹ در قبرس، گفت: که صدا خفه‌کن‌هایی که در این ترورها و ترور میکونوس به کار برده شده، از یک نوع‌اند. و سرانجام پس از کشمکش‌های بسیار میان دادستانی کل و دولت آلمان قرار بازداشت علی فلاحیان در ۹۶/۳/۱۵ به امضاء قاضی تحقیق رسید. مدارک تاکنون ارائه شده به دادگاه چنان در مورد نقش مستقیم واواک در ترور میکونوس صراحت دارد که دولت آلمان نتوانست از قرار بازداشت آن جلوگیری نماید. همزمان روزنامه "فرانکفورتر آلگماینه" ضمن درج خبر، سخنان رئیس اطاق صنایع و تجارت آلمان را منتشر کرد که در مورد اثرات مخرب محدودیت روابط بازرگانی ایران و آلمان بر اقتصاد آلمان و نیز بالا رفتن بیکاری بود.

روزنامه "فرانکفورتر آلگماینه" در روزهای بعد بجای آنکه نظرات دادستانی و یا دلایل قاضی تحقیق و یا دولت آلمان را چاپ کند در یک مصاحبه طولانی نظرات موسویان سفیر ایران در بن را در روزنامه خود چاپ کرد. سفیر ایران در این مصاحبه ضمن تهدید آلمان سخنان رئیس اطاق صنایع و تجارت آلمان را تکرار کرد و گفت: "اگر یک ایرانی در دادگاه برلن محکوم شود زیان‌های بسیاری نصیب دولت آلمان خواهد شد." وزارت دادگستری آلمان طی نامه‌ای به اطلاع دادگاه رساند که دعوت از شاهدینی که مقیم ایران هستند. برادر و دوستان دارابی. مسئله‌ساز می‌باشد و می‌تواند جان افراد آلمانی ساکن ایران را به خطر اندازد. دادگاه با توجه به نشانه‌هایی که در دست داشت اعلام نمود این افراد اجازه ندارند از ایران خارج شوند و به این علت غیرقابل دسترسی‌اند. و به همین دلیل و به دلیل حکم جلب فلاحیان حضور وی را در دادگاه به عنوان شاهد بنا بر تقاضای وکلای دارابی. منتفی اعلام کرد. در همین زمان هفته‌نامه اسپینگل

نوشت: بنا بر اطلاعات سازمان BND بعد از ترور میکونوس خبر مخابره شده بین سفارت ایران در بن و تهران را ضبط کرده است که در باره اجرای موفقیت‌آمیز عملیات و فهرست و محل اقامت قاتلین است. BND طی نامه‌ای به دادگاه از وجود چنین مخابره‌ای اظهار بی‌اطلاعی کرد.

چنانچه پیش‌بینی می‌شد، دادگاه در ماه‌های ۷۰۶ نتوانست به پایان کار خود نزدیک شود. درست یک روز پیش از شروع آخرین دفاع توسط دادستانی کل آلمان، از طریق برنداشمیت باور وزیر دولت در دفتر صدراعظم، موافقت خود را با شهادت دادن دوه شاهد ایرانی در کنسولگری آلمان در تهران اعلام داشت و روز ۱۲ اوت، به عنوان روز سؤال و جواب تعیین شد. اما یکی از دو نفر بدون اطلاع قبلی در جلسه شرکت نکرد. (بازهم یک مانور جدید؟). مطبوعات و دادستانی و وکلای مدافع شاکیان خصوصی از یک دخالت دولتی برای برهم زدن جریان دادگاه صحبت کردند. در این میان، وکیل شاکسی خصوصی درخواست کرد که ابوالحسن بنی‌صدر برای شهادت به دادگاه بیاید (۵ اوت ۹۶). او در نشریه انقلاب اسلامی شماره ۳۸۹، اعلام کرده بود که اطلاعات مفصلی درباره ترور میکونوس در اختیار دارد.

در روزهای ۲۲ و ۲۳ اوت، ابولحسن بنی‌صدر، در میان حفاظت شدید پلیس و مأموران امنیتی در دادگاه حاضر شد و اظهار داشت که:

- این ترور بنا به پیشنهاد "شورای عملیات ویژه" با تصویب آیت‌الله خامنه‌ای به کمیته‌ای در "قصر فیروزه" فرستاده شده است. پس از تدقیق و طراحی، نقشه ترور در دو نسخه برای آیت‌الله خامنه‌ای و حجت‌الاسلام رفسنجانی فرستاده می‌شود و پس از تصویب نهایی، برای اجراء در اختیار حجت‌الاسلام فلاحیان (وزیر اطلاعات) قرار می‌گیرد.

- ده روز پیش از ترور، تیمی به رهبری شریف بنی‌هاشمی به برلن اعزام می‌شود. کاظم دارابی همکار این تیم است.

- کارهای اطلاعاتی را سرتیپ پاسدار غفور درجندی سازمان می‌داده اعضا دیگر تیم جودی و جعفری هستند.

- مسئولیت بخش پشتیبانی عملیات بر عهده اصغر ارشد بود.

- محمدهادی هادوی مقدم، از طرف خامنه‌ای مسئول کل این عملیات در تهران بود. ●



## « اوتوپیا »

### سیروس سیف

چندی پیش نمایشنامه "اوتوپیا"، نوشته سیروس سیف، به زبان هلندی و توسط نشر NCA انتشار یافت. در مراسمی که از سوی ناشر برگزار شد، سیروس سیف سخنانی ایراد کرد که چکیده آن این است:

آنچه می‌نویسم، کابوس‌هایی هستند که نه در خواب بلکه در بیداری آنها را می‌بینم. کابوس‌هایی که بعدها تعبیر می‌شوند و به خود جامعه عمل می‌پوشانند. این کابوس‌ها زائیده تخیلات صرف نیستند؛ حقایقی هستند که ریشه در واقعیت‌های ملموس و یا غیرملموس جهان ما دارند.

... کابوسی می‌بینم که در آن ارواح کشته‌شدگان سراسر تاریخ دارند به سوی زمین می‌آیند. قربانیان بهشت‌های موعود زمینی و آسمانی که بهشت‌شان را نه در آسمان‌ها یافته‌اند و نه در زمین. آنها می‌آیند تا انتقام خود را از همه پیامبران کاذب با وعده‌های دروغین‌شان بگیرند... آنها می‌آیند تا بنیاد این جهان بنا شده بر زور و زر و تزویر را برگردانند و عدالت را مستقر سازند. عدالتی با تعبیری نوین!

در جهانی که ما اکنون در آن زندگی می‌کنیم، مردمی هستند که به نام عدالت می‌کشند و مردمی که به نام عدالت کشته می‌شوند و مردمی که بر کشته‌ها می‌گیرند و مردمی که بی تفاوت می‌گذرند...

در همین لحظه که ما در اینجا جمع شده‌ایم، انسان‌هایی هستند که از گرسنگی می‌میرند، انسان‌هایی هستند که شکنجه می‌شوند، انسان‌هایی هستند که آخرین دقیق زندگی‌شان را تا رسیدن به لحظه اعدام فردا در سپیده صبح می‌گذرانند. و همه آنها، چه می‌شناسم‌شان و چه نمی‌شناسم‌شان، از ورای مرزها به من خیره شده‌اند و از من می‌خواهند که کاری بکنم و من از اینکه نمی‌توانم، عذاب می‌کشم. آخر چه کاری از دست من ساخته است جز اینکه همه رنج‌های آنها را در جای‌جای نوشته‌هایم فریاد بکنم. من جز فریاد چه کاری از دستم ساخته است وقتی می‌بینم دولت هلند هموطنان مرا که شانس فرار از ایران را داشته‌اند و در هلند پناهنده شده‌اند پس از ماه‌ها انتظار کشیدن به ایران بازمی‌گرداند؟! ...

آنچه از زبان من شنیدید، فریاد یکی از همان قربانیان تاریخ است که در کالبد من خانه کرده است. اگر شما هم به صدای وجدان‌تان گوش فرا دهید، صدای یکی از همان قربانیان را خواهید شنید که تلاش می‌کند شما را بر مسئولیت انسانی‌ای که در این جهان دارید آگاه کند...

نقطه

### کتاب یادمان

\* بابا بیا برویم خانه، علی شیرازی، نشر کانون فرهنگ بین‌الملل، آلمان، پائیز ۷۳، ۱۹۴ ص. در مقدمه آمده: «... ده خاطرۀ کوتاه را انتخاب کرده و نوشته‌ام و از این طریق ده زاویه زندگی در زندان اوین را خیلی خلاصه بیان کرده‌ام...»

\* زندان، نویسنده: آپرواز، انتشارات ارس، لندن، بهار ۷۴، ۶۲ ص. در مقدمه می‌خوانیم: «... وقتی سخن از زندان به میان می‌آید، اکثر اوقات تصاویر کلی‌ای که تنها سبعیت رژیم و مقاومت یا زبونی زندانی را نشان می‌دهد، فضای بحث را پر می‌کند و بطور کلی یا خیانت توجیه و تبلیغ می‌شود و یا مقاومت نشان داده می‌شود... از آنجا که به ضرورت دگرگونی نظرات برخوردار کمونیستی نمی‌شد و نظرات با همه پوسیدگی‌شان حفظ می‌شدند...»

\* خاطرات زندان، شهرنوش پارسی‌پور، نشر باران، سوئد، ۱۹۹۶، ۵۲۰ ص. در مقدمه کتاب آمده: «... بنا به دعوتی بسیار اتفاقی‌تر به آمریکا آمدم. اندیشیدم اکنون که آمده‌ام از فرصت استفاده کنم و آنچه را که نمی‌توان در ایران نوشت و به چاپ رسانید بنویسم. این با فلسفه طبیعی من منافات دارد. همیشه از مبارزه رو در رو استقبال کرده‌ام... اما به راستی در آنجا نمی‌توان نوشت.»

\* سرگذشت‌ها، بدری آتابای، کتابفروشی ایران، پترزدا (آمریکا)، ۱۹۹۶، ۳۶۰ ص. بخش اول این کتاب گفت و شنودی است با نویسنده که یکی از کارشناسان خط و نسخه‌شناسی است. بخش دوم مقالاتی را در برمی‌گیرد که در نشریات فارسی زبان برونمرزی منتشر شده (از جمله: سرگذشت کتابخانه سلطنتی کاخ گلستان، سرگذشت زبان‌ها و لهجه‌های زنده ایرانی

## کتاب‌ها و نشریه‌های تازه

و...) و بخش آخر سرگذشت نویسنده در روزهای انقلاب است.

### نقد و بررسی

\* **گفتارهای سیاسی**، دفتر دوم، دموکراسی، باقر مؤمنی، انتشارات جمعیت دفاع از جبهه جمهوری و دموکراسی در ایران، بلژیک، مهر ۷۴، ۸۷ ص. این کتاب متن سخنرانی باقر مؤمنی است درباره دموکراسی.

\* **طرح مقدماتی تاریخچه کانون نویسندگان ایران و کانون نویسندگان ایران در تبعید**، مسعود نقره‌کار، نشر آینده، ونکوور (کانادا)، بهار ۷۵، ۶۷ ص. در مقدمه این کتاب می‌خوانیم: «این کتابچه درخواستی را می‌ماند. درخواست از همه شما عزیزان که با فرستادن اسناد و مدارک و هر نوع نوشته‌ای درباره کانون نویسندگان ایران و کانون نویسندگان ایران (در تبعید) سبب شوید که تاریخچه کانون واقعی و دقیق تدوین شود...»

\* **نامه‌هایی از تهران**، بهروز امدادی اصل، کتاب چشم‌انداز، پاریس، ۷۵، ۱۷۵ ص. «نامه‌هایی از تهران مجموعه ۸ نامه است که طی سال‌های ۷۳-۱۳۶۷ به نشانی چشم‌انداز فرستاده شده است...»

\* **مجموعه سخنرانی‌های سمینار ششم بنیاد پژوهش‌های زنان ایرانی** (سال ۹۵، تورنتو)، ویراستاران: گلناز امین، هما سرشار، انتشارات: New England Persian Publication Corp.، ماساچوست (آمریکا)، تابستان ۹۵، ۲۹۷ ص. موضوع سمینار "زن، جنسیت و اسلام" بود.

\* **عزیز نسین، عزیز همگان**، بهرام رحمانی، ناشر؟، سوئد، نوامبر ۹۵، ۱۳۸ ص. نویسنده در این کتاب سعی به آشنا کردن بیشتر خواننده ایرانی با عزیز نسین دارد. کتاب شامل زندگینامه عزیز نسین است و مبارزه‌ای که همه عمر علیه مذهب، ارتجاع و دیکتاتوری و به دفاع از حقوق بشر، حقوق خلق‌ها و حقوق کودکان به پیش

\* **اسناد و پژوهش‌های تاریخ سازمان‌های سوسیالیستی و کمونیستی در ایران** (جلد ۳)، حمید احمدی، ناشر؟، برلن، ۹۶. در معرفی کتاب می‌خوانیم: «در این نوشتار افزون بر شرح چگونگی پیدایش و فرود حزب عدالت» به بررسی شماری از دیدگاه‌های مطرح شده در تاریخ‌نگاری معاصر در این زمینه و نیز بعضی مسائل پیرامونی آن پرداخته می‌شود.»

\* **امید یک زندگی بهتر**، بهرام رحمانی، از انتشارات فدراسیون سراسری شوراهای پناهندگان و مهاجرین ایرانی (همبستگی)، سوئد فوریه ۹۶، ۱۵۰ص. این کتاب «رپرتاژ زنده و مستندی از ۶ ماه تحصن ۱۶۲ پناهجوی ایرانی در دفتر حزب متحد سوسیالیست ترکیه است...».

**داستان**

\* **شی با چاهیان**، ر.شهرستانی، نشر باران، سوئد، ۹۵، ۴۵ص. کتاب مجموعه‌ایست از ۱۴ داستان، شعر و خاطره.

\* **آهوان در برف** (داستان‌های تبعید)، نسیم خاکسار، انتشارات آرش، استکهلم، ژانویه ۹۶، ۱۲۰ص. این مجموعه شامل یک مقدمه است با عنوان: «از داستان چه تعریفی داریم؟» و ۸ داستان کوتاه. در مقدمه آمده: «دنیای ما نیازمند تواناتی است. و داستان به ما کمک می‌کند که توانا شویم. چیرگی ضعف بر روح بشری او را وادار می‌کند که حقیر شود... داستان با شکافتن روح‌مان، انسان توانای درون‌مان را از بند حقارت‌هایمان آزاد می‌کند...».

\* **محبوبه و آل**، رضا دانشور، انتشارات افسانه، اسپالا (سوئد)، بهار ۷۵، ۱۵۴ص. این مجموعه شامل داستان‌های زیر است: محبوبه و آل، نماز عشق، عصرانه، با دوستان داماد به عروسی نروا، هی‌هی-جبللی-قَمِّم و قصه‌های مَحْمَل تلخک (هیولا و تلخک، تربیت، عید سعید و...). داستان «محبوبه و آل» پیش از این در

مجموعه «در تبعید» چاپ شده بود. از رضا دانشور کتاب دیگری نیز در خارج از کشور به چاپ رسیده است به نام «خسرو خوبان» (داستان بلند).

\* **فرشته‌ای که نمی‌خواست حرف بزند**، فهمیه فرساتی، نشر باران، سوئد، ۹۶، ۷۸ص. این کتاب شامل دو داستان است: «فرشته‌ای که نمی‌خواست حرف بزند» و «بدون شرح».

\* **در جستجوی تجلی عشق**، هایده صنعتی، نشر کارگاه فرهنگ بین‌الملل، آلمان، زمستان ۷۴، ۱۳۳ص. نویسنده در مقدمه این رمان می‌گوید: «می‌خواستیم قطره‌ای از اقیانوس جنبش زنان علیه ظلم، نابرابری، زور و مردسالاری را تصویر کنیم.»

**نمایشنامه**

\* **انتظار سحر**، محسن یلفانی، انتشارات افسانه / کتاب چشم‌انداز، سوئد / فرانسه، زمستان ۷۴، ۹۲ص. «کتاب چشم‌انداز» پیش از این نیز مجموعه نمایشنامه دیگری از محسن یلفانی به چاپ رساند به نام: «قوی‌تر از شب».

**شعر**

\* **ماه چون سکه نقره**، قدسی قاضی‌نور، نشر دامنه، اوترخت (هلند)، بهار ۷۴، ۵۳ص.

\* **واژه زخمی**، قدسی قاضی‌نور، نشر دامنه، اوترخت (سوئد)، زمستان ۹۵، ۶۸ص.

\* **خطایه خاک**، سهراب مازندرانی، نشر رویا، سوئد، ۹۶، ۴۰ص.

\* **جنگ آسیا**، بازتاب شعر آسیا، نشر رویا، سوئد، تاریخ انتشار؟، ۶۸ص. شامل اشعار و نیز نوشته‌های: مکاتبات رومن رولان و رابیندرانات، زنان شاعر هندوستان (روح‌انگیز کراچی)

\* **سبزه، آرام، گل‌دان**، جواد اسدیان، نشر رویا، سوئد، ۹۶، ۵۹ص.

\* **صباحانه در موقعیتی بهتر**، افشین بابازاده، نشر مداد، لندن، دسامبر ۹۵، ۹۰ص.

\* **تاریک‌روشنای حضور**، عباس صفاری، انتشارات تصویر، لس‌آنجلس، بهار ۷۵، ۱۷۹ص.

شامل ۶۳ شعر است که بین سال‌های ۹۲ و ۹۵ سروده شده است.

\* **یادنامه سعید سلطانپور**، پرویز خضرائی، انتشارات سنبله، هامبورگ، ژوئن ۹۶، ۲۸ص. در توضیح ناشر می‌خوانیم: «جزوه حاضر به مناسبت پانزدهمین سال اعدام سعید سلطانپور، هنرمند مردمی و شاعر انقلابی، با موافقت و اجازه نویسنده و شاعر آن آقای پرویز خضرائی تجدید چاپ می‌شود. این جزوه قبلاً دو بار به صورت دوزبانه (فارسی-فرانسه) منتشر شده است. در جزوه حاضر تنها به چاپ بخش فارسی آن اکتفا کرده‌ایم.» در نخستین صفحات کتاب خلاصه‌ای از زندگینامه و آثار سعید سلطانپور آمده است.

**فصلنامه، گاهنامه**

**۲ نشریه جدید:**

\* **خط، گاهنامه فرهنگی-اجتماعی**، شماره ۱، بهار ۷۵، مدیر مسئول محمدعلی شکیبائی. در سرسخن نخستین شماره می‌خوانیم: «گاهنامه خط بر آن است تا با عنایت و بهره‌وری از غنای فرهنگ دیرینه میهن‌مان و ارزش‌های زاده این قلمرو سرشار، در سایه درایت همه کسانی که علاقتند به نهادهای اندیشه هستند... گام بردارد». مقالات این شماره: زندگی در نظامی خودکامه (مونیکا پُلوشه / م.الماسی)، هدایت تجربه‌ای از هستی (احمد نوردآموز) و... نشانی: M.A. Shakibaei, Postfach 2360, 53013 Bonn, Germany

\* **فصلنامه زن**، شماره ۱، بهار ۷۵، سردبیر: توران عازم. در سرسخن آمده است: «فصلنامه زن» محصول کار جمعی و داوطلبانه تعدادی از فعالین «جنبش زنان» است... به هیچ حزب، سازمان، گروه و یا فرقه سیاسی، مذهبی، قومی و... وابسته نیست». مقالات این شماره: ناقص‌سازی جنسی زنان، جنبش کارگری و مسئله زن (۱)، و نیز داستان، شعر، معرفی کتاب و فیلم و... نشانی: TO.YO Kvinnoforlaget, Box 6200,

\* **کمون تئوریک**، ارگان تئوریک شورای کار، دفتر نخست، خرداد ۷۵. در مقدمه می‌خوانیم: «ما تلاش می‌ورزیم که به سهم خویش با برگردان نوشتارها، بازگشتی و شناساندن دیدگاه‌های مربوط به مبارزه طبقاتی و جنبش کمونیستی-کارگری، برای نقد و بررسی، دیالوگ سازنده‌ای را پیش روی گذارده و به هدف دستیافت به جمع‌بندی‌های درست و کارآ گام برداریم». نوشته‌های این شماره: تاریخچه شورای کار، اتحادیه‌های کارگری، بحث اتحادیه صنفی و... نشانی: SK, Postfach 101204, 60012, Frankfurt, Germany

با سپاس از همکاری که نشریات‌شان را به طور مرتب برایمان می‌فرستند:

چشم‌انداز، شماره ۱۶. آرش، شماره ۵۵. پویش، شماره ۲۶. پسر، شماره‌های ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۷. هِبوط، شماره ۶-۷. هومان، شماره ۱۰-۱۱. سینمای آزاد، شماره ۳. ویژه شعر، شماره ۲. انترناسیونال، شماره‌های ۲۰ و ۲۱. کارگر تبعیدی، شماره ۳۴. کمون، شماره‌های ۶ و ۷. کارگر سوسیالیست، شماره‌های ۳۴ و ۳۵. نبرد خلق، شماره‌های ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۴. کار، شماره‌های ۲۱۹ و ۲۲۰. مِهِن، شماره‌های ۱۵ و ۱۶. توفان، شماره‌های ۱۹، ۲۰ و ۲۱. راه آزادی، شماره ۴۶. به پیش، شماره ۳. کوردستان، شماره‌های ۲۳۱، ۲۳۲، ۲۳۳. پیام زن (نشریه جمعیت انقلابی زنان افغانستان)، شماره ۴۱. آوای زن، شماره ۲۵. گزارش، شماره‌های ۷ و ۸. گزاره، شماره‌های ۱۳، ۱۴ و ۱۵. همبستگی، شماره‌های ۶۲، ۶۳ و ۶۴. خبرنگار، کانون دوستداران فرهنگ ایران، شماره‌های ۱۰ و ۱۱. رویا، شماره‌های ۲ و ۳. بهار یاران، شماره ۴. نشریه حقوق بشر، شماره ۳۸. آفتاب، شماره ۱۸. قاصدک، شماره‌های ۶، ۷، ۸ و ۹. پویا، شماره ۱۵. نشریه کنفرانس ملی، شماره ۲. پژواک ایران، شماره ۱۵۳. ●

## Synopsis of Articles in This Issue.....

### **Infatuated with Serving**

*Khosro Ashtiani* analysis the new wave of repression that swept Iran in recent months; the ban on a dozen journals not considered to be "responsible enough", the imposition of new restrictions on the publication of books, the open intimidation of intellectuals, detention and execution of a number of ex-political prisoners.

### **Prison, Torture and the Massacre of 1988 (Dossier)**

This issue of *Noghteh* coincides with the 8<sup>th</sup> anniversary of the massacre in 1988 of political prisoners in Iran which followed the acceptance of the UN Security Council Resolution 598 for the final cease-fire in Iran-Iraq war. Motivated by the fear of the outburst of economic and political contradictions in the post-war epoch, the Islamic Republic of Iran massacred thousands of political prisoners in absolute secrecy. As such, the details of this crime are not exactly known to this date. What is known is in the months of August and September 1988, some 4,000 to 15,000 political prisoners were killed in cold blood and covertly buried in mostly unknown locations, including mass graves in a burial ground allotted to "apostates" known as *Khavaran*. To reconstruct this tragic event and how it effected the lives of those who survived the nightmare (victims and their families), we have undertaken this study. *Mihan Esmaty* recounts the episodes of the political prisoners' last visits to their loved ones in Evin Prison. *M.Raha*, a former political prisoner, reports on the everlasting encounters between martyrs' families who have resolved to turn *Khavaran* into a flower field and the *Pasdaran*. *F.Azad*, who has endured the dungeons of the Islamic Republic for nine consecutive years, describes the incredible story of children living with their imprisoned mothers in overcrowded cells. Disclosing her bitter experience of being raped, *Maria M.* exposes the prevalent practice of raping young women in Islamic prisons. *Azar Nassim*

portrays the massacre of the 1988 and insists upon the necessity of a new look by progressive circles to ensure that the victims of today do not become the villains of tomorrow. She also writes about *prison art* as form of resistance in another article of this file. *Hormoz Mottaghi*, who witnessed the massacre in men's prison, gives his reflections on the shocking tragedy of the shrewd character of the perpetrators. *Chora Makaremi*, who lost her mother in the massacre, explains why the "Stars Never Extinguish". *M.Raha and M.R. Homayoon*, both prisoners under the Islamic regime, have compiled a bibliography of political prison literature which starts at the dictatorship of *Reza Shah* and continues to date. *Nasser Mohajer* reviews the only book written in Persian on torture in Iran (from ancient times to the advent of Islam) and calls for the abolition of torture and capital punishment.

### **Civil Society**

*Nasser Etemadi* attempts to redefine socialism as a project of radical democratization of society. He emphasizes that by upholding this concept the left movement can further advance the struggle against the Islamic Republic of Iran.

### **Commemorating the Paris Commune**

On the 125th anniversary of the Paris Commune, *Torab Haghshenas* discusses this non-bureaucratic experience of democracy that was instigated by the ideals of freedom and equality. He also provides his readers with the reflections of some of the authorities on this subject.

### **A Journey to the Labyrinth of the Past**

Ms. *M.some E.*, Iranian political refugee and feminist activist, recounts her visit to Algeria which reminds her of Iran on the verge of the Revolution 1978-79.

### **Human Rights and Iranian Women**

*Sharareh Hadawie* reports on the annual international conference of "Iranian Women Studies Foundation", held in Seattle (USA) in June 1996.

### **Remembrance**

To honor the memory of *Qazaleh Alizadeh*, one of Iran's best known novelist, who committed suicide on May 14, 1996, *Noghteh* is publishing the unedited "Literature, My Life" written by the author few months before her untimely death. Ms. Alizadeh's life and tragic death is expounded upon by *Davood Aryan* in "Those Who Love Cherish Those Who Love" and in "Cinders of The Rarest Kind," playwright *Reza Ghassemi*, analyzes her works.

### **A Window Towards Sahar**

*Khavar*, one of the better known Iranian sketchers in exile, introduces and comments upon the sketches of M. Sahar, as Iranian poet living in Paris.

### **A Flower Shrouded in Smoke**

Writer *Nassim Khaksar*, a survivor of the jails of the Shah's and Khomeini, reflects upon the third volume of the "Simple Truth" and appraises this book as one of the best among prison literature written in Persian.

### **Living in Wind**

Writer *Hossein Dowlatabdi* interviews *Tayfur Batai* upon the publication of his novel "Living in Wind," written in Kurdish and translated into Persian by Gila Faraji. The book vividly depicts the life and struggle of the militants of the Democratic Party of Iran's Kurdistan.

### **Utopia**

*Cyrus Seif* expresses the fears and feelings of an Iranian writer in exile during a speech at the preview of his new book "Utopia," recently published in Dutch.

# NOGHTEH

## **Contents:**

### **Infatuated with Serving**

*Khosro Ashtiani*

### **Prison, Torture and the Massacre of 1988 (Dossier)**

- Will There Be Another Visit? / *Mihan Esmati* ● The Flower Field of Khavaran / *M. Raha* ●
- The Shiraz Prison / *F. Azad* ● The "Right to Rape" / *Maria M.* ● Children in Cells / *F. Azad* ●
- No Death Have I Feared / *Azar Nassim* ● Life After 1988 / *Hormoz Mottaghi* ●
- No to All That Is Inhumane / *F. Azad* ● Stars Never Extinguish! / *Chora Makaremi* ●
- Prison Art / *Azar Nassim* ● Prison Literature Bibliography / *M. Raha, M.R. Homayooni* ●
- On "The History of Torture in Iran" / *Nasser Mohajer* ● Torture as an Institution / *Amnesty International* ●
- Discipline and Punish / *Michel Foucault* ● Politics of Cruelty / *Kate Millet* ●
- Political Prisoner / *Ardeshire Mohasses*

### **Civil Society**

*Nasser Etemadi*

### **Commemorating the Paris Commune**

*Tarab Haghshenas*

### **A Journey into the Labyrinth of the Past**

*M.E.*

### **Human Rights and Iranian Women**

*Sharareh Hadawie*

### **Literature, My Life**

*Qazaleh Alizadeh*

### **Those in Love Cherish Those in Love**

*Davood Aryan*

### **Cinders of the Rarest Kind**

*Reza Ghassemi*

### **A Window Towards Sahar**

*Khavar*

### **A Flower Shrouded in Smoke**

*Nassim Khaksar*

### **Living in Wind**

*Tayfur Batai*

### **Considering an Experiment- Achieving Harmony with Poetry**

*Siagzar Berelian*

### **Utopia**

*Cyrus Seif*